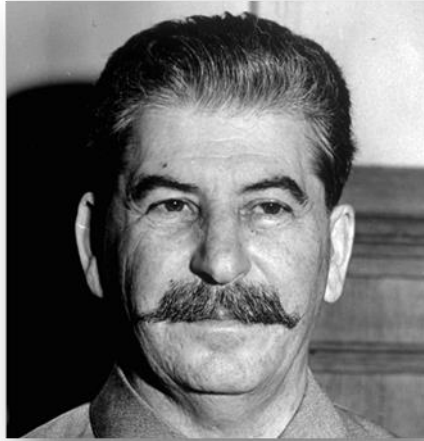


استالین



داستان و نقد یک اسطوره سیاه

دومنیکو لوسوردو

برگردان: خ. طه‌وری

جلد نخست

تارنگاشت عدالت

تابستان ۱۳۹۳

فهرست مطالب:

- ۳ پیش گفتار
- * تغییر چهره استالین در روند تاریخ
- ۱۵ بخش نخست
- * چگونه یک بت به قعر دوزخ سرنگون شد
- * سخنرانی «محرمانه» خروشچف
- ۴۴ بخش دوم
- * بلشویک‌ها، از درگیری ایدئولوژیکی به جنگ داخلی
- ۹۹ بخش سوم
- * بین قرن ۲۰ و چشم‌انداز درازمدت، بین تاریخ مارکسیسم و تاریخ روسیه: سرچشمه
- «استالینسم»
- ۱۳۰ بخش چهارم
- * روند بغرنج و متضاد دوران استالین
- ۱۸۴ * زیر نویس‌ها

پیش‌گفتار

تغییر چهره استالین در روند تاریخ



۱- از جنگ سرد تا سخنرانی محرمانه خروشچف

مراسم سوگواری با ابهتی مرگ استالین را مشایعت کرد: با درد جانکاهِ فقدان وی «میلیون‌ها نفر از مردم در مرکز مسکو تجمع کرده بودند تا مراتب احترام خود را نسبت به رهبر فقید خود اعلام کنند» روز ۵ مارس ۱۹۵۳ «میلیون‌ها نفر از شهروندان اشک می‌ریختند، گویی که یک عزاداری خصوصی بود»^۱ واکنش‌ها در مناطق دورافتاده این کشور عظیم همبه همین شکل بود، مثلاً حتا در یک «دهکده کوچک»، بلافاصله پس از اعلام مرگ استالین عزاداری فراگیر فوراً و به طور کامل صورت گرفت.^۲ «بهت و ماتم عمومی» فراسوی مرزهای اتحاد جماهیر شوروی را نیز درنوردید: «بسیاری از مردم در خیابان‌های بوداپست و پراگ اشک می‌ریختند.»^۳

هزاران کیلومتر دورتر از اردوگاه سوسیالیسم، مراسم عزاداری در اسرائیل هم انجام می‌شد: «کلیه اعضای ماپام Mapam بدون استثناء گریه می‌کردند»، ماپام حزبی بود که «مهم‌ترین رهبران و تقریباً کلیه مبارزان» علیه قیمومیت انگلیس اعضای آن بودند. علاوه بر درد، بهت و ماتم نیز اضافه شده بود: روزنامه

جنبش کیبوتز به نام آل هامیشمار عنوان «آفتاب غروب کرد» را سرتیتر روزنامه کرد. این احساسات مدت‌ها در بین دولت‌مردان بلندپایه دستگاه دولتی و نظامی هنوز به چشم می‌خورد: «نود نفر از افسرانی که در جنگ ۱۹۴۸، در جنگ بزرگ استقلال‌طلبانه یهودیان شرکت کرده بودند، در یک سازمان انقلابی، مخفی، مسلح و هوادار اتحاد جماهیر شوروی (و استالین) گردهم آمدند. یازده نفر از آن‌ها بعدها به درجه ژنرالی و یکی به وزارت رسید و امروز هنوز به عنوان پدران میهن اسرائیلی مورد احترام مردمند.»^۴

در غرب تنها رهبران و کنشگران احزاب کمونیستی که با اتحاد جماهیر شوروی همکاری تنگاتنگ داشتند به بزرگداشت متوفی نپرداختند. تاریخ‌نگاری به نام ایساک دویچر که یکی از هواداران پروپا قرص تروتسکیست‌ها بود، در ثنای استالین نوشت:

... طی سه دهه تصویر اتحاد جماهیر شوروی به کلی تغییر کرد. هسته تأثیر تاریخی استالینسم در این نکته نهفته که: او روسیه‌ای را تحویل گرفت که هنوز زمین را با خیش چوبی شخم می‌زد و اکنون که آن‌را ترک می‌کند، صاحب انرژی هسته‌ای است. او روسیه را تنها در مسایل مادی و سازمانی به دومین قدرت صنعتی جهان ارتقا نداد. بدون وجود یک انقلاب فرهنگی گسترده که در طی آن تمام کشور به مدرسه رفت تا به دانش و فرهنگ جامعی مجهز گردد، رسیدن به یک چنین نتایجی ممکن نبود. ...

حتا اگر این کشور متأثر از میراث آسیایی و استبدادی روسیه تزاری بود و بعضاً دگرگون نموده می‌شد، با این حال در اتحاد جماهیر شوروی استالین «ایده‌آل‌های سوسیالیستی با تمامیت کامل و طبیعی خود» تجلی یافت.

در این تراز تاریخی، دیگر جایی برای آن اتهامات هولناکی که تروتسکی در آن زمان علیه رهبر از دنیا رفته مطرح می‌کرد، نبود. محکوم کردن استالین به عنوان خائن به ایده‌آل انقلاب جهانی و فرضیه پرداز تسلیم‌طلب «سوسیالیسم در یک کشور» و آن‌هم درست در زمانی که نظم نوین اجتماعی در آسیا و اروپا گسترش می‌یافت و انقلاب «پوسته ملی» خود را دفع کرده بود، دیگر چه مفهومی داشت؟^۵ استالین که تروتسکی او را با لقب «دهاتی کوچک» مورد استهزاء قرار می‌داد، که «تاریخ او را برای مزاح به عرصه

وقایع مهم جهانی پرتاب کرده»^۶ در سال ۱۹۵۰ برای فیلسوف بزرگی چون «آلکساندر کویف» به تجسم کامل روح زمانه مبدل شده بود که وظیفه داشت حتا با شیوه‌های خشن بشریت را متحد ساخته و رهبری کند و در این روند ظلم و خرد را در کنار هم به کار گیرد.^۷

خارج از محافل کمونیستی و چپ‌هایی که نسبت به کمونیست‌ها نظر مثبتی داشتند، با وجود جنگ سرد و جنگ گرمی که در کره هنوز ادامه داشت، مرگ استالین در غرب بر روی هم با بزرگداشت‌های معتدل و آمیخته به احترام برگزار شد: در آن زمان «هنوز او یک دیکتاتور رئوف و حتا یک دولت‌مرد و در ضمیر خلق با خاطرات پر از مهر «عمو ژوزف»، سردار نظامی بزرگی که خلق خود را به پیروزی بر هیتلر رسانده و کمک کرده بود تا اروپا از بربریت نازی‌ها رهایی یابد» جای داشت.^۸ ایده‌ها، تجربیات و احساسات ناشی از سال‌های ائتلاف بزرگ علیه رایش سوم و

هم‌پیمانان وی هنوز از بین نرفته بود که «دویچر» در سال ۱۹۴۸ یادآوری کرد: «دولت‌مردان و ژنرال‌ها (...) تحت تأثیر احاطه کامل او بر کلیه اجزای فنی دستگاه جنگی غول‌آسای



خود و نحوه به کار بردن آن‌ها قرار داشتند.»^۹

از شخصیت‌هایی که تحت تأثیر بسیار مثبت استالین قرار گرفته بودند، فردی بود که در گذشته تجاوز نظامی را به کشوری که ثمره انقلاب اکتبر بود، رهبری کرده بود و این فرد «وینستون چرچیل» نام داشت، او کراراً در مورد استالین گفته بود: «این مرد را می‌پسندم.»^{۱۰} (I like that man) به مناسبت کنفرانس تهران در نوامبر ۱۹۴۳ این دولت‌مرد انگلیسی به همکار شوروی خود با عنوان «استالین بزرگ» خیرمقدم گفته بود: که او وارث به حق پترکبیر است و او کشور خود را نجات داد به این صورت که کشور را به وضعیتی هدایت کرد که بر متجاوزین پیروز گردد.^{۱۱} سفیر آمریکا در مسکو (از ۱۹۴۳ تا ۱۹۴۶)، آورل هرینمن، به نحوی مجذوب استالین شده بود که همواره در سطوح نظامی تصویر مبالغه‌آمیزی از رهبران شوروی ارائه می‌داد: «به نظر من او از روزولت مطلع‌تر و از چرچیل واقع‌بین‌تر بود، یعنی او

کاراثرین سالار جنگی به نظر می‌رسید.»^{۱۲}

در سال ۱۹۴۴ «آل سیده د گاسپری» به مراتب قاطع‌تر «خدمات فوق‌العاده تاریخی ارتشی را که توسط نابغه زمان ژوزف استالین سازمان‌دهی شده بود و فراسوی قرن عمل خواهد کرد، مورد قدردانی قرار داد. مراتب بزرگداشت از طرف سیاست‌مداران نامدار ایتالیایی تنها در سطح نظامی محدود نمی‌شد:

... وقتی که می‌بینم چگونه هیتلر و موسولینی انسان‌ها را به خاطر تعلق نژادی آن‌ها مورد پیگرد قرار می‌دهند و آن قوانین هولناک ضدیهود را که معرف حضور ما هستند، خلق می‌کنند و وقتی که در عین حال می‌بینم چگونه روس‌هایی که از ۱۶۰ نژاد مختلف تشکیل شده‌اند، اختلاط و امتزاج این نژادها را دنبال می‌کنند، و وقتی می‌بینم که این کوشش‌ها برای وحدت جامعه بشری است، بگذارید بگویم: این کار مسیحی است، این کار به معنای مسیحی آن یک کار برجسته جهان‌گرایانه است.»^{۱۳}

افزون بر آن، استالین از پرستیژ بسیار قوی و گسترده‌ای در بین روشنفکران بزرگ برخوردار بود. هارولد جی. لاسکی یکی از چهره‌های سرشناس حزب کار انگلیس در مصاحبه‌ای با نوربرتو بویو در پاییز ۱۹۴۵ خود را یکی از «ستاینندگان اتحاد جماهیر شوروی» و رهبر آن که او را «بسیار خردمند» (tres Sage) نامید، معرفی کرد.^{۱۴} در همان سال «هانه آرنه» نوشت، کشوری که توسط استالین رهبری می‌شود، به نحو «جامع و موفقی نشان می‌دهد که چگونه می‌توان درگیری بین ملیت‌ها را مد نظر قرار داده و بر پایه تساوی حقوق ملی راه‌حلی یافت و آن را سازمان داد.» این نوعی الگو و نمونه است که «هر جنبش ملی و سیاسی باید آن‌را با دقت مورد بررسی قرار دهد.»^{۱۵}

همین‌طور «به‌نه‌تو کروسه» کمی قبل و کمی بعد از پایان جنگ دوم جهانی در نوشته‌ای این دست‌آورد استالین را مورد قدردانی قرار داد که سهم استالین در مبارزه علیه فاشیسم نازی نه تنها به گسترش آزادی در سطح جهان یاری رساند، بلکه در کشور خویش نیز آن‌را تقویت نمود. آری، اتحاد جماهیر شوروی توسط «یک نابغه سیاسی» رهبری می‌شود که بر روی هم نقش تاریخی مثبتی ایفا می‌کند: در مقایسه با روسیه قبل از انقلاب «شوروی‌گرایی به معنی پیشرفت آزادی بود»، همان‌طور که «در قیاس با رژیم

فئودالی گذشته» سلطنت مطلقه «پیشرفت آزادی (بود) و پیشرفت‌های بیش‌تری را نیز به دنبال داشت.» شک و تردید فیلسوف نامبرده معطوف آینده اتحاد جماهیر شوروی بود ولی در مقابل، عظمت و بزرگی استالین را بیش‌تر برجسته می‌کرد: او جای لنین را گرفته بود، یعنی یک نابغه جایگزین نابغه دیگری شده بود. ولی «سرنوشت» در آینده چه جانشینی را برای اتحاد جماهیر شوروی تعیین خواهد کرد؟^{۱۶}

آنگاه که بحران ائتلاف ضد‌هیتلری رفته‌رفته آشکار می‌شد، «توماس مان» کسانی را که اتحاد شوروی استالین را با آلمان هیتلری مقایسه می‌کردند به شدت مورد انتقاد قرار داد. رایش سوم با «جنون خودبزرگ‌بینی» که شاخصه به اصطلاح «نژاد برتر» بود و همین‌طور با «سیاست شیطانی نابودی مردم» و پیش از آن با ریشه‌کن کردن فرهنگ در مناطق تسخیر شده، خود را به جهان معرفی کرد. هیتلر از این پیام نیچه پیروی می‌کرد که: «اگر برده می‌خواهی، سفاقت است که ارباب تربیت کنی.» ولی «سوسیالیسم روسی» کاملاً در جهت مخالف عمل می‌کرد و به طور گسترده فرهنگ و دانش اشاعه می‌داد و از این طریق نشان می‌داد که «برده» نمی‌خواهد، بلکه به «انسان متفکر» نیاز دارد و از آن رو و با وجود همه مشکلات «راه خود را به سوی آزادی» ادامه می‌دهد. در نتیجه برابر قلمداد کردن دو رژیم قابل قبول نیست. افرادی که این‌گونه استدلال می‌کنند، ممکن است که احتمالاً به همکاری با فاشیسم متهم شوند، حتا اگر ادعا کنند که فاشیسم را محکوم می‌کنند:

کمونیسم روسی را با فاشیسم نازی در یک پله اخلاقی قرار دادن، چون هر دو سیستم‌های مطلقه هستند نیز به نوبه خود سطحی‌نگری و در بدترین حالت فاشیستی است. هرکس که روی این برابری پافشاری کند، می‌تواند خود را دمکرات بنامد ولی در حقیقت و در اعماق قلب خود هم‌کنون یک فاشیست است و مطمئناً با فاشیسم به مبارزه ظاهری و متزورانه می‌پردازد ولی تنها کمونیسم را با نفرت کامل مورد حمله قرار می‌دهد.^{۱۷}

درست است که بعد از آن جنگ سرد آغاز شد و «آرندت» در سال ۱۹۵۱ در کتاب خود در مورد توتالیتاریسم به برابر نشان دادنی که مورد انتقاد شدید «توماس مان» بود، پرداخت. ولی درست هم‌زمان با آن «کوجف» **Kojeve** استالین را به عنوان پیشکشوت یک تحول تاریخی و جهانی مترقی و مهم معرفی

می‌کرد. این بدین معنا بود که حتا در غرب، حقیقت نوین و یا شیوه تفکر تعیین کننده در مورد مبارزه بی طرفانه علیه اشکال مختلف بروز توتالیتاریسم به سختی راه خود را باز می‌کرد. در سال ۱۹۴۸ «لاسکی» **Laski** نظرات خود را که سه سال پیش اعلام کرده بود، دقیق تر مطرح نمود: او برای تعریف اتحاد جماهیر شوروی مجدداً مقوله‌ای را به کار گرفت که توسط یک نماینده انگلیسی حزب کار، «بناتریس وب» **Beatrice Webb** در سال ۱۹۳۱ و همین‌طور در طی جنگ دوم جهانی تا قبل از مرگش به عنوان «تمدن جدید» به کار برده بود.

لاسکی تأکید می‌کرد: درست است، با تقویت فوق‌العاده رشد اجتماعی طبقاتی که مدت‌ها تحت ستم قرار داشته و استثمار شده بودند و با ایجاد مناسبات جدید در کارخانه‌ها و تأسیسات که دیگر بر مبنای حاکمیت قدرت مالک بر وسایل تولید عمل نمی‌کرد، کشوری که زیر رهبری استالین قرار داشت، به راهگشای «تمدن نوین پیشگام» مبدل شده بود. البته هر دو طرف تکیه کردند که بر «تمدن نوینی» که در حال تکوین بود، هنوز بار «روسیه بربرمنش» سنگینی می‌کرد و به اشکال استبدادی ظهور می‌نمود، ولی، و در اینجا به ویژه لانسکی تأکید می‌کند، که اگر بخواهیم در مورد اتحاد جماهیر شوروی حکمی صادر کنیم، نباید این حقیقت اساسی را فراموش کنیم، که «رهبران آن در کشوری به قدرت رسیدند که به ظلم خونین عادت کرده بود» و آن‌ها مجبور بودند در وضعیتی واکنش نشان دهند که کشور کم‌ویش در وضعیت «اضطراری» دایم به سر می‌برد و از سوی یک «جنگ احتمالی و یا واقعی» تهدید می‌شد. بدون شک در لحظات خطیر و بحرانی، انگلیس و آمریکا هم آزادی‌های سنتی را به شیوه‌ای کم‌ویش سخت محدود می‌کردند.^{۱۸}

زمانی «بویو» در مورد احساسات تحسین آمیزی که «لاسکی» در مورد استالین و کشور تحت رهبری او ابراز داشته بود، گزارش می‌کرد، ولی سال‌ها بعد از آن نوشت: «کمی پس از پیروزی بر هیتلر که روس‌های شوروی در جنگ استالینگراد سهم تعیین کننده‌ای در آن داشتند، این اظهاریه تأثیر چندانی روی من نگذاشت.» در حقیقت احترامی که روشنفکران انگلیسی حزب کار نسبت به اتحاد جماهیر شوروی و رهبر آن ابراز می‌داشتند، به مراتب فراتر از سطح نظامی می‌رفت. در ضمن، آیا موضع این فیلسوف اهل

تورین در آن سال‌ها تفاوت چندانی با آن‌ها داشت؟ او در سال ۱۹۵۴ مطلبی انتشار داد که این دست‌آورد را که: «فازنوینی از پیشرفت به سوی تمدن، در کشورهای از نظر سیاسی عقب‌افتاده را کلید زده، نهادهای سنتی دمکراتیک مثل انتخابات عمومی، مناصب انتخابی و نه انتصابی و دمکراسی اساسی مثل اشتراکی کردن وسایل تولید را به اجرا درآورده» به پای اتحاد جماهیر شوروی (و دیگر کشورهای سوسیالیستی) نوشت.

پس مسأله بر سر این بود که «قطره‌ای روغن (لیبرالی) وارد موتور ماشین انقلاب» کرد، انقلابی که رخ داده بود.^{۱۹} این‌طور که می‌بینید قضاوت در مورد کشوری که هنوز در سوگ استالین نشسته بود، به هیچ‌وجه منفی نبود.

در سال ۱۹۵۴ سوسیال دمکراسی لیبرال هنوز اثرات خود را در بویو حفظ کرده بود. حتا اگر «کارلو روسه‌لی» با قاطعیت ارزش حیاتی آزادی و دمکراسی را برجسته می‌کرد، با این حال در طول جنگ داخلی اسپانیا، کشورهای لیبرال را («انگلیس رسماً هوادار فرانکو است و بیلئو را از گرسنگی می‌کشد.») در مقابل اتحاد جماهیر شوروی قرار می‌داد، که سعی می‌کرد به جمهوری اسپانیا که از طرف فاشیسم نازی مورد حمله قرار گرفته بود، کمک کند.^{۲۰} هنوز مسأله تنها بر سر سیاست بین‌المللی بود. کارلو روسه‌لی در مقابل جهانی که «فاز فاشیسم، جنگ‌های امپریالیستی و انحطاط سرمایه‌داری» وجه مشخصه آن بود، کشوری را قرار می‌داد که هر چند هنوز از آماج سوسیالیسم دمکراتیک پخته و جافتاده فاصله داشت، ولی حداقل سرمایه‌داری را پشت سر نهاده بود و برای هرکس که قصد بنای یک جامعه بهتر را داشت، «سرمایه‌ای مملو از تجربیات پرارزش» ارایه می‌داد: «امروز ما با تجربه عظیم روسی (...) دانش مثبت و عظیمی در اختیار داریم. امروز همه ما می‌دانیم که انقلاب سوسیالیستی و سازمان‌دهی سوسیالیستی تولید به چه معنی است.»^{۲۱}

در خاتمه: طی یک دوران کامل تاریخی، کشوری که توسط استالین رهبری می‌شد و همین‌طور خود استالین، می‌توانستند روی کشش مثبت، احترام و یا حتا تحسین دیگران حساب کنند. طبیعی است که

امضای پیمان عدم تجاوز با آلمان نازی، دلسردی و ناامیدی بزرگی را به دنبال داشت، ولی چندی بعد این دلسردی با حماسه استالینگراد از میان رفت. به همین دلیل در سال ۱۹۵۳ و سال‌های بعد از آن تکریم و احترام به استالین مرحوم، اردوگاه سوسیالیستی را متحد ساخت و به نظر می‌رسید که حتا با وجود انشقاق و تفکیکی گه‌گاه، جنبش کمونیستی مجدداً خود را تثبیت می‌کند. و این تکریم و احترام حتا بازتابی در غرب لیبرال یافت، با این که غرب در این لحظه با سازوکار جنگ سرد مشغول بود که از هر دو طرف بی‌رحمانه اعمال می‌شد. بیهوده نبود که چرچیل طی سخنرانی خود در فولتون، که به طور رسمی باب جنگ سرد را گشود، گفت: «تمجید و احترام عظیم من متوجه خلق قهرمان روسیه و هم‌رزم دوران جنگ من مارشال استالین است.»^{۲۲} بی‌شک با تشدید جنگ سرد، لحن کلام دو طرف رفته‌رفته تغییر کرد و سخت‌تر شد. ولی با این حال هنوز ممکن بود که در سال ۱۹۵۲ یک تاریخ‌شناس مشهور انگلیسی، یعنی «آرنولد توین‌بی» **Arnold Toynbee** که در ضمن برای وزارت امور خارجه انگلیس نیز کار می‌کرد، رهبر اتحاد جماهیر شوروی را با «یک فرد نابغه مانند پتر کبیر» مقایسه کند. آری، «تصمیم مستبدانه در مورد به کارگرفتن غربگرایانه تکنولوژی، که استالین دنبال می‌کرد، نهایتاً مانند رویکرد پتر کبیر به هنگام کاربرد در صحنه جنگ توجیه شد.» این سمت‌گیری، صرف‌نظر از شکستی که به رایش سوم وارد کرد، کماکان قابل توجیه بود؛ زیرا پس از هیروشیما و ناکازاکی برای روسیه بسیار مهم بود «بار دیگر بار سنگین دیگری را بردارد تا به سطح تکامل تکنولوژی غرب» که مجدداً «به سرعت سبقت گرفته بود»^{۲۲} برسد.

۲- برای یک قیاس مبسوط

ولی شاید وقوع یک حادثه تاریخی دیگر بود که بیش از جنگ سرد باعث تحول رادیکال در تصویر به جای مانده از استالین شد؛ سخنرانی چرچیل در فولتون روز ۵ مارس ۱۹۴۶ آن‌قدر اثر نگذاشت، که سخنرانی دیگری که ده سال بعد، دقیق‌تر بگوییم در روز ۲۵ فوریه ۱۹۵۶ توسط نیکیتا خروشچف در بیستمین کنگره حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی ایراد گردید.



بیش از سه دهه این «سخنرانی محرمانه»^{۲۳} که تصویری بیمارگونه، خونخوار، از خود راضی و نسبتاً معمولی و در سطح فکری حتماً مسخره از دیکتاتور ترسیم می‌کرد تقریباً همه را راضی کرده بود. این مسأله به رهبری نوین در اتحاد جماهیر شوروی اجازه می‌داد تا خود را به عنوان تنها امانت‌دار مشروعیت انقلابی در کشور خود و در اردوگاه سوسیالیستی و در جنبش کمونیستی و کارگری جهانی که به مسکو به عنوان مهد انقلاب می‌نگریست، ارایه کند. غرب نیز که بنا بر اعتقادات گذشته و با استدلال‌ات جدید، خود را برای ادامه جنگ سرد تجهیز می‌کرد، از این روند راضی و خوشحال بود. در ایالات متحده آمریکا شوروی‌شناسی عمدتاً حول محور سازمان جاسوسی سیا و دیگر مؤسسات اطلاعاتی و نظامی به وجود آمد، البته پس از آن که عناصری که مظنون به هواداری از کشور انقلاب اکتبر بودند در درون مورد تصفیه قرار گرفتند.^{۲۴} روند نظامی‌گری به عنوان قانون کلیدی برای ادامه جنگ سرد پا گرفته بود؛ در سال ۱۹۴۹ پرزیدنت انجمن تاریخ آمریکا توضیح داد: «نمی‌توان به خود اجازه داد، اصولگرا نبود... دیگر جایی برای تکثر اهداف و ارزش‌ها نیست.» باید «اقدامات گسترده در جهت محدودیت‌ها» را پذیرفت، زیرا جنگ به تمام عیار «حال چه سرد و چه گرم به هریک از ما نیاز دارد و هر یک از ما را فرا می‌خواند تا نقش خود را ایفا کنیم. یک تاریخ‌شناس در قبال این وظیفه همان‌قدر مسؤول است که یک فیزیک‌دان.»^{۲۵} همه این‌ها در سال ۱۹۵۶ ناپدید نشد ولی در این زمان شوروی‌شناسی کم‌وبیش نظامی شده مشوقی نیز از درون جهان کمونیستی پیدا کرد.

البته این حقیقت دارد که «سخنرانی محرمانه» خروشچف نه کمونیسم را به مثابه سیستم، بلکه بیش‌تر یک فرد را مورد اتهام قرار داد ولی در آن سال‌ها از دید واشنگتن و هم‌پیمانانش به صرفه بود که زیاد دنبال اهداف بلندپروازانه نروند و توجه خود را تنها روی کشور استالین متمرکز سازند. با امضای «پیمان بالکان» با ترکیه و یونان در سال ۱۹۵۴، یوگسلاوی به نوعی به عضو حاشیه‌ای ناتو تبدیل شد و تقریباً ۲۰ سال بعد

از آن، چین هم قراردادی با ایالات متحده آمریکا به امضاء رساند که عملاً علیه اتحاد جماهیر شوروی بود. مسأله اصلی این بود که این ابرقدرت منزوی گردد. شوروی تحت فشار قرار گرفت تا روزبه‌روز اقدامات استالین‌زدایی رادیکال‌تری را در دست اجرا بگذارد تا این که دیگر هیچ هویت و اعتماد به نفسی باقی نماند و کشور تسلیم و پذیرای انحلال شود.

سرانجام به دنبال این «افشاگری‌های» مسکو، روشنفکران مشهور توانستند سمپاتی و حتا حس تحسینی را که در مقابل اتحاد جماهیر شوروی استالین داشتند، رفته‌رفته فراموش کنند. به ویژه روشنفکرانی که به تروتسکی استناد می‌کردند، از این «افشاگری‌ها» سرشاد شدند و نیرو گرفتند. مدت‌های مدیدی همین تروتسکی برای دشمنان اتحاد جماهیر شوروی لکه ننگی بر دامن کمونیسم به شمار می‌رفت و ترجیحاً نام «برانداز» و یا حتا بهتر «برانداز یهودی» به او اطلاق می‌شد. (رجوع کنید به بخش ۵، پاراگراف ۱۵)؛ در سال ۱۹۳۳، که تروتسکی از چندسال قبل از آن در تبعید بود، برای «اشپنگلر» هنوز یک «قاتل توده‌ای بلشویک» محسوب می‌شد.^{۲۶} از چرخش کنگره ۲۰ حزب کمونیست اتحاد شوروی به بعد، تنها استالین و اطرافیانش بودند که به هیولاهای هولناک مبدل گردیدند. از آنجا که نفوذ «سخنرانی محرمانه» خروشچف در فراسوی محافل تروتسکیستی گسترش یافت، به برخی از محافل مارکسیست‌های چپ امکان داد از قبول مسؤولیت بازنگری تئوری معلم خود و تأثیرات مشخص عملی آن سر باز زنند. به جای آن که دولت رفته‌رفته رو به زوال رود، در کشورهایی که توسط کمونیست‌ها رهبری می‌شد این دولت حتا بیش از اندازه گسترش یافته بود. به جای آن که هویت‌های ملی و نژادی محو شود، برعکس نقش سنگین‌تری در مناقشاتی که به زوال و سرانجام انحلال اوردگاه سوسیالیستی انجامید، پیدا کرده بود؛ هیچ نشانه‌ای از فایق آمدن بر پول و بازار که با رشد اقتصاد حتا اهمیت بیش‌تری پیدا کرده بود، وجود نداشت. آری، مطمئناً همه این‌ها بی‌تردید موجود بود، ولی مقصداً اصلی ... استالین و «استالینیسم» بود! در نتیجه دلیلی وجود نداشت که امیدها و یا اطمینانی که با تکیه به مارکس، انقلاب بلشویکی را مشایعت کرده بود، مورد سؤال قرار گیرد.

ولی از موضع مخالف، این بخش‌های سیاسی-ایدئولوژیکی تصویر مورد پسند خود را از استالین بسیار

اختیاری و انتزاعی ارایه می‌دادند. چپ‌ها، فردی را که بیش از هر فرد دیگری قدرت را در این کشور در دست داشت و از بطن انقلاب پدید آمده بود، انقلابی که بر پایه ایده‌های مارکس و انگلس آماده شده و انجام گرفته بود، به طور مجازی نابود می‌کردند. و در سوی دیگر آنتی کمونیست‌ها بسیار بی‌خیال از کنار تاریخ روسیه تزاری و هم‌چنین دور دوم جنگ‌های سی ساله که علل اصلی تکامل متضاد و تراژدیک روسیه شوروی و سه دهه حکومت استالین در آن نهفته بود، عبور می‌کردند. در نتیجه، هر یک از بخش‌های مختلف سیاسی-ایدئولوژیکی، سخنرانی خروشچف را بهانه قرار می‌داد تا اسطوره خود را، حال خواه در مورد خلوص غرب و یا در مورد خلوص مارکسیسم و یا بلشویسم بود، مطرح کند. استالینیسم آن نقطه مرجع هولناکی بود که به هر یک از آنتاگونیست‌ها و مخالفین امکان می‌داد تا در مقابل، تفوق بی‌پایان اخلاقی و روشنفکرانه خود را مطرح نموده و مورد ستایش قرار دهد.

این تعبیر که بر پایه انتزاعات بسیار متفاوتی بنا گردیده بود، نهایتاً نوعی متدولوژی هم‌گرایانه به وجود آورد. آن‌ها بدون در نظر گرفتن وضعیت عینی، در بررسی‌های خود، ترور را ناشی از ابتکار فردی و یا قشر محدودی می‌دانستند، که مصمم است قدرت مطلقه خود را به هر وسیله حفظ کند. و در این صورت اگر ممکن بود استالین را با شخصیت سیاسی بزرگ دیگری مقایسه کرد، این شخص تنها می‌توانست هیتلر باشد؛ در نتیجه برای درک اتحاد شوروی استالین، تنها کشور قابل قیاس، آلمان نازی بود. این انگیزه را می‌توان در اواخر دهه ۱۹۳۰ در نظریات تروتسکی یافت که به کرات مقوله «دیکتاتوری استبدادی» را به کار برده بود که در درون آن بین «تیره» «استالینی» و تیره «فاشیستی» (به ویژه فاشیست هیتلری) تفاوت قابل می‌شد.^{۲۷} یعنی با روشی که بعدها، از آغاز جنگ سرد تا به امروز به ایدئولوژی غالب و تفکر عمومی مبدل شد.

آیا این نحو استدلال قانع کننده است و یا این که بهتر است قیاس کلی‌تری به کار گرفته شود و در آنجا، نه تاریخ کامل روسیه و نه دخالت کشورهای غربی در طی دوره دوم جنگ‌های سی ساله مورد اغماض قرار گیرد؟ هر چند از این طریق کشورها و اقشار حاکمه با خصلت‌های کاملاً متفاوتی با یکدیگر مقایسه می‌شوند ولی آیا این تفاوت‌ها تنها وابسته به جهان‌بینی است و یا این که وضعیت عینی هم نقش مهمی ایفا

می‌کند؟ که به معنای همایند ژئوپولیتیکی و تاریخ گذشته‌ای است که در پس هر کشوری که در دوره دوم جنگ‌های سی ساله شرکت داشت، وجود دارد؟

وقتی ما از استالین صحبت می‌کنیم، فکر ما فوراً روی اعمال قدرت فردی، مجتمع اردوگاه‌های اجباری، اخراج و تبعید گروه‌های نژادی متمرکز می‌گردد. آیا این پدیده‌ها به استثنای اتحاد جماهیر شوروی، تنها ما را به یاد آلمان نازی می‌اندازد و این نوع رویکرد به نوعی دیگر، بسته به اوضاع اضطراری کم‌وبیش حاد و یا دوام کم‌وبیش متفاوت در کشورهای دیگر با سنن جاافتاده لیبرالی وجود نداشته است؟ مطمئناً نباید نقش ایدئولوژی را از خاطر دور داشت، ولی آیا ایدئولوژی را که استالین به آن تکیه داشت، می‌توان با آن ایدئولوژی برابر دانست که مشوق هیتلر بود و یا این که قیاس بی‌طرفانه در این صحنه نهایتاً به نتایج غیرمنتظره‌ای خواهد انجامید؟ برخلاف نظرات نظریه‌پردازان «خلوص»، نمی‌توان در مورد یک جنبش سیاسی و یا یک رژیم قضاوت کرد به این صورت که تنها به ایده‌آل‌های عالی آن استناد نمود، زیرا: در وقت قضاوت در مورد این ایده‌آل‌ها نباید تاریخ مؤثر آن‌ها را بی‌توجه گذارد. ولی آیا این روش باید به طور کل و عمومی و یا تنها در مورد ایده‌آلهایی که توسط لنین و یا مارکس مطرح شدند، به کار گرفته شود؟

این پرسش‌ها به نظر کسانی که مسأله قابل تغییر بودن چهره استالین را آگاهانه فراموش می‌کنند و بر این اعتقادند که خروشچف بالاخره حقایق کتمان را آشکار کرد، زاید و یا حتا گمراه کننده به نظر می‌رسد. البته آن تاریخ‌شناسی که بخواید سال ۱۹۵۶ را به عنوان سال افشاگری اساسی و نهایی اعلام کند و در نتیجه به راحتی درگیری‌ها و منافعی که سازوکار استالین‌زدایی و نحوه اجرای آن را الهام بخشید (که قبل از آن شوروی‌شناسی دوران جنگ سرد را الهام بخشیده بود) مورد اغماض قرار دهد، تاریخ‌شناس بی‌لیاقتی خواهد بود. تفاوت‌های رادیکال میان تصاویر مختلف استالین بایستی که تاریخ‌شناسان را بر آن دارد که تنها یکی از آن‌ها را مطلق نکنند، بلکه بیش‌تر همه آن‌ها را مورد بحث قرار دهند.



بخش نخست

چگونه یک بت به قعر دورزخ پرتاب داده شد

سخنرانی «محرمانه» خروشچف

۱- یک «هیولای عظیم، عبوس، هوس باز و منحط انسانی»

اگر ما امروز اسناد «در مورد کیش شخصیت و پی آمدهای آن» را که خروشچف در نشست محرمانه کنگره حزب قرائت کرد و بعدها به «سخنرانی محرمانه» مشهور شد تحلیل کنیم، یک نکته فوراً جلب توجه می‌کند: ما با کیفرخواستی روبه‌رو هستیم که می‌خواهد استالین را از هر نظر نابود سازد، که مسؤول جنایات هولناک بی‌شماری بوده و از نظر فکری نیز عنصر خوار و پستی به شمار می‌رفته. این دیکتاتور نه تنها بی‌رحم، بلکه مزخرف و مضحک نیز بوده است: او وضعیت کشاورزی را «تنها از طریق فیلم» می‌شناخته و آن‌هم فیلم‌هایی که واقعیات را تا حد غیرقابل شناختی «بزرگ می‌کرد»^۱ سرکوب خونینی که توسط استالین آغاز شد منبث از منطق سیاسی و یا سیاست عملی نبود، بلکه بیش‌تر منوط بر حال و حوصله شخصی و شهوت قدرت بیمارگونه **Libido dominandi** استالین می‌شد. «دویچر» که از «افشاگری» خروشچف در شگفت بود، بی‌توجه به تصویر پراحترام و تحسین آمیزی که او سه سال پیش از استالین ترسیم کرده بود، در سال ۱۹۵۶ با سرور و رضایت از یک «هیولای عظیم، عبوس، هوس باز و منحط انسانی» سخن گفت. (**huge, grim, whimsical, morbid, human monster**)^۲ این حاکم مستبد بی‌رحم آن‌چنان بی‌وجدان بود که ظن آن می‌رفت که قتل «کیروف» را که بهترین دوستش بود و یا به نظر می‌رسید که بهترین دوستش باشد، برنامه‌ریزی کرد تا پس از آن یکی بعد از دیگری رقبای بالقوه و یا واقعی، حقیقی و یا تخیلی قدرت را متهم به جنایت کرده و نابود سازد.^۳

این سرکوب بی‌رحمانه تنها شامل حال افراد و گروه‌های سیاسی نمی‌شد. خیر، بلکه به «تبعید توده‌ای خلق‌ها» انجامید که دلخواهانه و فله‌ای متهم به همکاری با دشمن شده و محکوم گردیده بودند. ولی آیا استالین حداقل کمک کرد تا کشورش و همین‌طور جهان از ترور رایش سوم رهایی یابد؟ اصلاً و ابداً. آقای خروشچف بر این عقیده است که جنگ عظیم میهنی با وجود جنون دیکتاتور به پیروزی رسید: تنها به خاطر بی‌احتیاطی و سماجت در اعتماد کورکورانه به هیتلر، ارتش رایش سوم در ابتدا توانست به درون خاک اتحاد جماهیر شوروی پیشروی کند و مرگ و ویرانی در ابعاد وسیعی به جای گذارد. به علت تقصیر استالین، بدون آمادگی قبلی و بدون قابلیت دفاعی این درگیری تراژدیک به اتحاد جماهیر شوروی تحمیل شد: «ما عملاً تازه در شب قبل از شروع جنگ به مدرنیزه کردن تجهیزات جنگی خود پرداختیم (...). در لحظه شروع جنگ ما حتا به اندازه کافی تفنگ برای مجهز ساختن سربازان زیر پرچم خود نداشتیم.» افزون بر آن، فردی که مسئول همه این کارها بود «با بروز اولین مشکلات و اولین شکست‌های سهمگین در جبهه‌ها» تسلیم رخوت و حتا دلسردی شد. استالین که اکنون احساس شکست بر او غلبه کرده بود («هرچه که لنین خلق کرده بود، ما به صورت غیرقابل بازگشتی از دست دادیم») و دیگر توانایی حکومت نداشت «مدت‌های مدیدی عملاً در هیچ برنامه‌ریزی عملیات نظامی حضور نداشت و اصلاً خود را با هیچ مسأله‌ای مشغول نکرد.»^۴ در اثر فشار دیگر اعضای دفتر سیاسی او پس از مدتی مجدداً به محل کار خود بازگشت. ای کاش که هیچ‌گاه بازنمی‌گشت! اتحاد جماهیر شوروی که با جنگ مهلکی دست به گریبان بود، در زمینه نظامی هم به طور مطلق زیر فرمان یک دیکتاتور بود که به قدری بی‌لیاقت بود که «طبیعت رهبری عملیات رزمی را نمی‌شناخت.» «سخنرانی محرمانه» به ویژه روی این فقره از جرم تکیه می‌کرد: «باید متذکر شد که استالین عملیات را با استفاده از یک کره جغرافیایی برنامه‌ریزی می‌کرد. بلی رفقاً، او کره جغرافیایی را برمی‌داشت و بر روی آن خطوط جبهه را ترسیم می‌نمود.»^۵ با وجود همه این‌ها جنگ به پایان مثبتی رسید. با این حال روان‌گسیختگی یا پارانویای دیکتاتور بازم شدت یافت. و اکنون می‌توان تصویر «هیولای منحنط انسانی» را که «دویچر» به دنبال مطالعه سخنرانی محرمانه دریافته بود، کامل شده تعبیر کرد.

تقریباً سه سال از تظاهرات ناشی از سوگ استالین می‌گذشت و محبوبیت او هنوز به قدری قوی و بادوام بود که سازوکاری که خروشچف به راه انداخت، در ابتدا حداقل در شوروی با «مقاومت شدیدی» روبه‌رو شد:

«... روز ۵ مارس ۱۹۵۶ دانشجویان در تفلیس به خیابان‌ها ریختند تا به مناسبت سومین سالگرد وفات استالین تندیس او را گل‌باران کنند ولی این اقدام تبدیل به تظاهراتی علیه مصوبات کنگره ۲۰ حزب کمونیست گردید. تظاهرات و گردهم‌آیی‌ها ۵ روز به طول انجامید تا این‌که روز ۹ مارس تانک‌ها به خیابان آمدند تا نظم را مجدداً برقرار سازند...»^۶

این امر شاید خصوصیات سندی را که مورد بررسی است، مشخص می‌کند. در اتحاد جماهیر شوروی و در اردوگاه سوسیالیستی مبارزه شدیدی در جریان بود و تصویر کاریکاتورمانند استالین کمک خوبی بود تا اعتبار «استالینست‌هایی» را که قادر بودند رهبران نوین را در سایه قرار دهند، مخدوش نمایند. «کیش شخصیتی» که تاکنون عمل کرده بود، اجازه به قضاوت‌های مبهم و نامصمم نمی‌داد؛ می‌باید بتی به قعر دورخ پرتاب می‌شد. چند دهه قبل از آن تروتسکی در مبارزه سیاسی دیگری که دست کمی از مبارزه کنونی نداشت، تصویری از استالین ترسیم کرده بود که استالین را نه تنها در زمینه‌های سیاسی و اخلاقی محکوم می‌کرد، بلکه حتا در زمینه خصوصی نیز او را مورد استهزاء قرار می‌داد: او یک «دهاتی کوچک» است، فردی که از ابتدا به خاطر میان‌مایگی و نادانی‌اش برجسته بود و در زمینه‌های سیاسی، نظامی و ایدئولوژیکی به کرات مردود شده بود و فردی که هیچ‌گاه نتوانست رفتار «دهقانی» خود را تغییر دهد. درست است که او در سال ۱۹۱۳ مطلبی با ارزش تئوریک غیرقابل انکار انتشار داد (مارکسیسم و مسأله ملی)، ولی نویسنده اصلی لنین بود و امضاء کننده را می‌توان در مقوله «غصب غیرقانونی منبع فکری» یک انقلابی بزرگ گنجانند.

در فصل مشترک دو تصویر چیزی کم نیست. خروشچف تهمت می‌زند که مسبب اصلی قتل «کیروف» استالین است و تروتسکی او را مظنون شمرده و متهم می‌کرد که با «قساوت مغولی خود» مرگ لنین را تسریع کرده.^۷ «سخنرانی محرمانه» استالین را متهم می‌کرد که بلافاصله پس از حمله تجاوزگرانه هیتلر

دچار ضعف نفس و فرار از مسؤولیت شده، ولی درست در روز ۲ سپتامبر ۱۹۳۹ یعنی خیلی زودتر از آغاز عملیات «بارباروسا»، تروتسکی نوشته بود که «اشرافیت نوین» قدرت در مسکو، در جنب مسایل دیگر دارای این خصوصیت است که «قادر نیست جنگی را رهبری کند». سرنوشت «کاست حاکمه» ای که در اتحاد شوروی اعمال قدرت می‌کند، رفتاری مشابه «کلیه رژیم‌هایی را که محکوم به زوالند» منعکس می‌کند: «بعد از ما، توفان نوح»^۸

این دو تصویر که تا اندازه زیادی به یکدیگر شباهت دارد، تا چه حد در یک پژوهش تاریخی معتبر از آب در می‌آید؟ باید رفته‌رفته «سخنرانی محرمانه» را که از طرف کنگره و رهبران وقت تأیید شد و در اصل مدعی افشاگری یک سرکوب طولانی بود که دیگر واقعیت خلل‌ناپذیری شده، تحلیل کرد.

۲- جنگ کبیر میهنی و «کشیات» خروشچف

پس از استالینگراد و شکست تحمیلی رایش سوم (قدرتی که به نظر غلبه‌ناپذیر می‌آمد) اعتبار استالین در سطح جهان بالا رفت. و خروشچف به ویژه بیهوده روی این نکته مصر نیست. او اتحاد جماهیر شوروی را از نظر نظامی به طور فاجعه‌باری نابسامان توصیف می‌کرد که ارتش آن حتا در برخی از موارد فاقد بدوی‌ترین تجهیزات نظامی بوده. تصویری که از نتایج یک پروژه تحقیقاتی ارتش آلمان که با استفاده گسترده از آرشیوهای نظامی این کشور تهیه شده برمی‌آید، کاملاً متناقض نظرات خروشچف است. در این تحقیقات سخن از «تفوق محرز ارتش سرخ در زمینه تانک، جنگنده‌های شکاری و توپ و خمپاره‌انداز» است؛ علاوه بر آن، «توان صنعتی اتحاد شوروی به مرحله‌ای رسیده بود که بتواند در کوتاه‌ترین مدت تسلیحات غیرقابل تصویری برای نیروهای نظامی اتحاد جماهیر شوروی تولید کند». این توان با نزدیک شدن عملیات بارباروسا روزبه‌روز بیشتر رشد کرد. به ویژه این واقعیت گویاست که اگر اتحاد جماهیر شوروی در سال ۱۹۴۰ دارای ۳۵۸ عدد از مدرن‌ترین تانک‌های جهان بود، که بر کلیه تانک‌های ارتش‌های دیگر تفوق داشت، این کشور توانست در نیمه اول سال بعد ۱۵۰۳ عدد دیگر تولید نماید.^۹ اسنادی که در آرشیوهای روسیه موجود است به همین صورت ثابت می‌کند که حداقل در طی دو سال

قبل از تجاوز هیتلر، استالین به معنای واقعی کلام مجذوب معضل «بسط کمی و بهبود کیفی کل دستگاه نظامی» کشور شده بود. برخی از آمار و ارقام مبین این امر است: بودجه نظامی کشور که در برنامه پنج‌ساله اول ۵,۴ درصد کل بودجه کشور منظور شده بود در سال ۱۹۴۱ به ۴۳,۴ درصد رسید؛ «در سپتامبر ۱۹۳۹ به فرمان استالین، دفتر سیاسی کمیته مرکزی تصمیم گرفت تا سال ۱۹۴۱ نه کارخانه جدید هواپیماسازی تأسیس شود»؛ در آغاز حمله هیتلر «صنایع کشور ۲۷۰۰ شکاری مدرن و ۳۴۰۰ تانک تولید کرده بود.»^{۱۰} بر مبنای این اطلاعات می‌توان هر چیز دیگری گفت جز این که اتحاد جماهیر شوروی بدون هیچ‌نوع آمادگی و به شکل اسفباری با جنگ روبه‌رو شد.

در ضمن، ده سال پیش تاریخ‌شناس آمریکایی به اسطوره شکست روحی استالین و فرار وی از بار مسئولیت در بدو تجاوز نازی‌ها ضربه مهلکی وارد کرد: «هر چند دلواپس و نگران، ولی با این حال استالین در روز حمله جلسه ۱۱ ساعته مشترک حزب، دولت و مسئولین نظامی کشور را تشکیل داد و روز بعد نیز باز جلسه گذاشت.»^{۱۱} ولی امروز لیست ملاقات کنندگان دفتر استالین در کاخ کرملین که اوایل دهه ۹۰ یافته شد، در اختیار ما قرار دارد: این لیست نشان می‌دهد که رهبر اتحاد جماهیر شوروی در همان ساعات اولیه حمله یک شبکه تنگاتنگ از ملاقات‌ها و ابتکارات ترتیب داد، تا مقاومت را سازمان‌دهی کند. روزها و شب‌های زیادی سپری شد که پر از «فعالیت‌های (...) جانکاه»، ولی بسیار منظم و با ترتیب بود. به هر حال «این دوران (به قول خروشچف سرگشتگی)، کاملاً ساختگی بود و این قصه دروغ است.»^{۱۲} در واقع استالین از آغاز عملیات بارباروسا نه تنها تصمیمات مهمی را اتخاذ کرد و مقدمات تخلیه شهرهای نزدیک جبهه از مردم و تأسیسات صنعتی را فراهم ساخت، بلکه حتا «به طور دقیق همه چیز، از شکل و اندازه سرنیزه گرفته تا نویسندگان و سرتیترهای روزنامه پرودا را کنترل می‌کرد.»^{۱۳} هیچ اثری از ترس، سرگشتگی و هیستری موجود نبود. مراجعه کنیم به یادداشت‌های روزانه و قضاوت «دیمیتروف»: «ساعت ۷ صبح به طور عاجل به کرملین احضار شدم. آلمان به اتحاد جماهیر شوروی حمله کرده و جنگ آغاز شده بود (...) آرامش، ثبات و اطمینان استالین و دیگران شگفت‌انگیز است.» شگفت‌انگیزتر، شفافیت ایده‌ها است.

مسأله بر سر این نیست که فقط «تمام نیروی خود را بسیج کنیم»، باید زمینه و شرایط سیاسی را نیز تعریف کرد. «تنها کمونیست‌ها می‌توانند فاشیسم را به زانو درآورند»، به این صورت که به صعود چشم‌گیر رایش سوم خاتمه دهند؛ ولی در عین حال نباید طبیعت واقعی این درگیری را فراموش کرد: «احزاب (کمونیستی) در محل باید جنبش دفاع از اتحاد جماهیر شوروی را تکامل بخشند. مسأله انقلاب سوسیالیستی را نباید مطرح کرد. خلق اتحاد شوروی در کار جنگ میهنی علیه فاشیسم آلمان است. مسأله بر سر انهدام فاشیسم است که یک سلسله از کشورها را به بردگی کشیده و کوشش می‌کند تا خلق‌های دیگر را نیز به بردگی کشد.»^{۱۴}

سیاست کاربردی جنگ میهنی کاملاً مشخص بود. چند ماه قبل از آن، استالین تأکید کرده بود که باید کشورگشایی رایش سوم «زیر لوای به اسارت گرفتن و سرکوب خلق‌های دیگر» را با جنگ‌های به حق نیروهای مقاومت و جنبش‌های رهایی‌بخش پاسخ داد. (مقایسه کنید با بخش ۵، پاراگراف ۳). البته کسانی که موشکافانه میهن‌پرستی و انترناسیونالیسم را در مقابل هم قرار می‌دادند، پاسخ قاطع خود را که در یادداشت‌های روزانه دیمیتروف روز ۱۲ مه ۱۹۴۱ انعکاس یافته بود از انترناسیونال کمونیستی، حتا قبل از تجاوز هیتلر، دریافت کرده بودند:

باید ایده رابطه میان ناسیونالیسم سالم و درست تفهیم شده با انترناسیونالیسم پرولتری تکامل پیدا کند. انترناسیونالیسم پرولتری باید به این ناسیونالیسم در تک تک کشورها تکیه کند، (زیرا) میان ناسیونالیسم درست درک شده و انترناسیونالیسم پرولتری نه تضادی موجود است و نه می‌تواند تضادی وجود داشته باشد. یک جهان‌وطن بی‌وطن که احساسات ملی و ایده میهن را نفی می‌کند هیچ وجه مشترکی با انترناسیونالیسم پرولتری ندارد.^{۱۵}

سیاست کاربردی جنگ بزرگ میهنی سمت‌گیری تئوریکی را که از مدت‌ها پیش قوام یافته و خصلت عمومی پیدا کرده بود، مطرح کرد که هیچ شباهتی به واکنش فی‌البداهه و از روی سرگشتگی در مقابل وضعیتی که ناشی از آغاز عملیات بابروسا می‌شد، نداشت: انترناسیونالیسم و مسایل آزادی خلق‌ها در سطح بین‌المللی به طور مشخص سوار بر امواج جنگ‌های آزادی‌بخش ملی به پیش می‌تاخت. این جنگ‌ها از این

رو لازم شده بود، زیرا هیتلر در نظر داشت، سنن استعماری رادر وهله نخست با سرکوب و به بند کشیدن نژادهای گویا برده صفت اروپای شرقی دنبال کند و تشدید نماید. این مطالب خط غالبی است که در سخنان و اظهارات استالین وجود داشت و در طی جنگ مجدداً به کار گرفته شد: این اظهارات «شالوده اصلی تعیین استراتژی نظامی شوروی و اهداف سیاسی آن را تشکیل می‌دهد و نقش مهمی در تقویت اخلاق خلق ایفا می‌کند.»^{۱۶} این اظهارات اهمیت بین‌المللی پیدا کرده و گوبلز را به تردید واداشته بود که در سخنرانی رادیویی‌اش روز ۳ ژوئیه ۱۹۴۱ اظهار کرد: «او (استالین) در انگلستان و آمریکا مورد تحسین شدید قرار دارد.»^{۱۷}

۳- یک سلسله از سازوکارهای ضد اطلاعاتی و عملیات بباروسا

حتا در زمینه رهبری نظامی به معنای واقعی کلمه نیز «سخنرانی محرمانه» هرگونه اعتبار خود را از دست داد. به نظر خروشچف استالین بی‌توجه به «هشدارهایی» که در مورد حمله تجاوزکارانه درپیش به او می‌رسید، غیرمسئولانه تن به خطر می‌داد. در مورد این اتهام چه می‌توان گفت؟ اولاً اطلاعات ارایه شده از طرف یک کشور دوست می‌تواند غلط از آب درآید؛ مثلاً روز ۱۷ ژوئن ۱۹۴۲ فرانکلین دلانو روزولت در مورد حمله احتمالی ژاپن به استالین هشدار داد. ولی این حمله صورت نگرفت.^{۱۸} در بدو تجاوز هیتلر، اتحاد جماهیر شوروی مجبور بود قبل از هرچیز با جنگی از مانورهای ضد اطلاعاتی و اغواکننده دست‌وپنجه نرم کند. رایش سوم به شدت سعی می‌کرد این طور القا کند که تمرکز شدید نیروهایش در شرق، تنها برای مخفی کردن نیات عبور از کانال مانس است که به زودی صورت خواهد گرفت و البته پس از تسخیر جزیره کرت، این پندار موجه به نظر می‌رسید. گوبلز راضی و خوشحال در روزنگار خود (۳۱ مه ۱۹۴۱) نوشت: «کل دستگاه دولتی و نظامی بسیج می‌شود» تا «اولین موج عظیم استتار» عملیات بباروسا به حرکت درآید. «پس به پیش! ۱۴ لشگر به سمت غرب منتقل خواهد شد.»^{۱۹} افزون بر آن، برای یکان‌های مستقر در جبهه غرب اعلام آماده‌باش شد.^{۲۰} تقریباً دو هفته بعد روزنامه «فولکیشه بئوباختر» چاپ برلین مقاله‌ای منتشر کرد که در آن اشغال جزیره کرت به عنوان نمونه‌ای برای تسویه حساب با انگلیس قلمداد شد: چند ساعت بعد این روزنامه توقیف شد تا این تصور پدید آید که انتشار یک سر مهم بسیار ناشیانه

بوده است. سه روز بعد (۱۴ ژوئن) گوبلز در یادداشت‌های روزانه خود نوشت: «فرستنده‌های انگلیسی هم‌اکنون اعلام می‌کنند که لشگرکشی ما به روسیه تنها بلوف است و ما سعی داریم فراهم کردن مقدمات حمله به انگلیس را پنهان سازیم.»^{۲۱} آلمان به این تبلیغات گمراه‌کننده بیش‌تر دامن زد: شایعاتی پراکند که قصد این کشور از لشگرکشی به شرق و احتمالاً اعلام اولتیماتوم، زیر فشار قرار دادن اتحاد جماهیر شوروی است تا استالین راضی به تغییر بندهای قرارداد آلمان- شوروی شود و صدور حجم بیش‌تری از گندم، نفت و ذغال سنگ را به رایش سوم که درگیر جنگ بی‌پایانی است، ممکن سازد. در نتیجه آن‌ها در نظر داشتند این‌طور وانمود کنند که بحران تنها با برگزاری دور مذاکرات جدید و دادن چند امتیاز جدید از طرف مسکو قابل حل خواهد بود.^{۲۲} سازمان جاسوسی ارتش و رهبری نظامی انگلیس به این نتیجه رسیده بود و در تاریخ ۲۲ مه به کابینه جنگی اعلام کرد: «هیتلر هنوز تصمیم نگرفته که آیا می‌خواهد از طریق قانع کردن حریف و یا استفاده از زور به اهداف خود (در اتحاد شوروی) برسد.»^{۲۳} روز ۱۴ ژوئن گوبلز با خشنودی در دفتر یادداشت‌های روزانه خود نوشت: «بر روی هم، همه فکر می‌کنند که این یک بلوف و یا نوعی باج‌گیری است.»^{۲۴}

از طرف دیگر نباید سازوکار ضداطلاعاتی حریف را که از دو سال پیش از آن آغاز شده بود، فراموش کرد: در نوامبر ۱۹۳۹ رسانه‌های فرانسه در روز ۱۹ اوت همان سال یک سخنرانی جعلی (خطاب به دفتر سیاسی) را منتشر کردند که در آن گویا استالین نقشه‌ای را برای تضعیف اروپا ارائه کرده بود: باید در اروپا جنگ و برادرکشی به راه انداخت و به دنبال آن، سیستم شوروی را به اروپا تحمیل کرد. بدون شک این مطلب جعلی بود و این هدف را دنبال می‌کرد که قرارداد عدم تجاوز بین آلمان و شوروی ملغا شود و خشم کشورگشایانه رایش سوم متوجه شرق گردد.^{۲۵} بنا بر یک افسانه تاریخی بسیار رایج، دولت لندن در آستانه حمله هیتلر به کرات و بی‌هیچ چشم‌داشتی استالین را آگاه ساخته بود، ولی او به عنوان یک دیکتاتور واقعی تنها به همکار برلینی خود اعتماد نموده بود. ولی انگلیس که از یک طرف مسکو را در مورد عملیات بابروسا مطلع می‌ساخت، از طرف دیگر شایعه پخش می‌کرد که حمله اتحاد جماهیر شوروی به آلمان و مناطق اشغالی توسط این کشور در شرف وقوع است.^{۲۶} علاقه به اجتناب‌ناپذیر اعلام کردن مناقشه بین آلمان و اتحاد شوروی و کوشش برای وقوع هر چه سریع‌تر آن، هم روشن و هم قابل درک به

نظر می‌رسد. بعد از این، سفر مشکوک رودولف هس به لندن صورت گرفت که امیدوار بود وحدت غرب در مقابل بلشویسم را مجدداً تأمین سازد تا به برنامه‌ای که در کتاب «مبارزه من» در مورد ایجاد اتحاد و همبستگی خلق‌های نژاد ژرمن برای حفظ تمدن فورموله شده بود، جامه عمل بپوشاند. مأمورین مخفی اتحاد جماهیر شوروی در خارج، کرملین را در جریان قرار دادند که معاون هیتلر مأموریت و ابتکار عمل خود را با موافقت رهبر آغاز کرده است.^{۲۷} و حتا تا لحظه آخر شخصیت‌های مهم رایش سوم این فرضیه را دنبال می‌کردند که هیتلر هس را به این کار ترغیب نموده است. به هر حال، هیتلر احساس کرد که هم زمان با هس باید وزیر امور خارجه خود «یوآخیم ریبین تروپ» را به رم اعزام کند تا در موسولینی هر نوع ظنی را که آلمان می‌تواند با انگلستان قرارداد صلح جداگانه به امضاء رساند، از میان بردارد.^{۲۸} البته نگرانی که این اقدام در مسکو به وجود آورد به مراتب بزرگ‌تر بود، به ویژه که رویکرد دولت انگلیس بیش‌تر به این نگرانی دامن می‌زد: دولت انگلیس از «دستگیری هس» استفاده نکرد تا از آن «آن‌طور که هیتلر و گوبلز توقع داشتند و در ضمن نگران نیز بودند از نظر تبلیغاتی حداکثر استفاده را ببرد»، بلکه به طوری که ایوان مایسکی، سفیر شوروی در لندن به استالین گزارش داد، بازجویی از «هس» به فردی محول شد که هوادار سیاست دلجویی و مدارا است. و در حالی که جاسوسان والاحضرت ملکه درها را برای نزدیکی انگلیس و شوروی باز می‌گذارند، از طرف دیگر کوشش می‌کردند تا شایعه موجود در مورد قرارداد جداگانه صلح بین برلین و لندن را بیش‌تر ترویج نمایند. و همه این کارها به این خاطر بود که فشار بر شوروی را افزایش دهند (که شاید برای جلوگیری از تثبیت نگران‌کننده اتحاد میان انگلیس و رایش سوم با یک حمله پیشگیرانه ارتش سرخ به «ورماخت» پیش‌دستی کند) و یا به هر حال امکانات انگلیس را در عقد قرارداد تقویت نماید.^{۲۹}

احتیاط و ظن کرملین قابل درک بود: خطر تکرار قرارداد مونیخ در سطح گسترده و اسفناکی وجود داشت. در ضمن می‌توان متصور شد که در این میان سازوکار ضداطلاعاتی دومی که رایش سوم برنامه‌ریزی کرده بود، نقش داشت. حداقل با در نظر گرفتن اسنادی که در آرشیوهای حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی به دست آمده، استالین در مراسم تودیع فارغ‌التحصیلان دانشگاه نظامی روز ۵ مه ۱۹۴۱ درگیری کوتاه‌مدت اتحاد جماهیر شوروی را محرز اعلام کرد ولی در عین حال تأکید کرد که از نظر تاریخی آلمان وقتی در جنگ پیروز خواهد

شد، که تنها در یک جبهه بجنگد، ولی جنگ هم‌زمان در غرب و شرق به شکست آلمان منجر خواهد گردید.^{۳۰} طبیعتاً ممکن است که استالین به نخوت و افاده هیتلر که تحت تأثیر آن آماده بود به اتحاد جماهیر شوروی حمله کند، کم بها داده بود ولی از طرف دیگر او به خوبی می‌دانست که بسیج عمومی شتاب‌زده درست مانند آغاز جنگ جهانی اول، امکانات خوبی در اختیار رایش سوم قرار می‌دهد.

ولی یک مطلب مشخص است: حتی اگر رهبر اتحاد جماهیر شوروی در این وضعیت بسیار پیچیده خیلی با احتیاط تصمیم‌گیری می‌کرد، ولی در عین حال خیلی «سریع به فراهم کردن مقدمات جنگ» پرداخت. در حقیقت در حینی که ایجاد استحکامات مرزی و استتار اهداف مهم و حساس نظامی به پیش برده می‌شد، «بین ماه‌های مه تا ژوئن ۸۰۰ هزار سرباز ذخیره به خدمت احضار شده و در اواسط ماه مه ۲۸ لشکر در خطوط دفاعی غرب اتحاد جماهیر شوروی مستقر گردید.» «شب ۲۱ به ۲۲ ژوئن این ارتش عظیم و گسترده به حال آماده‌باش درآمد تا در مقابل حمله ناگهانی احتمالی آلمان هوشیار باشد.»^{۳۱}

برای بدنام کردن استالین، خروشچف روی پیروزی‌های اولیه ارتش تجاوزگر تکیه می‌کند، ولی پیش‌بینی‌هایی را که در آن زمان غرب مطرح می‌کرد، مورد اغماض قرار می‌دهد. پس از تکه‌تکه کردن چکسلواکی و ورود «ورماخت» به پراگ، لرد هالیفاکس ایده نزدیکی مجدد بین انگلیس و اتحاد جماهیر شوروی را مجدداً با این استدلال رد کرد که: بی‌معنی است که با کشوری پیمان مودت ببندیم که نیروی نظامی آن «بی‌اهمیت» است. در آستانه عملیات بابروسا و یا در زمان آغاز آن سازمان‌های جاسوسی انگلیس گمانه زده بودند که اتحاد جماهیر شوروی «طی ۸ تا ۱۰ هفته نابود خواهد شد»؛ مشاورین وزیر امور خارجه آمریکا (هنری ل. استیمسان) روز ۲۳ ژوئن پیش‌بینی کردند که طی یک تا سه ماه آینده همه‌چیز به پایان خواهد رسید،^{۳۲} یک تاریخ‌نگار نظامی معاصر و مشهور می‌گوید پیشروی برق‌آسای «ورماخت» را می‌توان با نگاهی به نقشه جغرافیایی به راحتی درک کرد:

وسعت جبهه (۱۸۰۰ مایل) و فقدان موانع طبیعی، امتیازات فراوانی در اختیار نیروی متجاوز برای ورود و مانور می‌گذارد. با وجود ابعاد عظیم ارتش سرخ، تناسب بین ارتش‌ها و فضا بسیار نامناسب بود به طوری که واحدهای موتوریزه آلمانی می‌توانستند به سادگی امکان مانور غیرمستقیم در پشت خط حریف را پیدا کنند. افزون بر آن،

مسافت‌های طولانی بین شهرها که جاده‌ها و خطوط راه آهن با یکدیگر تلاقی پیدا می‌کرد، به تجاوزگر امکان می‌داد اهداف بدیلی را انتخاب کند و دشمن را به ورطه سختی بیافکند و سمت حرکت نیروها را افشا کند و آن‌ها را از یک منحصه به منحصه بعدی دچار نماید.^{۳۳}

۴- ناکامی حمله برق آسا خیلی زود مشخص می‌شود

نباید گول ظاهر را خورد؛ اگر دقیق‌تر بنگریم طرح رایش سوم در مورد شرق برای تکرار پیروزی حمله برق آسا که در غرب صورت گرفت در همان هفته‌های اول برخورد عظیم با مشکل روبه‌رو شد.^{۳۴} در این رابطه نگاهی به دفتر یادداشت‌های روزانه ژوزف گوبلز بسیار سودمند است. او در آستانه تجاوز به شکست‌ناپذیری حمله در پیش آلمان، «عظیم‌ترین حمله‌ای که تاریخ تا کنون به خود دیده» اشاره می‌کند. هیچ‌کس نمی‌تواند به طور جدی مانع «بزرگ‌ترین لشکرکشی در تاریخ جهان» گردد.^{۳۵} یعنی: «پیروزی بی‌نظیری پیش روی ماست (...). من قدرت جنگی روس‌ها را بسیار ضعیف گمانه می‌زنم، حتا ضعیف‌تر از آنچه که رهبر حدس می‌زند. اگر اقدامی کاملاً مطمئن برنامه‌ریزی شده باشد، همین اقدام است.»^{۳۶} در واقع نخوت و افاده هیتلر هم کم‌تر از این نیست، زیرا چندماه پیش از آن خطاب به یک دیپلمات بلغاری در مورد ارتش شوروی گفته بود: ارتش شوروی «فقط یک جوک است.»^{۳۷}

با این وجود، متجاوزین از همان بدو امر به شکل دردناکی غافل‌گیر شدند: «روز ۲۵ ژوئن به مناسبت اولین حمله هوایی به مسکو دفاع ضدهوایی کشور به قدری مؤثر عمل کرد که نیروی هوایی پس از آن مجبور شد حملات خود را محدود کند و یا در شب انجام دهد.»^{۳۸} تنها ۱۰ روز کفایت تا اطمینان خاطری که در آستانه حمله موجود بود به تزلزل کشیده شود. روز ۲ ژوئیه گوبلز در دفتر یادداشت‌های روزانه خود نوشت: «بر روی هم، مبارزه بسیار سخت و بی‌امان است. اصلاً نمی‌توان آن را یک گردش تفریحی نامید. رژیم سرخ، توده مردم را بسیج کرده است.»^{۳۹} وقایع یکی بعد از دیگری به وقوع می‌پیوندد و همان‌طور که از دفتر یادداشت‌های روزانه گوبلز برمی‌آید، روحیه رهبران نازی به شدت تغییر پیدا می‌کند:

۲۴ ژوئیه ۱۹۴۱:

ما در مورد این واقعیت نباید تردیدی داشته باشیم که رژیم بلشویکی که قریب ربع قرن برقرار است، آثار عمیقی بر خلق‌های اتحاد جماهیر شوروی به جای گذاشته است (...). در نتیجه کاملاً درست است که ما خلق آلمان را به طور کامل از مبارزه سختی که در شرق صورت می‌گیرد، باخبر سازیم. باید به ملت گفت که این عملیات بسیار سخت است ولی می‌توانیم بر آن فایز شده و ما فایز خواهیم شد.^{۴۰}

۱ اوت ۱۹۴۱:

در مقر فرماندهی رهبر (...). با صراحت گفته می‌شود که در ارزیابی قدرت نظامی شوروی تا اندازه‌ای اشتباه رخ داده. بلشویک‌ها بیش‌تر از آن‌چه که تصور می‌کردیم، مقاومت به خرج می‌دهند و افزون بر آن، امکانات مادی که در اختیار دارند به مراتب بیش‌تر از آن است، که تصور می‌کردیم.^{۴۱}

۱۹ اوت ۱۹۴۱

رهبر بسیار از خود خشمگین است که در نتیجه گزارشات ناقص در مورد توان بلشویک‌های شوروی این طور به گمراهی کشیده شده. به ویژه کم‌بها دادن به تانک‌ها و نیروی هوایی دشمن ما را در عملیات نظامی خود بیش از اندازه به زحمت انداخت. او به شدت از این امر رنج می‌برد. این یک بحران سنگین است (...). در مقایسه با این جنگ، لشکرکشی‌هایی که تاکنون صورت گرفته بود، تقریباً به گردش تفریحی شباهت داشت (...). رهبر در مورد غرب نگرانی ندارد (...). ما در اثر دقت و عینی‌گرایی آلمانی خود همیشه به دشمن پربها داده بودیم، به استثنای این بار در مورد بلشویک‌ها.^{۴۲}

۱۶ سپتامبر ۱۹۴۱

ما توان بلشویک‌ها را کاملاً اشتباه ارزیابی کردیم.^{۴۳}

محققان امور استراتژیک مشکلات پیش‌بینی نشده‌ای را که دستگاه جنگی عظیم، باتجربه و مشهور به اسطوره شکست‌ناپذیری در شوروی با آن روبه‌رو شد، برجسته می‌کنند.^{۴۴} «نبرد اسمولنسک در نیمه دوم سال ۱۹۴۱ که در سایه عملیات جنگی دیگر از چشم محققان به دور ماند، دارای اهمیت ویژه‌ای در سرنوشت جنگ در شرق است.»^{۴۵} این دیدگاه یک تاریخ‌شناس سرشناس آلمانی است که از دفتر

یادداشت‌های روزانه ژنرال «فدور فون بوکز» که در روزهای ۲۰ و ۲۶ ژوئیه نگاشته بود، نقل قول می‌کند: دشمن کوشش می‌کند اسمولنسک را به هر قیمت مجدداً فتح کند و برای اینکار دایم نیروی جدید وارد صحنه می‌کند. فرضیاتی که اینجا و آنجا مطرح شد که دشمن با برنامه عمل نمی‌کند، با واقعیت مطابقت ندارد (...). معلوم شد که روس‌ها دور جبهه گسترده‌ای که من بر پا کرده بودم یک حمله جدید و محکم آماده ساخته اند. در بسیاری از نقاط کوشش می‌کنند تا دست به حمله بزنند. برای دشمنی که این طور ضربه خورده بسیار تعجب آور می‌نماید. آن‌ها باید بی‌اندازه دارای ابزار و وسایل باشند، زیرا نفرات ما هنوز هم از تأثیر ضربات توپخانه دشمن عاصی است.

آدمیرال «ویلهم کاناریس»، رییس سازمان جاسوسی از این‌هم نگران‌تر و بدبین‌تر بود. او در صحبت با ژنرال فون بوکز ۱۷ ژوئیه گفت: «آینده را سیاه می‌بینم، بسیار سیاه.»^{۴۶}

ارتش شوروی در روزها و هفته‌های اول حمله به هیچ‌وجه متلاشی نشد، بلکه به طور فزاینده «مقاومت سرسختانه‌ای» به خرج داد. ارتش شوروی به خوبی رهبری می‌شد و «عزم راسخ استالین برای متوقف ساختن هجوم در نقطه‌ای که به نظر او تعیین کننده بود» مبین این امر است. نتیجه این رهبری مدیرانه نظامی در سطح دیپلماسی انعکاس می‌یافت: «متأثر از زور آزمایی خونینی که در حومه اسمولنسک در حال وقوع بود»، ژاپن که به عنوان ناظر در منطقه حضور داشت، تصمیم گرفت درخواست رایش سوم برای شرکت در جنگ علیه اتحاد شوروی را اجابت نکند.^{۴۷}

تحلیل این تاریخ‌شناس ضد کمونیست آلمانی به طور کامل از طرف محققین روسی که با پشت گرمی از سخنرانی محرمانه خروشچف اکنون به پیشکسوتان مبارزه علیه «استالینیسیم» شهرت یافته بودند، تأیید می‌شود: «نقشه حمله برق آسا (آلمان) در اواسط ژوئیه با شکست روبه‌رو شده بود.»^{۴۸} از این منظر، ابراز احترامی که چرچیل و تئودور روزولت در رابطه با «دفاع جانانه» ارتش شوروی ابراز داشتند فقط صوری

بنا بر یادداشت‌های روزانه خانم «بئاتریس وب» در انگلیس همین‌طور خارج از محافل دیپلماتیک و دولتی و در بین مردم عادی و حتا افرادی که دارای موضع‌گیری کاملاً محافظه‌کارانه بودند، «علاقه زنده‌ای در مورد جرأت و ابتکار ایجاز‌آور و هم‌چنین سازوبرگ برجسته نظامی نیروهای ارتش سرخ به چشم می‌خورد، علاقه به تنها کشور مستقلی که قادر است در مقابل قدرت تقریباً اسطوره‌ای آلمان هیتلری بایستد.»^{۵۰} هنوز ۳ هفته از آغاز عملیات بابروسا نگذشته بود که علایم رادیکال تردید در مورد نسخه توان پیروزمندی رژیم پدیدار شد. این امر را می‌توان در دفتر یادداشت‌های روزانه یک روشنفکر سرشناس آلمان یهودی‌نسبت مشاهده کرد: این‌طور که به نظر می‌رسد «ما (در شرق) با خسارات فراوانی روبه‌رو شده ایم و به نیروی مقاومت روس‌ها که از نظر نیروی انسانی و تجهیزات مادی پایان‌ناپذیر به نظر می‌رسد، کم بها داده ایم.»^{۵۱}

رفتار بسیار محتاطانه استالین در چند هفته قبل از آغاز جنگ که مدت‌ها به بی‌اطلاعی سیاسی- نظامی و یا حتا اعتماد کورکورانه او به رایش سوم تعبیر می‌شد، در این لحظه معنای دیگری پیدا می‌کرد: «تراکم نیروهای "ورماخت" در امتداد خطوط مرزی اتحاد جماهیر شوروی، تجاوز به حریم هوایی شوروی و تحریکات مختلف دیگر تنها یک هدف را دنبال می‌کرد: اغوا و جلب توده اصلی ارتش سرخ تا حد ممکن به نزدیکی مرزهای کشور. هیتلر در نظر داشت تنها با انجام یک نبرد سهمگین در جنگ پیروز شود.» این تله حتا ژنرال‌های باتجربه و ماهر روس را نیز به دام افکند، که در پیش‌بینی حمله دشمن، خواستار انتقال وسیع نیروهای ارتش سرخ به مرزها بودند: «استالین به طور مطلق این درخواست‌ها را رد کرد و بر لزوم حفظ و استقرار نیروهای عظیم ذخیره در فاصله بسیار دور از مرز تأکید نمود.» بعدها، وقتی که نقشه‌های استراتژیک سازمان‌دهندگان عملیات بابروسا مشخص شد، مارشال گنورگی ک. ژوکف به بصیرت استالین اذعان کرد: «کماندوهای هیتلر گمان می‌کردند که بخش عمده نیروهای نظامی ما بر سر مرزها متمرکز خواهد شد، و آن‌ها ما را محاصره و نابود خواهند کرد.»^{۵۲}

درواقع، هیتلر در ماه‌های پیش از حمله در گفت‌وگو با ژنرال‌هایش «مشکل فضای روسیه» را دریافته بود: «گستره بی‌پایان این کشور، تمرکز در مناطق مورد نظر را ایجاب می‌کند.»^{۵۳} هیتلر بعد که عملیات

بباروسا آغاز شد، طی گفت‌وگویی افکار خویش را بازتر کرد: «در تاریخ جهان تاکنون تنها سه جنگ نابود کننده صورت گرفته: در کانا، سدان و تاننبرگ. می‌توانیم افتخار کنیم که در دو تای آنها ارتش آلمان پیروز شده بود.» اما سومین، باشکوه‌ترین و تعیین‌کننده‌ترین نبرد نابودکننده آلمان که هیتلر آرزو می‌کرد، روزبه‌روز غیرممکن‌تر می‌شد. یک هفته بعد از این تاریخ او مجبور می‌شود بپذیرد که در عملیات بباروسا به دشمن خیلی کم بها داده بود: «باید سطح آمادگی جنگی روسیه را بسیار خارق‌العاده دانست.»^{۵۴}

در اینجا آرزوی قماربازی آشکار می‌شود که کوشش می‌کند نادرستی پیش‌بینی‌های خود را توجیه نماید. کارشناس استراتژی‌های نظامی انگلیسی که در قبل از او نقل قول شده بود نیز به نتیجه‌گیری مشابهی می‌رسد: علت شکست فرانسه «در کمیت یا کیفیت ابزار مادی آنها قرار نداشت، بلکه ناشی از دکترین نظامی آنها بود»؛ افزون بر آن، به جلو راندن بیش از حد خطوط ارتش سبب نابودی آن شد، زیرا «انعطاف‌پذیری استراتژیکی آن را به شدت تحت تأثیر قرار داد»؛ خطای مشابهی را نیز لهستان مرتکب شد که به علت «غرور ملی و اعتماد بیش از حد ارتشیان» تشدید گردید. ولی در اتحاد جماهیر شوروی این خطاها سر نزد.^{۵۵}

مهم‌تر از تک تک نبردها، تصویر کلی است: «سیستم استالینی توانست بخش اعظم مردم و تقریباً کلیه منابع را بسیج کند»؛ و بیش از هر چیز «توان خارق‌العاده روس‌ها بود» که در ماه‌های نخستین جنگ و در وضعیت بسیار دشوار توانست «تعداد معتناهی از کارخانجات را تخلیه و منتقل کرده و سپس به تولید کننده سلاح‌های جنگی مبدل سازد.» آری، «کمیته تخلیه که دو روز پس از حمله آلمان تشکیل شد، توانست ۱۵۰۰ مؤسسه صنعتی را با اقدامات بغرنج و عظیم تدارکاتی به شرق کشور منتقل کند.»^{۵۶} در ضمن این روند انتقال، هفته‌ها و شاید ماه‌ها قبل از تجاوز هیتلر آغاز شده بود (مراجعه کنید به بخش ۷ پاراگراف ۳) و این هم یک تأییدیه دیگر در مورد خصلت پرفانتازی اتهامات خروشچف.

و باز یک استدلال دیگر. گروه رهبران شوروی به طور مؤثری خصوصیات جنگی را که درپیش بود در دوران صنعتی‌سازی کشور به درستی تشخیص داده بود: در مقایسه با وضعیت قبلی با یک چرخش رادیکال

رهبری «نقطه کانونی را در روسیه آسیایی» تشخیص داد که از جبهه بسیار دور بود و احتمالاً از دستبرد متجاوزین در امان می‌ماند.^{۵۸} در این مورد واقعاً استالین به کرات و به طور مؤکد پافشاری کرده بود. ۳۱ ژانویه ۱۹۳۱: مسأله روی «ایجاد صنعت نوین و از نظر تکنولوژی مجهز در اورال، سیبری و قزاقستان» بود. چند سال بعد کمیته مرکزی در روز ۲۶ ژانویه ۱۹۳۴ با افتخار در مورد رشد عظیم صنعتی به هفدهمین کنگره حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی گزارش داد که در این مدت در «آسیای میانه، قزاقستان در بورجات مغولستان در تاتارستان، در ایالات بشکیر، در اورال، در غرب و شرق سیبری، در خاور دور و غیره» رخ داده بود.^{۵۸} تروتسکی که چند سال بعد از آن خطرات جنگ و وضعیت آمادگی اتحاد جماهیر شوروی را بررسی کرده بود، همه این‌ها را می‌دانست و نتایجی را که «اقتصاد برنامه‌ریزی شده» در زمینه «نظامی» به دست آورده بود، برجسته ساخت و اشاره کرد: «صنعتی‌سازی مناطق حاشیه‌ای به ویژه سیبری به مراتب و جنگل‌های گسترده ارزش نوینی اعطا کرد.»^{۵۹} اکنون فضاهای بزرگ تمامی اهمیت لازم خود را بازیافت و باعث شد تا جنگ رعدآسایی که ژنرال‌های ستاد آلمان سنتاً در آرزوی آن به سر می‌بردند، از هرزمان دیگری مشکل‌تر گردد.

در دو جمله هیتلر در مورد دستگاه صنعتی که در پیش‌بینی با وقوع جنگ بر پا شد، تلخ‌ترین و غافلگیرکننده‌ترین تجربه رایش سوم تجلی می‌یافت.

۲۹ نوامبر ۱۹۴۱: «چگونه ممکن است که این خلق عقب‌مانده و بدوی بتواند در چنین مدت کوتاهی به این توان تکنولوژیکی دست یابد؟»^{۶۰}

۲۶ اوت ۱۹۴۲: «شکی نیست که سطح زندگی عمومی رشد پیدا کرده است. آن‌ها (در طی عملیات بابروسا) با گرسنگی روبه‌رو نبودند. به طور کلی باید اذعان داشت: آن‌ها در مناطقی که تا دو سال پیش هنوز روستایی و گمنام بود، کارخانه ساختند، کارخانه‌هایی که به بزرگی تأسیسات «هرمان گورینگ» هست. آن‌ها خطوط راه‌آهنی دارند که اصلاً در نقشه رسم نشده.»^{۶۱}

اینجا باید از سه تاریخ‌شناس نقل قول کرد که بسیار با یکدیگر تفاوت دارند: یکی روس و دو تای دیگر غربی. اولی که در گذشته رییس انستیتوی تاریخ نظامی شوروی بود و رویکرد ضداستالینی دوران

گارباجف را به طور رادیکال ترویج می‌کرد، ظاهراً شیفته این نیت بود که اتهامات خروشیچف را طی سخنرانی محرمانه‌اش مجدداً مطرح ساخته و رادیکال‌تر کند. ولی درست در نتیجه تحقیقات شخصی خود مجبور است حکم تقریباً مبهم و کلی صادر کند: استالین بدون آن که یک کارشناس و یا حتی آن‌طور که تبلیغات رسمی ادعا می‌کرد، یک نابغه باشد، در سال‌های قبل از جنگ با جدیت در مورد مسأله دفاع و صنایع نظامی و بر روی هم اقتصاد جنگی کار کرده بود. بالاخص در زمینه نظامی، استالین رفته‌رفته و همین‌طور با ارتکاب به خطاهای سنگین «در اثر پراتیک سخت زندگی روزمره نظامی (...)

قوانین اساسی سیاست‌های کاربردی را فراگرفت.»^{۶۲}

اما در زمینه‌های دیگر تفکر استالین «بسیار تکامل‌یافته‌تر از افکار بسیاری از رهبران نظامی شوروی بود.» همین‌طور در نتیجه تجربه عملی درازمدت در اعمال قدرت سیاسی استالین هرگز لحظه‌ای از توجه به نقش مرکزی اقتصاد جنگی غفلت نکرد و با انتقال صنایع تسلیحاتی به درون خاک کشور کمک کرد تا قدرت مقاومت اتحاد جماهیر شوروی تثبیت گردد: «ممکن نیست بتوان اهمیت این اقدام را دست کم گرفت.»^{۶۳}

رهبر شوروی توجه عظیمی به ابعاد سیاسی اخلاقی جنگ داشت و به طوری که تصمیم «شجاعانه و دوراندیشانه» او که با وجود تردید همکارانش اتخاذ و اجرا شد نشان می‌دهد، در این زمینه دارای «ایده‌های بسیار غیرمعمول» بود. (استالین دستور داد که مراسم سان و رژه ارتش به مناسبت سالگرد انقلاب اکتبر در روز ۷ نوامبر ۱۹۴۱ در شهر محاصره شده و تحت فشار مسکو مثل همیشه اجرا شود.) در مجموع می‌توان گفت که «استالین نسبت به نظامیان حرفه‌ای و همکاران پیرامون خود به طور کل، شیوه فکری جهانی‌تری را اعمال می‌کرد.»^{۶۴} و می‌توان اضافه کرد، شیوه فکری که حتی کوچک‌ترین جنبه زندگی و اخلاقی سربازان را نادیده نمی‌گرفت و مورد اغماض قرار نمی‌داد: هنگامی که به او گزارش شد که سربازان سیگار ندارند، استالین به همت توانایی و «کار خستگی‌ناپذیرش» «در بحبوحه جنگ استالینگراد، آن‌قدر فرصت کرد که به «آکاکی جلاذزه» رییس حزب در منطقه تنباکوپرور آبخاز تلفن بزند: "سربازان ما سیگار برای کشیدن ندارند! بدون سیگار جبهه قابل تحمل نیست!"^{۶۵}

دو نویسنده غربی در ارزش‌یابی رهبری نظامی استالین حتا جلوتر می‌روند. خروشچف روی موفقیت‌های عظیم «ورماخت» در آغاز جنگ تکیه می‌کند ولی نظر نفر اول این دو تاریخ‌شناس در همان مورد کاملاً متفاوت است: جای تعجب نیست که «بزرگ‌ترین حمله در تاریخ نظام» در ابتدا به موفقیت‌هایی دست یافته باشد؛ ولی بازتسخیر کشور در ژوئن ۱۹۴۱ پس از ضربات نابودکننده تجاوزگران آلمانی توسط ارتش سرخ «بزرگ‌ترین اقدام جنگی بود که دنیا تا آن لحظه به خود دیده بود.»^{۶۶}

دومین تاریخ‌شناس که پرفسوری در یک دانشگاه نظامی آمریکا است از استالین به عنوان یک «استراتژیست یا رزم‌تدبیر بزرگ و یا حتا اولین رزم‌تدبیر واقعی قرن ۲۰» نام می‌برد، به ویژه اگر درک او از جنگ در درازمدت و توجهی را که او به مرحله جنگ و به جبهه‌های جنگ، هم در بعد اقتصادی، سیاسی و همین‌طور نظامی داشت، در نظر بگیریم.^{۶۷} تاریخ‌شناس دیگر غربی که در بالا یاد شد نیز با این حکم کاملاً موافق است و در کتاب خود استالین را «بزرگ‌ترین فرمانده نظامی قرن بیستم» می‌نامد. طبیعی است که می‌توان این احکام را چاپلوسانه دانست و آن‌ها را کمی رقیق‌تر کرد اما واقعیت این است که تصویری که خروشچف ترسیم کرده بود، حداقل آنچه که به جنگ مربوط می‌شود، فاقد هرگونه اعتباری است.

به ویژه این که اتحاد جماهیر شوروی در سر بزنگاه آمادگی خوب خود را در موارد مهم دیگری نیز نشان داد. مجدداً رشته کلام را به گوبلز بسپاریم، که علت سختی‌های پیش‌بینی نشده عملیات بارباروسا را نه فقط در توان جنگی حریف، بلکه در فاکتورهای دیگری نیز می‌بیند:

برای افراد مورد اعتماد و هم‌چنین جاسوسان ما نیز بسیار سخت بود تا به درون اتحاد جماهیر شوروی رسوخ کنند. آن‌ها نمی‌توانستند تصویر دقیقی ترسیم نمایند. بلشویک‌ها مستقیماً سعی داشتند ما را گمراه کنند. ما از تعداد سلاح‌های آنان، به ویژه سلاح‌های سنگین آنان، هیچ تصویری نداشتیم. درست برعکس

فرانسه که ما تقریباً همه چیز را می‌دانستیم و در نتیجه ممکن هم نبود که غافلگیر شویم.^{۶۸}

۵- فقدان «درک سالم انسانی» و «کوچ دادن توده‌ای خلق‌ها»

کتابی را استالین که در سال ۱۹۱۳ نوشته بود و او را به عنوان نظریه پرداز مسأله ملیت‌ها معرفی می‌کرد و بلافاصله پس از پیروزی انقلاب اکتبر به خاطر همین اثر بدیع او را به مقام کمیسر خلق برای مسایل ملی رسانده بود، احترام شخصیت‌های مختلفی مثل «آرنت» و «دگاسپری» را نیز برانگیخته بود. تأملات در مورد مسأله ملی سرانجام به تألیف رساله‌ای در مورد زبان‌شناسی انجامید که کوشش می‌کرد ثابت کند که زبان یک ملیت به دنبال سرنگونی قدرت سیاسی یک طبقه اجتماعی از بین نخواهد رفت و مانند ملیتی که از این زبان استفاده می‌کند از ثبات قابل توجهی برخوردار است. در عین حال، این رساله باعث شد شهرت استالین به عنوان یک نظریه پرداز مسایل ملی تثبیت گردد.

در سال ۱۹۶۵ «لویی آلتوسر»، هرچند در بطن استالین را مورد حمله قرار می‌داد ولی با این حال اذعان داشت که استالین با این «بلاغت» مخالفت نموده بود که باید «زبان را به هر قیمت، یک روبنای ایدئولوژیکی» دانست؛ این فیلسوف فرانسوی نتیجه گرفت که «به کمک این صفحات ساده، متوجه شدیم که معیارهای طبقاتی نیز دارای مرز و حدودی است.»^{۶۹} آن اسطوره‌زدایی و ویرانگری که خروشچف در سال ۱۹۵۶ آغاز کرد، نتوانست مانع از این شود که آن نظریه پرداز و سیاست‌مداری که به ویژه مسأله ملی را مرکز توجه خود قرار داده بود، مورد توجه قرار نگیرد. «سخنرانی محرمانه» «کوچ دادن توده‌ای خلق‌ها» را محکوم می‌کند و می‌گوید:

نه تنها برای مارکسیست‌ها و لنینیست‌ها، بلکه برای هر فرد عاقلی غیرقابل درک است که چطور ممکن بود مسئولیت یک فرد و یا یک گروه برای اقدامات خصمانه به تمامی یک خلق تعمیم داده شود. زن، کودک، پیر، کمونیست و کمسومول مورد استثنا قرار نگرفتند. چگونه ممکن بود آن‌ها را به طور دسته‌جمعی مورد تضییق، محرومیت و رنج قرار داد.^{۷۰}

یقیناً مجازات دسته‌جمعی و تبعید مردمی که مظنون به فقدان میهن‌پرستی کافی بودند، هولناک است. ولی این اقدام را نمی‌توان ناشی از جنون تنها یک فرد دانست، زیرا این رویکرد متأسفانه منعکس کننده خصلت دومین جنگ سی ساله است؛ گام اول را روسیه تزاری که با غرب لیبرال هم‌پیمان بود، برداشت، که در

جنگ اول جهانی «موجی از تبعید» را که «ابعاد آن در اروپا تا آن لحظه بی نظیر بود» تجربه کرد. این تبعیدها شامل حال تقریباً یک میلیون نفر (اغلب یهودی و یا آلمانی نسب) می شد.^{۷۱} البته کمی خفیف تر ولی به مراتب بااهمیت تر، موجی بود که در جنگ دوم جهانی، آمریکایی های ژاپنی تبار را در برگرفت که تبعید شدند و در اردوگاه های اجباری اسیر نگاه داشته شدند. (رجوع کنید به فصل ۴، بند ۷)

کوچ دادن اجباری و تبعید گروه های نژادی همیشه نباید برای سرکوب و نابودی ستون پنجم احتمالی دشمن باشد، بلکه می تواند به خاطر تجدید حیات و یا تعریف نوین جغرافیای سیاسی صورت گیرد. در نیمه اول قرن ۲۰ این پراتیک سراسر جهان را در برگرفت، از خاورمیانه، که یهودیانی که از فاجعه «راه حل نهایی» جان به در برده بودند، اعراب و مردم فلسطین را مجبور به فرار کردند، تا آسیا که گوهر پرارزش امپراتوری بریتانیا به تقسیم هندوستان و پاکستان و نهایتاً «در سطح جهان به بزرگ ترین مهاجرت قرن» انجامید.^{۷۲}

در قاره آسیا بمانیم و به سرزمینی بنگریم که توسط شخصیتی، یا بهتر بگوییم به نام شخصیتی (چهاردهمین دالایی لاما) که بعدها جایزه صلح نوبل دریافت کرد و می بایست به سمبل خشونت گریزی مبدل گردد، مدیریت می شود: «در ژوئن ۱۹۴۹ کلیه مردم وابسته به نژاد "هان"، که (از چندین نسل پیش) در لهاسا زندگی می کردند از تبت تبعید شدند» تا هم "با فعالیت های "ستون پنجم" مبارزه شود" و هم ترکیب جمعیتی کشور همگون تر گردد.^{۷۳}



ما با رویکردی روبه رو هستیم که نه تنها در متفاوت ترین مناطق جغرافیایی و سیاسی - فرهنگی اعمال شد، بلکه در آن زمان از نظر تئوریک حتا از طرف شخصیت های سرشناس و مهمی مورد توجیه قرار گرفت. در سال ۱۹۳۸ «داوید بن گوریون»، پدر میهن اسرائیلی گفت: «من موافق کوچ دادن جبری (اعراب فلسطینی) هستم و در این نظر هیچ جنبه غیر اخلاقی نمی بینم.»^{۷۴} و در واقع ده سال بعد او با پیگیری کامل این برنامه را به اجرا در آورد.

ولی در اینجا باید توجه خود را متوجه اروپای میانه و شرقی کرد، که خارج از مرزهای آلمان بزرگ‌ترین تراژدی قرن بیستم در آنجا صورت گرفت، تراژدی که حتا هنوز برای به فراموشی سپردن آن کوشش فراوانی صورت می‌گیرد. بر روی هم ۱۶,۵ میلیون نفر از مردم آلمانی تبار مجبور به ترک سرزمین خود شدند و تنها ۲,۵ میلیون نفر از آنان از این بزرگ‌ترین تصفیه نژادی و یا بهتر بگوییم تصفیه متقابل جان سالم به در بردند.^{۷۵}

در این مورد می‌توان به طور مستقیم استالین و دولت مردان غربی و یا هوادار غرب را با یکدیگر مقایسه کرد. دولت مردان غربی در رابطه با جریانات نامبرده چه موضعی را اتخاذ کردند؟ ما این مسایل را از دید تاریخ‌شناسانی بررسی می‌کنیم که مظنون به هواداری از اتحاد جماهیر شوروی نیستند:

این دولت انگلیس بود که از سال ۱۹۴۲ بر انتقال گسترده مردم از بخش‌های شرقی آلمان و سودتن‌لند پافشاری می‌کرد (... معاون وزیر، آقای «سرجنت» از همه رادیکال‌تر بود و خواستار تحقیق در این مورد بود که «آیا بهتر نیست بریتانیا انتقال آلمان‌ها را از پروس شرقی و سیلیسیای اولیا به سیبری، ترغیب کند.»^{۷۶}

چرچیل طی خطابه‌ای در مجلس عوام روز ۱۵ دسامبر ۱۹۴۴ نظر خود را در مورد «انتقال میلیون‌ها نفر» آلمانی که در نظر گرفته شده بود، این‌طور بیان داشت:

تا آنجا که فهمیدیم، اخراج، رضایت‌بخش‌ترین و پایدارترین شیوه است. دیگر اختلاط مردم، مثل مورد الزاس و لورن که باعث سرگردانی بی‌پایان می‌شود، رخ نخواهد داد. یک برش جراحی در نظر گرفته شده است. من در مورد چشم‌انداز جدایی مردم نگران نیستم، همان‌طور که از تبعید و انتقال گسترده آن‌ها نیز که تحت شرایط مدرن به مراتب بی‌دردسرت‌تر از گذشته صورت خواهد گرفت، نگرانی ندارم.^{۷۷}

روزولت نیز در ژوئن ۱۹۴۳ حکم تأیید خود را در برنامه کوچ‌دادن و تبعید صادر کرد. «تقریباً مقارن با آن، استالین نیز به اصرار «به‌نش» کردن نهاد و با تبعید آلمانی‌های سودتن‌لند از چکسلواکی که در دست بازسازی بود، موافقت نمود.»^{۷۸} یک تاریخ‌شناس آمریکایی تصور می‌کند که از این واقعه می‌توان این‌طور

نتیجه گرفت:

نهایتاً در مورد مسأله تبعید آلمان‌ها، چه در چکسلواکی و چه در لهستان بعد از جنگ، تفاوتی میان سیاست‌مداران کمونیست و یا غیرکمونیست وجود نداشت؛ در این مورد «به‌نش»، «گوتوالد»، «میکولاچیک»، «بی‌روت»، استالین و چرچیل به یک زبان سخن می‌گفتند.^{۷۹}

تنها همین نتیجه‌گیری کافی است تا «سخنرانی محرمانه»- سیاه سیاه و یا سفید سفید- خروشچف بی‌اعتبار گردد. حداقل آن‌چه که مربوط به آلمان‌های شرق اروپا مربوط می‌شود، در حقیقت استالین مبتکر «تبعید توده‌ای خلق‌ها» نبود و مسؤولیت آن به طور مساوی متوجه همه نمی‌شود. تاریخ‌شناس آمریکایی که در بالا از او نقل قول شد این امر را تأیید می‌کند. در چکسلواکی «یان مازاریک» یقین خود را این‌طور بیان می‌کرد: «آلمانی بی‌روح است و تنها زبانی را که بهتر از همه درک می‌کند رگبار مسلسل است.» این برخورد به هیچ‌وجه یک برخورد استثنایی نیست: «حتا کلیسای کاتولیک نیز موضع‌گیری کرد. مون‌سینیوره Bohumil Stasek، رئیس کلیسای «ویزه‌هارت» توضیح داد: «پس از گذشت هزار سال سرانجام لحظه‌ای فرا رسیده تا با آلمان‌ها، که بسیار بدخیم‌اند و خود را مشمول فرمان "اطرافیان را دوست مدار" نمی‌دانند، تسویه حساب کرد.»^{۸۰} در این رابطه یک شاهد آلمانی به خاطر می‌آورد: «اغلب مجبور بودیم در مقابل چک‌ها، از روس‌ها تقاضای کمک کنیم، و آن‌ها اغلب به ما کمک می‌کردند، البته به شرطی که مسأله تجاوز به زنی مطرح نبود.»^{۸۱} ولی بازهم نمونه‌های بیش‌تری موجود است. رشته کلام را به دست تاریخ‌شناس آمریکایی بسپاریم: «آلمان‌ها در اردوگاه سابق نازی‌ها در تریزین‌اشتات از خود می‌پرسیدند، اگر فرمانده محلی روس در مقابل چک‌ها از آن‌ها محافظت نکرده بود، چه سرنوشتی داشتند.» یک سند محرمانه شوروی که به کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی در مسکو ارسال شده بود، در مورد استدعای عاجزانه از نیروهای نظامی شوروی برای ماندن گزارش کرده بود: «اگر ارتش سرخ برود، ما از دست رفته‌ایم." نفرت از آلمان‌ها بسیار آشکار است. (چک‌ها) آن‌ها را نمی‌کشند، ولی شکنجه و عذاب می‌دهند، گویی که آن‌ها جانوران وحشی هستند. آن‌ها آلمان‌ها را حیوان به شمار می‌آورند.» تاریخ‌شناس فوق ادامه می‌دهد: «رفتار هولناک چک‌ها آن‌ها را دچار یأس و ناامیدی می‌کرد. تنها در سال ۱۹۴۶ بنابر آمار رسمی چکسلواکی ۵۵۵۸ آلمانی دست به خودکشی زدند.»^{۸۲} در لهستان نیز

وقایع مشابهی رخ داد.

در خاتمه می توان گفت:

آلمان‌ها معتقد بودند که پرسنل نظامی شوروی نسبت به چک‌ها و لهستانی‌ها در محل بسیار انسانی‌تر و با احساس مسؤولیت بیش‌تری رفتار می‌کردند. گه‌گاه روس‌ها چیزی برای خوردن در اختیار کودکان گرسنه می‌گذاشتند، در حالی که چک‌ها آن‌ها را از گرسنگی به دست مرگ می‌سپردند. برخی از اوقات نیروهای روسی در طول مارش‌های طولانی برای خروج از کشور آلمان‌های خسته و وامانده را با ماشین‌های خود می‌بردند، در حالی که چک‌ها آن‌ها را به چشم تحقیر و با بی‌تفاوتی می‌نگریستند.^{۸۳}

تاریخ‌شناس آمریکایی از «چک‌ها» و یا «لهستانی‌ها» به طور عام سخن می‌گوید، که البته همان‌طور که از برخی از گزارشات خود او برمی‌آید، این تعمیم کاملاً درست نیست:

مسأله تبعید و انتقال آلمان‌ها، کمونیست‌های چک- و همین‌طور کمونیست‌های کشورهای دیگر را- با مشکل روبه‌رو کرد. در طی جنگ گئورگی دیمیتروف در مسکو موضع کمونیست‌ها را این‌طور بیان می‌کرد: آلمانی‌هایی که مسؤل جنگ و جنایات آن هستند، باید به دادگاه کشیده شده و محکوم شوند، در حالی که کارگران و کشاورزان آلمانی را باید تعلیم و آموزش مجدد داد.^{۸۴}

و در حقیقت «وقتی که کمونیست‌های چکسلواکی در فوریه ۱۹۴۸ به قدرت رسیدند، به پیگرد بازماندگان اقلیت‌های نژادی خاتمه دادند.»^{۸۵}

برخلاف اتهامات خروشچف، حداقل در این مورد استالین و جنبش کمونیستی تحت فرمان وی خیلی بیش‌تر «فکر سالم انسانی» به خرج دادند تا رهبران بورژوازی کشورهای اروپای غربی و شرقی. این امر تصادفی نبود. استالین برخلاف فرانکلین دیلانو روزولت که در اواخر جنگ گفته بود به خاطر اقدامات زشت آلمان‌ها «بیش از همیشه تشنه خون آن‌ها» است و مدت‌ها در مورد «عقیم کردن» این خلق منحرف به فکر مشغول بوده، رفتار دیگری را اعمال داشت. او بلافاصله پس از انحلال عملیات بایاروسا اعلام کرد:

«نیروی مقاومت شوروی می‌تواند روی یاری "همه انسان‌های ارزشمند آلمان" و حتا "خلق آلمان که از طرف حکام فاشیست به بردگی کشیده شده" حساب کند.»^{۸۶} موضع‌گیری او در فوریه ۱۹۴۲ خیلی قاطعانه‌تر بود:

مسخره است که بخواهیم باند هیتلر را با خلق آلمان و یا کشور آلمان یکی اعلام کنیم. تجربیات تاریخ گواه آن است که هیتلرها می‌آیند و می‌روند، ولی خلق آلمان و کشور آلمان برقرار می‌ماند. و سرانجام قدرت ارتش سرخ از اینجا سرچشمه می‌گیرد که هیچ‌نوع نفرت نژادی نسبت به خلق‌های دیگر، همین‌طور نسبت به خلق آلمان روا نداشته و نمی‌تواند روا دارد، زیرا با روح برابری همه خلق‌ها و نژادها، با روح احترام به حقوق خلق‌های دیگر تربیت گردیده است.^{۸۷}

حتا یک ضد کمونیست راسخ مانند «ارنست نولته» مجبور به اذعان است که موضع اتحاد جماهیر شوروی در قبال خلق آلمان، عاری از لحن نژادپرستانه‌ای بود که گه‌گاه قدرت‌های غربی به کار می‌بردند.^{۸۸} و در ختم این مبحث باید گفت: فقدان «فکر سالم انسانی» در بین رهبران قرن بیستم به طور مساوی تقسیم نشده بود، ولی بسیار شایع بود.

تا اینجا من در مورد تبعیذهایی سخن گفتم که در اثر جنگ و یا خطر جنگ و به خاطر تغییر و تحول در جغرافیای سیاسی صورت گرفته بود. اما در ایالات متحده آمریکا حداقل تا دهه ۱۹۴۰ کوچ دادن و تبعید از شهرها بسیار رواج داشت و تابلوی «فقط برای سفیدپوستان» در بدو ورود به شهرها نمایانگر این وضعیت بود. به غیر از شهروندان آفریقای آمریکا، مکزیکی‌تبارها هم که پس از سرشماری سال ۱۹۳۰ جزو نژادهای غیرسفیدپوست طبقه‌بندی شده بودند، مشمول این قانون شدند: در نتیجه، «هزاران نفر از کارگران و خانواده‌هایشان که بسیاری از آنها آمریکایی مکزیکی‌تبار بودند» به مکزیک تبعید شدند. اقدامات کوچ اجباری و تبعید از شهرهایی که می‌خواستند در اختیار «تنها سفیدپوستان» و یا «قفقازیان» باشند، حتا در مقابل یهودیان نیز توقف نکرد.^{۸۹}

«سخنرانی محرمانه»، استالین را ستم‌گری معرفی می‌کرد که قدرت درک واقعیت را نداشت، به طوری که

با اقدامات دسته‌جمعی علیه برخی از گروه‌های نژادی، بدون تردید و تزلزل مردم بی‌گناه و حتا رفقای حزبی را از دم تیغ می‌گذرانند. انسان در اینجا، فوراً به یاد مهاجرین آلمانی (عمدتاً مخالفین هیتلر) می‌افتد که بلافاصله پس از آغاز جنگ دسته‌جمعی در اردوگاه اسرای فرانسه محبوس شدند. (رجوع کنید به بخش ۴، پاراگراف ۷) البته کوشش بیهوده‌ای است که بخواهیم در گزارش خروشچف در جست‌وجوی یک تحلیل قیاسی باشیم.

او کوشش می‌کند دو انگیزه را به عکس خود تبدیل نماید، که تا آن لحظه نه تنها در تبلیغات رسمی، بلکه همین‌طور در انتشارات بین‌المللی و انظار عمومی رواج داشت: اول این که این سردار بزرگ که به طور مؤثری در نابودی رایش سوم نقش آفرینی کرده بود، مبدل به فردی ناشی و ویرانگری گردد که به زحمت راه را از چاه تشخیص می‌داد؛ و دوم این نظریه پرداز برجسته در مورد مسایل ملی، به ویژه در این مورد حتا زحمت به کار گرفتن ساده‌ترین «فکر سالم انسانی» را به خود نداد. افتخاراتی که تا آن لحظه نصیب استالین شده بود، بدون استثنا کیش شخصیت نام گرفت، که می‌بایست از آن لحظه به بعد نابود گردد.

۶- کیش شخصیت در روسیه از کرسکی تا استالین

انگ کیش شخصیت از شاهکارهای خروشچف بود. اما در سخنرانی او یک سؤال که در اصل بسیار واجب بود، اصلاً مطرح نشد: آیا ما با غرور و خودخواهی فردی یک رهبر سیاسی روبه‌رو هستیم و یا با پدیده‌ای مواجهیم که دارای خصلت عمومی است و در رابطه با یک زمینه مشخص عینی قرار دارد؟ هنگامی که در ایالات متحده آمریکا مقدمات شرکت در جنگ اول جهانی آماده می‌شد، بوخارین نوشت:

برای این که ماشین دولتی برای وظایف نظامی آمادگی بهتری داشته باشد، خود را به یک سازمان نظامی مبدل می‌کند که تحت فرمان یک دیکتاتور قرار دارد. این دیکتاتور رییس‌جمهور ویلسون است، که امکانات استثنایی ویژه‌ای در اختیارش نهاده شده. او تقریباً دارای قدرت مطلقه است و مانند دوران بیزانس که پادشاهان مانند خداوند مورد پرستش قرار داشتند، کوشش می‌شود تا نسبت به «رییس‌جمهور بزرگ»

نیز احساسات خاضعانه به خلق تلقیح گردد.^{۹۰}

در شرایط حاد بحرانی، فردی کردن قدرت به این سو گرایش دارد که خود را به خیالبافی رهبر که صاحب قدرت است، وصل کند. هنگامی که رییس جمهور پیروزمند ایالات متحده آمریکا در دسامبر ۱۹۱۸ وارد فرانسه شد، به عنوان ناجی مورد استقبال قرار گرفت و ۱۴ بندی را که اعلام کرد با مؤذنه بالای کوه مقایسه شد. (معروفترین بخش انجیل)^{۹۱}

آنچه که انسان را به فکر وامی دارد پروسه‌های سیاسی است که در ایالات متحد آمریکا بین بحران بزرگ و جنگ دوم جهانی رخ داد. فرانکلین روزولت با این وعده که راه‌حلی برای وضعیت نگران کننده اقتصادی-اجتماعی پیدا کند، چهار بار به ریاست جمهوری رسید، هر چند که در بدو دوره چهارم ریاست از دنیا رفت؛ او نمونه نادری در تاریخ کشورش بود. صرف‌نظر از مدت طولانی ریاست جمهوری او، توقعات و امیدهایی که به این ریاست جمهوری بسته بود، نیز غیرمعمول بود. شخصیت‌های نامداری خواستار یک «دیکتاتور ملی» بودند و از رییس جمهور جدید می‌خواستند تا تمام انرژی خود را به کارگیرد: «ستم‌گر شو، مستبد شو، مثل یک شاه واقعی! در طول جنگ جهانی ما قانون اساسی خود را کنار نهادیم، تا این که جنگ به پایان رسید.»

به درازا کشیدن وضعیت اضطراری طلب می‌کند که بیش از حد خود را گرفتار تردیدهای قانونی نکرد. رهبر نوین ملی بایستی که «فرد نظر کرده‌ای» باشد و به همین لقب هم نامیده شد. طبق سخنان کاردینال O'Connell او «انسانی بود که خداوند فرستاده بود.» و افراد معمولی در مورد فرانکلین روزولت خیلی معتقدتر می‌نوشتند و می‌گفتند که وقتی به او نگاه می‌کنی «گویی که به خداوند می‌نگری» و امیدوار بودند که روزی در «مقبره جاودانگان، در کنار مسیح» قرار گیرد.^{۹۲} رییس جمهور جدید که از او خواسته شده بود مانند یک دیکتاتور و یا فرد نظر کرده رفتار کند، در همان روز اول و بهتر بگوییم ساعات اول ریاست خود به طور گسترده از امکانات اجرایی خود استفاده کرد. او در اولین سخنرانی خود خواستار «قدرت گسترده‌ای برای قوه اجراییه (...) به آن حد که لازم است» شد، «اگر واقعاً از طرف دشمن مورد حمله قرار گیریم.»^{۹۳} با آغاز مخاصمات در اروپا، رفته‌رفته فرانکلین د. روزولت، حتا قبل از پرل هاربر کشور خود را به نفع انگلیس وارد جنگ کرد. بعدها با صدور فرمانی، حصر کلیه شهروندان آمریکایی ژاپنی تبار

از مرد و زن و کودک در گولاگ را مقرر داشت. این ریاست جمهوری است که از یک طرف به طور گسترده مورد احترام و پرستش مردم قرار دارد و از طرف دیگر زنگ هشدار در مورد خطر «خودکامگی» را به صدا در می‌آورد: این امر به علت تداوم بحران بزرگ (به ویژه وقتی که رییس‌جمهور سابق «ههور» این اتهامات را مطرح کرد)^{۹۴} و به ویژه در ماه‌های قبل از دخالت رسمی در جنگ دوم جهانی (به ویژه هنگامی که سناتور بورتون ک. ویلر، فرانکلین د. روزولت را متهم کرد «قدرت دیکتاتوری» اعمال می‌دارد و «شیوه استبدادی حکومت» را ترویج می‌دهد.)^{۹۵} حداقل از نظر مخالفین رییس‌جمهور، توتالیتاریسم و کیش شخصیت دیگر خاصه اروپا نبود و از آتلانتیک هم عبور کرده بود.

مطمئناً پدیده‌ای که اینجا مورد بررسی است (فردی کردن قدرت و در نتیجه کیش شخصیت ناشی از آن) در جمهوری آمریکای شمالی که با وجود اقیانوس در مقابل هر نوع تهاجمی مصون است و نسبت به روسیه سنن سیاسی بس متفاوتی را پشت سرگذاشته، خود را در مراحل اولیه رشد نمایان می‌کند. ما باید اکنون توجه خود را معطوف به این کشور کنیم. بین فوریه تا اکتبر ۱۹۱۷ یعنی قبل از این که بلشویک‌ها قدرت را در دست بگیرند، چه وقایعی رخ داد؟ کرنسکی که دچار غرور و افاده شخصی بود و آرزو داشت وضعیت را به آرامش و ثبات برساند، «ادای ناپلئون را درمی‌آورد»: او در حین سان دیدن از نفرات «دست خود را در جلوی اوئیفورم کرده بود» و در ضمن روی میز دفترش در وزارت جنگ مجسمه پادشاه فرانسویان قرار داشت.»

عواقب این نقش‌آفرینی خیلی زود آشکار شد: اشعار و مدایحی که کرنسکی را به عنوان ناپلئون نوین مورد تجلیل قرار می‌داد، اشاعه یافت.^{۹۶} در آستانه حمله تابستانی که می‌بایست ارتش روسیه را به طور نهایی بر پا سازد، کیش کرنسکی (در برخی از محافل محدود) به اوج خود رسید:

او همه‌جا به عنوان قهرمان مورد تجلیل بود، سربازان او را روی شانه‌های خود حمل می‌کردند، او را گل‌باران می‌کردند، خود را روی پاهای وی می‌انداختند. یک پرستار انگلیسی امکان یافت شاهد این اقدامات افراد ارتش باشد، که «او، ماشینش و جای پایش را می‌بوسیدند. بسیاری زانو زده بودند و دعا

می‌کردند و برخی دیگر می‌گریستند.»^{۹۷}

در نتیجه، بی‌معنی است که بخواهیم مثل خروشچف، با خودشیفتگی استالین، شکل نامتعارفی را توضیح دهیم که از مرحله مشخصی به بعد در اتحاد جماهیر شوروی شکل کیش شخصیت را به خود گرفت. وقتی که کاگانوویچ به استالین پیشنهاد کرد آرمان مارکسیسم - لنینیسم، توسط مارکسیسم - لنینیسم - استالینیسم جایگزین گردد، رهبری که مخاطب این تجلیل بود در حقیقت جواب داد: «می‌خواهی موش را با شیر مقایسه کنی؟»^{۹۸} حداقل اگر استالین را با کرنسکی مقایسه کنیم، استالین به مراتب متواضع‌تر به نظر می‌رسد. موضعی که او در پایان جنگ اتخاذ کرد، جنگی که در آن به طور واقعی پیروز شده بود و نه در خیال مثل رهبر منشویک‌ها که ژست‌های ناپلئونی را بسیار می‌پسندید، مؤید این امر است. بلافاصله پس از رژه پیروزی گروهی از مارشال‌ها به مولوتف و مالنکف رجوع کردند: آن‌ها پیشنهاد کردند که پیروزی در جنگ کبیر میهنی را با اعطای نشان «قهرمان اتحاد جماهیر شوروی» به استالین جشن بگیرند، ولی استالین این پیشنهاد را رد کرد.^{۹۹} همین‌طور در رابطه با کنفرانس پتسدام رهبر شوروی از هر نوع تأکید لفظی خودداری نمود: «هم چرچیل و هم ترومن سر فرصت در برلین ویران شده به گردش و سیاحت پرداختند؛ استالین به این نوع نمایش علاقه‌ای نشان نداد. بی‌سروصدا با قطار وارد برلین شد و حتا به ژوکف دستور داد، هر نوع برنامه احتمالی را که از او با ارکستر ارتشی و گارد احترام استقبال شود، لغو کند.»^{۱۰۰} چهار سال بعد در آستانه هفتادمین سالگرد تولد او گفت‌وگویی صورت گرفت که بازتاب آن بی‌فایده نیست:

او (استالین) مالنکف را احضار کرد و به او هشدار داد: «نگذارید به فکر شما خطوط

کند که در آنجا باز یک "ستاره" دیگر به من اهدا شود!» «ولی رفیق استالین، در

یک چنین سالگردی، خلق این را درک نخواهد کرد.» «به خلق استناد نکنید. من

در نظر ندارم جروبحث کنم. هیچ ابتکار شخصی به خرج ندهید. فهمیدید؟» «البته

رفیق استالین، ولی اعضای دفتر سیاسی بر این عقیده اند...» استالین سخنان مالنکف را قطع کرد و موضوع

را تمام شده اعلام کرد.



البته طبیعی است و می‌توان گفت که در پس آنچه که در بالا آمد تأملات سیاسی کم‌وبیش نقش داشت

(و بسیار عجیب بود اگر نقشی بازی نمی‌کرد)؛ ولی آنچه که واقعیت است، این که غرور و خودبینی

تفوق نداشت و حاکم نبود و تأثیری بر تصمیمات حیاتی سیاسی و یا نظامی نمی‌گذارد: در طی جنگ دوم جهانی استالین از مخاطب خود می‌خواست که با صراحت صحبت کند. او پارانرژی و سرزنده بحث می‌کرد و حتا با مولوتف جروبحث می‌نمود، و البته مولوتف سعی می‌کرد بدون آن که سلسله مراتب سیاسی و اجتماعی را زیر سؤال قرار دهد، بر موضع خود پا فشارد. بنا بر شهادت آدمیرال نیکلای کوزنتسف، فرمانده کل «آن رفقای را بیش از همه می‌پسندید که دارای عقیده مستقل بودند و جرأت داشتند موضع خود را پیگیرانه مطرح سازند.»^{۱۰۱}

خروشچف که علاقه داشت استالین را تنها مسؤل کلیه فاجعه‌هایی که بر اتحاد جماهیر شوروی وارد شده بود، معرفی کند، به هیچ‌وجه تنها کیش شخصیت را از بین نبرد، بلکه به تبدیل آن به کیشی با بار منفی قناعت کرد و در نهایت این امر صادق ماند که: **in principio erat Stalin!** (کار از ابتدا، کار استالین بود!) حتا اگر «سخنرانی محرمانه» بخش دردناکی از تاریخ اتحاد جماهیر شوروی را مطرح می‌کند (ترور و تصفیه‌های خونینی که در سطح وسیع صورت گرفت و حزب کمونیست را نیز بی‌نصیب نگذارد)، با این حال جای شبهه‌ای باقی نمی‌گذارد: واقعه هولناکی بود که عملاً منحصر به رفتار یک فرد جاه‌طلب و روان‌گسیخته خون‌آشام می‌شد.

بخش دوم

بلشویک‌ها از درگیری‌های ایدئولوژیک تا جنگ داخلی

۱- انقلاب روسیه و «دیالکتیک ساتورن»

بنا بر اظهارات خروشچف، استالین در مورد رفقای حزبی خود مرتکب جنایت‌های هولناکی شد و به این صورت از جاده لنینیسم و بلشویسم منحرف گردید و در نتیجه به آرمان‌های سوسیالیسم خیانت کرد. ولی درست همین اتهامات متقابل در مورد خیانت است که تشتت در درون کادر رهبری و نقش آفرینان انقلاب اکتبر را دامن زد و تعمیق کرد و از این طریق نقش تعیین کننده‌ای در به وجود آمدن تراژدی که دامن گیر اتحاد جماهیر شوروی شد، ایفا کرد. این تخریب را چگونه می‌توان توضیح داد؟ دیالکتیکی که بر مبنای آن «ساتورن فرزندان خود را می‌بلعد» مطمئناً خصلت ویژه انقلاب اکتبر نیست: وحدت منسجم موجود به هنگام سرنگونی رژیم گذشته که مورد نفرت همگان قرار دارد، وقتی که مسأله بر سر استقرار نظم نوین باشد، شکسته و منحل خواهد شد. این امر در مورد انقلاب انگلیس و آمریکا نیز صادق بود.^۱ تنها تفاوت این بود که این دیالکتیک در روسیه به مراتب طولانی‌تر و خشونت‌بارتر بود. هنگام تلاشی استبداد تزاری، وقتی که کوشش‌هایی برای احیای حکومت سلطنتی و یا استقرار یک دیکتاتوری نظامی صورت می‌گرفت، کسانی که قاطعانه مخالف بازگشت گذشته بودند، مجبور بودند تصمیمات دردناکی اتخاذ کنند: آیا می‌بایست در وهله نخست خواستار صلح بود و یا آن‌طور که مورد نظر منشویک‌ها بود، به جنگ ادامه داد و حتا آن‌را تشدید کرد، به این صورت که در روسیه هم شعار مداخله‌جویی دمکراتیک را تبلیغ کرد؟

حتا با این که پیروزی بلشویک‌ها نزدیک به نظر می‌رسید، پایان دیالکتیک ساتورن هنوز مشهود نبود و حتا شدت می‌گرفت. شعار لنین برای تسخیر قدرت و تحول انقلاب به معنای سوسیالیستی آن برای کامنف و زینویف انحراف غیرقابل تحمل از مارکسیسم محسوب می‌شد؛ آندو این وضعیت را به منشویک‌ها اطلاع

دادند و در نتیجه از طرف اکثریت مطلق بلشویک‌ها متهم به خیانت شدند. این مبحث به فراسوی مرزهای روسیه و حتا جنبش کمونیستی و کارگری نیز گسترش یافت: بیش از همه سوسیال-دمکرات‌ها در مورد این انحراف از مکتب (که انقلاب سوسیالیستی در کشوری که هنوز تکامل کامل سرمایه‌داری را پشت سر نهاده، ممکن نیست) آشفته و غضبناک بودند و از طرف دیگر کارل کائوتسکی و روزالوکزامبورگ انتخاب شعار «زمین به دهقان» لنین را به جرم انحراف از جاده سوسیالیسم محکوم می‌کردند.

ولی در اینجا بهتر است خود را روی تفرقه و تشتتی که در درون گروه رهبری بلشویکی به وجود آمده بود، متمرکز کنیم. انتظار ناجی‌واری که ناشی از ارتباط شرایط عینی و ذهنی بود، به ویژه ویرانگری شدیدی را که «دیالکتیک ساتورن» به دنبال داشت، توجیه می‌کرد. خشم و تأثر کلی در مورد کشتار فجیعی که در جنگ بین کشورهای مختلف که شکل قربانی کردن میلیون‌ها نفر در محراب دفاع از میهن به خود گرفته بود ولی در اصل مسابقه امپریالیستی برای سرکردگی جهانی بود، همه و همه خواست ایجاد یک نظم کاملاً نوین سیاسی و اجتماعی را تقویت می‌کرد: مسأله بر سر این بود که ترس و وحشتی که از سال ۱۹۱۴ آغاز شده بود، یک بار برای همیشه ریشه کن گردد. ولی اینک که ساختمان نظم نوین رفته‌رفته شکل می‌گرفت، طبیعی به نظر می‌رسید که این جهان‌بینی (که به نظر می‌رسید بتوان با مارکس و انگلس آینده‌ای بدون مرزهای ملی، مناسبات پولی، دستگاه دولتی و حتا عاری از اقدامات جبری حقوقی بنا کرد) به علت رابطه‌ای تقریباً مذهبی با متون کلاسیک جنبش کمونیستی و کارگری، به سرخوردگی بزرگی منجر شود.

انگیزه خیانت به انقلاب که با تلاشی استبداد تزاری پدیدار شده بود، از مدت‌ها پیش از آن که در مرکز توجه و اتهامات تروتسکی قرار گیرد، مانند سایه‌ای، تاریخی را که با کسب قدرت بلشویک‌ها آغاز شده بود، دنبال می‌کرد. اتهام و یا سوءظن به خیانت در سر هر پیچ‌وخمی که بر سر راه این انقلاب بغرنج وجود داشت، پیدا می‌شد. در نتیجه لزوم انجام مسؤولیت‌های دولتی، این گردنه‌ها اجباراً شرایطی را به وجود می‌آورد تا در مورد برخی از انگیزه‌های تخیلی اولیه تجدیدنظر به عمل آید و به هر حال برخی بلندپروازی‌های ذهنی با شرایط بسیار سخت عینی، تطابق داده شود.

اولین چالش بزرگ برای قدرت جدید، انحلال دستگاه دولتی و گسترش هرج و مرج سرسخت در بین دهقانان بود که فارغ از هر گونه تصور دولتی و یا ملی اصولاً نسبت به وضعیت دراماتیک شهرهای قحطی زده بی تفاوت بودند و بیش تر گرایش به استقرار «جمهوری‌های دهقانی» کوتاه عمر داشتند و همین‌طور فراریان از زیر پرچم که هر نوع انضباطی را رد می‌کردند. (که ایجاد «جمهوری آزاد فراریان از زیرپرچم» در بخشی از «بیسارابیا» مؤید آن است) در این مورد تروتسکی به خیانت متهم می‌شد، زیرا او به عنوان فرمانده ارتش، مسئول اصلی احیای قدرت مرکزی و حتا اعمال پرنسیپ دولتی به شمار می‌رفت: در نتیجه ما شاهد این واقعیت هستیم که دهقانان، فراریان از زیرپرچم (که در بین آن‌ها سربازان ارتش سرخ نیز وجود داشتند) و تبعیدشدگان، خواهان سوسیالیسم و شوروی «واقعی» بوده، در سوگ لنین (که قیام علیه قدرت دولتی را سازمان داده و تقویت کرده بود) نشسته و تروتسکی و یهودیان را غاصبین مبتذل محسوب می‌کردند.^۲

در همین زمینه می‌توان از قیام ملوانان کرون‌اشتاد در سال ۱۹۲۱ یاد کرد. این‌طور به نظر می‌رسد، که گویی استالین در این مورد هوادار رویکردی محتاطانه بود به این صورت که صبر کرد تا مواد غذایی و سوختی قلعه اشغال شده به پایان رسد، ولی در شرایطی که در داخل خطر جنگ، و حمله نیروهای ضدانقلابی از خارج هنوز از بین نرفته بود، راه‌حل فوری نظامی عاجل می‌نمود. و این بار نیز باز «ژاندارم» و یا «مارشال» تروتسکی است که به عنوان «مدافع سازمان‌دهی بوروکراتیک» و به عنوان «دیکتاتور» و نهایتاً خائن به روح انقلابی اولیه مورد انتقاد قرار می‌گیرد. البته تروتسکی به نوبه خود زینویف را متهم می‌کرد که با هفته‌ها تبلیغ عوام‌فریبانه شعار «دمکراسی کارگری» مثل سال ۱۹۱۷ (... باعث شورش شده است.^۳ به طوری که مشاهده می‌شود اولین اتهام «خیانت» گذاری را مشخص می‌کند که در هر انقلابی غیرقابل اجتناب است ولی در انقلابی که برای اضمحلال دولت به وقوع پیوسته، به ویژه دردناک است: از سرنگونی رژیم کهنه به بنای نظم نوین، از فاز «هواداری از حقوق فردی» به فاز «استبدادی». و طبیعی است که اتهام و یا ظن «خیانت» با انگیزه‌های شخصی و مبارزه بر سر قدرت مربوط است.

۲- وزارت امور خارجه «دکانش را تعطیل کرد»

سخنوری میهن پرستانه غلوآمیز و دامن زدن آگاهانه و ناآگاهانه به احساس نفرت ملی باعث جنگ و خونریزی جنگ امپریالیستی شد. بالاجبار این نیاز پدید آمد، که باید به این وضعیت پایان داد. به این صورت در برخی از بخش‌های جنبش کمونیستی نوعی انترناسیونالیسم غیرواقع‌بینانه پدید آمد که به این سو گرایش داشت، که هویت‌های ملی مختلف را نوعی پیش‌داوری تعبیر کند. بینیم که چگونه بوخارین در اوایل سال ۱۹۱۸ نه تنها در مقابل معاهده صلح برست‌لیتوفسک ایستاد، بلکه در مقابل هر نوع کوشش دیگری که از سوی قدرت شوروی به کار گرفته شد، تا از تضاد میان قدرت‌های مختلف امپریالیستی برای عقد قرارداد و یا یافتن مصالحه‌ای با این یا آن قدرت استفاده کند، ایستادگی می‌کرد:

«ما اینجا چه می‌کنیم؟ ما حزب را به تل زباله مبدل می‌سازیم (...). ما همیشه گفته ایم (...). که انقلاب روسیه دیر و یا زود با سرمایه بین‌المللی رودررو خواهد شد. این لحظه اکنون فرارسیده است.»^۴



یأس و ناراحتی بوخارین قابل درک است، زیرا هم او بود که تقریباً دو سال پیش در مقابل جنگ بین قدرت‌های بزرگ سرمایه‌داری و کشورهای مختلف ملی بر سر مرگ و زندگی (تا آخرین قطره خون) و همین‌طور تحول شونیستی سوسیال-دموکراسی، برای بشریت چشم‌اندازی را وعده داده بود، که به یمن «انقلاب اجتماعی پرولتاریا که اسلحه به دست، دیکتاتوری سرمایه مالی را منقرض خواهد کرد» سرانجام به وحدت و برادری خواهد رسید. وقتی که بر بورژوازی و «مقلدین سوسیالیستی مارکسیسم» که «فرضیه مشهور مانیفست کمونیست» را که می‌گوید «پرولتاریا بی‌وطن است» فراموش کرده و از ضمیر خود زدوده اند «چیره شدیم، «آخرین شکل محدودیت جهان‌بینی پرولتاریا؛ محدودیت ملی-دولتی او یعنی میهن پرستی‌اش از بین خواهد رفت»؛ «آنگاه بانگ از بین بردن مرز کشورها و به یکدیگر پیوستن خلق‌ها در یک خانواده واحد سوسیالیستی رسا خواهد گردید.»^۵

این تنها رؤیای یک فرد تنها نبود. هنگامی که تروتسکی مسؤولیت کمیساریای خلق برای مسایل خارجی

را به عهده گرفت، گفت: «من چند پیام انقلابی به آدرس خلق‌های جهان ارسال خواهم کرد و بعد این اداره را تعطیل خواهم نمود.»^۶ با آغازی که بشریت متحد در سطح جهان بر ویرانه‌های جنگ و بیداری ناشی از انقلاب جهانی در پیش گرفته، اولین وزارتخانه‌ای که زاید خواهد شد، درست همان وزارتخانه‌ای است که معمولاً روابط میان کشورهای مختلف را تنظیم می‌کند. در مقایسه با این چشم‌انداز مهیج، واقعیت و پروژه سیاسی که با مذاکرات برست‌لیتوفسک، پیدایش مجدد مرزهای دولتی و ملی و حتا احیای دلیل وجودی دولت را در مرکز توجه قرار داد، چه کم‌ارزش و منحط به نظر می‌رسد! تعداد رهبران کنشگر و بلشویکی که این وقایع را نابودی و حتا چشم‌پوشی خائفانه و خائنانه دنیایی از آمال و آرزوها تعبیر می‌کردند، کم نبود.

مقاومت در مقابل ارتش ویلهم دوم ساده نبود ولی از مقابل امپریالیسم آلمانی گریختن صرفاً چون دهقان روس به خاطر چیزهای پیش پا افتاده به منافع خود چسبیده و هیچ اطلاعی از وظایفی که انقلاب جهانی با خود به همراه دارد، ندارد و حاضر نیست بجنگد، آیا نشانه "انحراف دهقانی حزب ما و قدرت شوروی نیست؟" اواخر سال ۱۹۲۴ بوخارین تأملات خود را پیرامون جوّ فکری حاکمی که در دوران عقد معاهده برست‌لیتوفسک در بین "کمونیست‌های دو آتشه چپ" و در محافلی که "هوادار رفیق تروتسکی" بودند، منتشر کرد. به ویژه «رفیق جاسانف جلوه کرد که از حزب بیرون رفت، زیرا به نظر او ما خلوص انقلابی را از دست داده بودیم»^۷ اگر از برخی از شخصیت‌های نادر بگذریم، این سازمان‌های مهم حزبی بودند که اعلام کردند: «به خاطر حفظ منافع انقلاب بین‌المللی لازم می‌دانیم این احتمال را بپذیریم که قدرت شوراها را که در حال حاضر شکل بسیار رسمی به خود گرفته، از دست بدهیم.» این کلمات برای لنین «غیرقابل درک و وقحانه» بود،^۸ که در زمانی متهم به خیانت شده بود و مورد هدف کودتایی هر چند مبهم و عجیب قرار گرفته بود که بوخارین به نحوی با آن مربوط می‌شد.^۹

تمام پرستیژ و تمام انرژی رهبران بزرگ انقلاب برای غلبه بر بحران لازم بود. ولی این وضعیت چند سال بعد باز تکرار شد. با شکست قدرت‌های میانی و آغاز انقلاب در آلمان، اتریش، مجارستان و جنبش‌های پر قدرت انقلابی در کشورهای دیگر، به نظر می‌رسید که چشم‌اندازی که بلشویک‌ها در برست‌لیتوفسک

ظاهراً باخته بودند، اکنون جان تازه‌ای گرفته بود و به‌روز شده بود. لنین حتا در سخنرانی پایانی خود در اولین کنگره جهانی اترناسیونال کمونیستی گفت: «پیروزی انقلاب پرولتری در کل جهان محرز است. استقرار جمهوری‌های شورایی خواهد آمد»^{۱۰} بعد از شکست محتوم سرمایه داری در سطح جهان، به سرعت ادغام ملل و کشورهای مختلف در یکدیگر، به صورت یک ارگانسم واحد به وقوع خواهد پیوست: باز وزارت امور خارجه می‌رفت که زاید و بی‌مصرف شود!

اضمحلال این رؤیا مصادف با بیماری و سرانجام مرگ لنین شد. بحران جدید بی‌اندازه سنگین بود، زیرا در این زمان دیگر در درون حزب بلشویک شخصیت و اتویته بلامنازعی وجود نداشت. از منظر تروتسکی و



هم‌پیمانان و هوادارانش هیچ شکی نمی‌توانست وجود داشته باشد: تصمیم برای ساختمان «سوسیالیسم در یک کشور» و چشم‌پوشی از ایده انقلاب جهانی ناشی از آن نتیجه واقع‌بینی سیاسی و برآورد تناسب قوا نبود، بلکه تنها ناشی از روند بوروکراتیک، اپورتونیزم، جبن و نهایتاً خیانت بود.

تمام این اتهامات متوجه استالین بود، که از ابتدا توجه ویژه‌ای به مسأله ملی داشت تا پیروزی انقلاب را البته که در سطح جهانی، ولی اول در روسیه، مقدور سازد. او از فوریه تا اکتبر ۱۹۱۷ انقلاب پرولتری مورد نظرش را به عنوان وسیله لازم نه تنها برای استقرار یک نظم اجتماعی نوین، بلکه برای احیای مجدد استقلال ملی روسیه معرفی کرده بود. کشورهای «آتنانت» کوشش می‌کردند با تمام قوا روسیه را مجبور کنند که به جنگ ادامه داده و خون بیش‌تری از دست بدهد. هدف آن‌ها به نحوی «تبدیل روسیه به مستعمره انگلیس، آمریکا و فرانسه» بود. حتا بدتر از آن، رفتار آن‌ها در روسیه به قدری وقیحانه بود که گویا آن‌ها با «آفریقای مرکزی» طرفند.^{۱۱} هم‌دستان این عملیات منشویک‌ها بودند که با پافشاری در مورد ادامه جنگ، در مقابل اراده امپریالیستی، تسلیم شده بودند و گرایش به «حراج بطنی روسیه بین سرمایه‌داران خارجی» داشتند و کشور را به «نابودی» می‌کشاندند و در نتیجه «خائنین» واقعی به ملت بودند. در حالی که انقلابی که می‌بایست به انجام برسد نه تنها آزادی طبقات خلق را تقویت می‌کرد، بلکه «راه را برای آزادی واقعی روسیه می‌گشود»^{۱۲}

پس از اکتبر، به یمن شعارهای بلشویک‌ها خطاب به خلق روسیه برای دفع تجاوز نیروهای امپریالیستی، که مصمم بودند روسیه را به مستعمره و یا نیمه مستعمره غرب تبدیل کنند، سفیدهای ضدانقلاب نیز که از طرف کشورهای «آنتانت» پشتیبانی و تحریک می‌شدند، شکست خوردند. بر این مبنا افسران متعلق به خاندان اشرافی نیز از قدرت نوین شوروی پشتیبانی کردند.^{۱۳} و این بار نیز استالین بود که به ویژه از این خط پشتیبانی می‌کرد. او آنچه را که در جنگ داخلی تعیین کننده بود، این‌طور تعریف می‌کرد:

پیروزی دنیکی‌ن و کلچاک به معنی از دست رفتن استقلال روسیه و تبدیل روسیه به گاوشیرده سرمایه‌داران فرانسوی و انگلیسی خواهد بود. به این معنی دولت دنیکی‌ن-کلچاک، ضدخلقی‌ترین و حیوانی‌ترین حکومت‌ها خواهد بود. و به این معنی حکومت شوراهای تنها دولت خلقی و تنها دولت ملی به بهترین معنای واقعی کلمه خواهد بود، زیرا نه تنها آزادی زحمتکشان را از یوغ سرمایه به دنبال خواهد داشت، بلکه آزادی تمام روسیه را از یوغ امپریالیسم جهانی و تحول روسیه را از یک مستعمره به یک کشور مستقل و آزاد به همراه خواهد آورد.^{۱۴}

در صحنه‌های نبرد در یک طرف «برخی از کادرهای افسران خودفروش روس قرار داشتند، که روسیه را فراموش کرده، شرفشان را باخته و حاضر بودند به دشمنان روسیه کارگری و دهقانی بپیوندند» و در طرف دیگر سربازان ارتش سرخ که می‌دانستند «نه برای سود سرمایه‌داران، بلکه برای آزادی روسیه مبارزه می‌کنند»^{۱۵} با این چشم‌انداز مبارزه اجتماعی و مبارزه ملی با یکدیگر مربوط می‌شد: به این صورت که روسیه شوروی نوین، «وحدت امپریالیستی» (یعنی وحدتی را که بر مبنای سرکوب ملی بنا شده بود) توسط وحدتی جایگزین می‌کرد، که بر پایه به رسمیت شناختن اساس برابری ملل پدید آمده بود و «تلاشی» روسیه تزاری کهنه را پایان می‌بخشید؛ از طرف دیگر روسیه شوروی نوین با رشد «قدرت» و «وزنه» سیاسی خود به تضعیف امپریالیسم و به نفع پیروزی انقلاب در جهان کمک می‌نمود.^{۱۶}

و به همین علت هنگامی که جنگ داخلی و مبارزه علیه تجاوزگران خارجی، به ویژه در اثر پیروزی ارتش سرخ و پیشروی‌های آن به فراسوی مرزهایی که معاهده برست‌لیتوفسک تعیین کرده بود، تحول مثبتی یافت، رؤیای گسترش سریع سوسیالیسم پر قدرت‌تر شد. به همت واقع‌بینی و بیش از هر چیز حساسیت

زیاد در مورد مسایل ملی، استالین به خطرات ناشی از ورود به عمق خاک لهستان اشاره کرده بود:

پشت جبهه ارتش لهستان، با پشت جبهه کلچاک‌ها و دنیکین‌ها (...). تفاوت فاحشی دارد و به نفع لهستان است. پشت جبهه لهستان نسبت به پشت جبهه کلچاک‌ها و دنیکین‌ها یک‌دست و از نظر ملی متحد است و اتحاد و استحکامش نیز به همین علت است. جو حاکم در آنجا، «حس وطن‌پرستی» است که از کانال‌های متعدد جبهه‌های لهستان القا می‌گردد و در بین سربازان وحدت ملی و ثبات به وجود می‌آورد.

لذا در روسیه و در منطقه ملی بر یک دشمن منفور پیروز شدن، با تقابل در خارج از خاک روسیه با دشمنی که دارای انگیزه‌های ملی است دو مطلب کاملاً مختلف است. در نتیجه شعار در مورد «پیش به سوی ورشو» و یا این توضیحات که «تنها می‌توان با یک "ورشوی سرخ شوروی" راضی بود "بیانگر" نخوت توخالی و از خودمتشکر بودن مضر ماست.»^{۱۷}

شکست کوشش برای صدور سوسیالیسم به لهستان که تا چندی پیش بخشی از خاک امپراتوری روسیه تزاری بود، استالین را در اعتقاد خود راسخ‌تر کرد. در سال ۱۹۲۹ او از همه خواست تا پدیده‌ای را که از طرف پیشکسوتان انقلاب اکتبر پیش‌بینی نشده بود، بپذیرند، که «ثبات ملت‌ها بسیار بزرگ است.»^{۱۸} به نظر می‌رسید که ملت‌ها به وجود آمده‌اند تا طی مدت زمان تاریخی طولانی یک نیروی زنده باقی بمانند. یعنی بشریت برای یک دوران تاریخی طولانی کماکان نه تنها در سیستم‌های اجتماعی مختلف، بلکه با هویت‌های زبانی، فرهنگی و ملی مختلف منقسم خواهد ماند. چه روابطی بین آن‌ها به وجود خواهد آمد؟ در سال ۱۹۳۶ استالین طی مصاحبه‌ای با روی هوارد از روزنامه تایمز گفت:

صدور انقلاب - بی‌معنا است. هر کشوری، هر وقت که بخواهد، انقلاب خود را صورت خواهد داد و اگر نخواهد، انقلابی هم صورت نخواهد گرفت. مثلاً کشور ما می‌خواست انقلاب کند و کرد.

تروتسکی با خشم انتقاد کرد:

دقت کنید. ما لغت به لغت نقل قول می‌کنیم. تئوری سوسیالیسم در یک کشور، به گذار طبیعی تئوری انقلاب در یک کشور می‌انجامد. (...). ما بیش از یک بار وظیفه پرولتاریا را در کشوری که در آن

انقلاب پیروز شده، اعلام کردیم که مؤظف است به کمک طبقات سرکوب شده و شورشی بشتابد و آن هم نه فقط با شعار و ایده، بلکه حتا اگر لازم شد با اسلحه. ما تنها به صدور بیانیه‌ها اکتفا نکردیم. ما در زمان خود با قدرت اسلحه به کارگران فنلاند، لتونی، استلاندا و گرجستان کمک کردیم. ما کوشش کردیم با ورود ارتش سرخ به ورشو به قیام کارگران لهستانی کمک کنیم.^{۱۹}

پس از این که چشم‌انداز استقرار سریع «جمهوری‌های بین‌المللی شوروی» و اضمحلال مرزهای ملی و دولتی ناشی از آن، از بین رفت، استالین اصل همزیستی مسالمت‌آمیز بین کشورها با نظم اجتماعی متفاوت را مطرح کرد. ولی این اصل نوین که درست نتیجه یک روند فراآموزی بود و در جهانی متخاصم و از نظر نظامی قوی نهایتاً حق استقلال اتحاد جماهیر شوروی را تضمین می‌کرد، در چشم تروتسکی خیانت به انترناسیونال پرولتری و انحراف از وظیفه همبستگی فعال متقابل بین سرکوب شدگان و استثمار شونده‌گان تمام جهان بود. او به طور خستگی‌ناپذیری پیگرانه علیه تبدیل سیاست «انقلابی-انترناسیونالیستی» اولیه به سیاست «محافظه‌کارانه-ملی» و علیه «سیاست خارجی صلح‌جویانه و ملی دولت شوروی»، علیه به فراموشی سپردن پرنسیب‌ها که بنا بر آن تنها کشور کارگری می‌بایستی نقش «سرپل انقلاب جهانی» را ایفا کند، به پلمیک می‌پرداخت.^{۲۰} همان‌طور که گذار مسالمت‌آمیز از سرمایه‌داری به سوسیالیسم مقدور نیست، «به همان صورت هم یک کشور سوسیالیستی نمی‌تواند به طور مسالمت‌آمیز درون سیستم جهانی سرمایه‌داری رشد کند.» تروتسکی تا سال ۱۹۴۰ به این اعتقاد پایبند بود: بهتر بود جنگ علیه فنلاند آغاز نمی‌شد، ولی وقتی که آغاز شد، «بهتر بود که تا پایان، یعنی تا شوروی شدن فنلاند ادامه پیدا می‌کرد.^{۲۱}

۳- اضمحلال «اقتصاد پولی» و «اخلاق کاسکاری»

«دیالکتیک ساتورن» خود را در بخش‌های مختلف دیگری از زندگی سیاسی و اجتماعی نیز نشان می‌دهد. این برابری در داخل را که رژیم برخاسته از انقلاب اکتبر وظیفه داشت آن را عملی کند، باید چگونه تصور کرد؟

جنگ و نیاز، «کمونیسمی» به وجود آورده بود که کم‌وبیش بر پایه تقسیم و توزیع برادرانه مواد غذایی سهمیه‌بندی شده و فقیرانه بنا گردیده بود. در قیاس با این عملکرد و با نگاه به آن جهان‌بینی که بر این پایه تکامل یافته بود، شوکی که سیاست اقتصادی نوین NEP به وجود آورد، بسیار عظیم بود، زیرا به موازات آن نابرابری‌های جدید و چشم‌گیری پدیدار شد که ناشی از تحمل وجود برخی از بخش‌های اقتصاد سرمایه‌داری بود. حس «خیانت» یک پدیده فراگیر شد که ضربه شدیدی به حزب بلشویکی وارد کرد: «در سال‌های ۱۹۲۱/۱۹۲۲ ده‌ها هزار نفر از کارگران به معنی واقعی کلمه دفترچه عضویت حزبی خود را پاره کردند، زیرا از نپ متنفر بودند: آن‌ها آن‌را باج‌گیری جدید از پرولتاریا نام نهاده بودند.^{۲۲} هم‌چنین خارج از روسیه شوروی، در فرانسه فرد کمونیستی را یافتیم که هر چند این تحول را پذیرفته بود، ولی در عین حال در روزنامه «اومانیته» نوشت: «نپ بخشی از گنبدگی سرمایه‌داری را، که در دوران کمونیسم جنگی کاملاً از بین رفته بود، با خود به همراه دارد.»^{۲۳}

گاهی اوقات این‌طور به نظر می‌رسد، که تنها برخی از جوانب واقعیت اقتصادی نیست که مورد بدبینی و خشم عموم قرار دارد، بلکه خود این واقعیت در کل مشکل عمومی است. نباید این امید به رهایی را، که وجه مشخصه انقلاب‌ها است، که پایین‌ترین اقشار مردم را در برمی‌گیرد و پس از یک بحران طولانی غلیان می‌گیرد، از نظر دور داشت. قبل از حمله به باستیل و قبل از تشکیل مجلس مقننه (مرکب از روحانیون، اشراف و عوام) و حتا قبل از بسیج عوام در فرانسه سال ۱۷۸۹، «اعتقاد به حاکمیت هزار ساله مسیح که در روح ملت خانه گرفته بود و انتظار بی‌صبرانه خلق برای انتقام بینوایان و نیک‌بختی تحقیرشدگان» بیدار شد. در روسیه مهدویت، که در اثر سرکوب تزاری و پیش از هر چیز در اثر نفرت از جنگ جهانی اول تقویت می‌شد، به مناسبت انقلاب فوریه به روشنی نمایان شده بود: محافل مسیحی و بخش‌های مهمی از جامعه روس از آن به عنوان جشن عید پاک استقبال کردند و از آن انتظار احیای کامل جامعه، یعنی پدید آمدن جامعه‌ای به هم پیوسته را که فاقد جدایی بین فقیر و غنی و حتا دزدی، ریا، قمار، فحش و ناسزا و می‌خوارگی باشد، داشتند.^{۲۴} سرخورده از سیاست منشویکی و ادامه جنگ و کشتار، این انتظار مهدویت تعداد زیادی از مردم را الهام بخشیده بود تا به انقلاب بلشویکی روی آورند. مثلاً «پیر پاسکال»، یک کاتولیک فرانسوی (هر چند که بعدها از سیاست نپ سرخورده شد) این‌طور به پیشواز

آغاز تحول در اکتبر ۱۹۱۷ رفت:

پسالم چهارم خطابه روز یکشنبه و ماگنیفیکات (ستایش مریم) به واقعیت تبدیل می‌شود؛ حاکم قدرتمند از تخت سرنگون شد و مرد فقیر از بینوایی‌های یافت (...). دیگر اغنیایی وجود ندارد؛ فقط مردمان فقیر و بسیار فقیر. داشتن دانش نه امتیازی و نه احترامی ایجاد می‌کند. کارگر سابق به سطح ریاست کارخانه ارتقامجی‌یابد و به مهندسین دستور می‌دهد. دستمزدهای بالا و پایین به هم نزدیک می‌شود. حق مالکیت به وسایل شخصی محدود می‌گردد. قاضی دیگر مؤظف نیست، قانونی را که به زعم او مغایر با عدالت پرولتاری است، به کار بندد.^{۲۵}

وقتی انسان این بند را مطالعه می‌کند، به یاد این ادعای مارکس می‌افتد، که «هیچ کاری ساده‌تر از این نیست، که انسان به قناعت مسیحی شمایل سوسیالیستی اضافه کند.» نباید تصور کرد که این برداشت تنها در محافل رسمی مذهبی رواج داشت. مانیفست حزب کمونیست اشاره می‌کند، که «نخستین جنبش‌های پرولتاری» اغلب با خواسته‌هایی که متأثر از «قناعت‌گرایی کلی و مساوات خام» بود، برجسته می‌شد.^{۲۶} و این واقعه درست در روسیه که با فاجعه جنگ اول جهانی دست به گریبان بود، رخ داد. در دهه ۱۹۴۰ یکی از بلشویک‌ها به شکل مؤثری وضعیت روحی حاکم بر جامعه را، که از نفرت ناشی از جنگ به وجود آمده بود، جنگی که در اثر مناقشات امپریالیستی بر سر تاراج مستعمرات، تسخیر بازارها و منابع مواد خام و کوشش خستگی‌ناپذیر سرمایه‌داری برای کسب سود و سود بازهم بیش‌تر آغاز شده بود، این‌طور توصیف کرد:

ما کمونیست‌های جوان با این اعتقاد رشد یافته بودیم، که پول یک بار برای همیشه از بین خواهد رفت (...). اگر پول مجدداً ظاهر می‌شد، آیا اغنیا نیز مجدداً پدیدار نمی‌شدند؟ آیا گام به گمراهی که ما را به سرمایه‌داری رجعت می‌داد، ننهاد بودیم.^{۲۷}

این جوّ روحی در آثار برخی از فیلسوف‌های نامدار غربی نیز بازتاب یافته بود. در سال ۱۹۱۸ «ارنست بلوخ» جوان از حکومت شوراها می‌خواست که نه تنها هر نوع «اقتصاد خصوصی»، بلکه همین‌طور «اقتصاد پولی» و از این طریق «اخلاق کاسبکارانه را، که بدخیم‌ترین خصلت انسانی است»، نابود سازد.

تنها هنگامی که انسان این فساد را به کلی از میان بردارد، قادر خواهد بود، یک بار برای همیشه با مناقشات فاجعه‌باری که بر سر ثروت و حکومت، تسخیر مستعمرات و اعمال سرکردگی به جنگ می‌انجامد، پایان بخشد. هنگامی که «بلوخ» در سال ۱۹۲۳ کتاب خود به نام «روح اوتوپیا» را تجدید چاپ کرد، به صلاح دید، نقل قولی را که در بالا آمد، با ادعای مهدویتش، حذف نماید. با این وجود نه در اتحاد جماهیر شوروی و نه در مناطق دیگر وضعیت فکری و جهان‌بینی که به این نوع افکار دامن می‌زد، از بین نرفت. ۲۸.

زخم‌های ناشی از جنگ جهانی اول و دو جنگ داخلی (علیه سفیدها و کولاک‌ها) و شکوفایی اقتصادی آغازین از یک طرف از بحران اخلاقی می‌کاست و از طرف دیگر آن را مجدداً تشدید می‌نمود. قبل از هر چیز پس از اشتراکی کردن کشاورزی و تثبیت رژیم نوین دیگر ممکن نبود به میراث سرمایه‌داری و خطر جدی تلاشی کشور استناد کرد تا پدیده ادامه حیات تفاوت‌ها در پرداخت دستمزدها را توجیه کرد؛ آیا این امر قابل تحمل بود و تا کجا اجازه داشت ادامه پیدا کند؟

هگل در پدیده‌شناسی روح، ناتوانی و بی‌چارگی موجود در ایده برابری مادی را که در مطالبه «جامعه تعاونی» نهفته است، برجسته می‌سازد؛ وقتی که ارضای نیازهای متفاوت افراد در دستور روز قرار می‌گیرد، نابرابری در حجم «سهم»، یعنی تقسیم اجناس به وضوح برجسته می‌گردد؛ اما اگر اجناس «به طور مساوی تقسیم شود»، روشن است که ارضای «نیازهای» (مختلف) افراد نابرابر انجام خواهد گرفت. به هر حال «جامعه تعاونی» نخواهد توانست به وعده خود در مورد برابری مادی وفا کند. مارکس که با پدیده‌شناسی روح به خوبی آشنا بود، این معضل بزرگ را حل کرد، به این صورت که (در نقدی بر برنامه گوتا) دو گونه «تساوی» متفاوت (که همواره نسبی و محدود است) تعریف کرد و دو مرحله مختلف از تکامل جامعه پس‌سرمایه‌داری را مطرح نمود: در مرحله سوسیالیستی توزیع بنا بر «حقوق برابر»، یعنی جایی که دستمزد کار انجام شده توسط افراد با استفاده از معیارهای برابر پرداخت می‌گردد، که به نابرابری عینی در توزیع و درآمد می‌انجامد؛ از این منظر «حقوق برابر» معنی دیگری جز از «حق نابرابری» ندارد. در مرحله کمونیستی نیز به همین صورت ارضای مشابه نیازهای مختلف به نابرابری در توزیع منابع می‌انجامد

و فقط رشد عظیم نیروهای مولده که نیازهای همه را به طور کامل ارضا کند، به بی‌اهمیت شدن این نابرابری خواهد انجامید.^{۲۹} یعنی: در سوسیالیسم برابری مادی ممکن نیست و در کمونیسم برابری مادی دیگر بی‌مفهوم است. با حفظ نابرابری در توزیع منابع، گذار از ارضای نابرابر به ارضای برابر حوایج-علاوه بر غلبه بر سرمایه‌داری- نیازمند رشد فوق‌العاده نیروهای مولده خواهد بود و این امر تنها در مرحله سوسیالیستی و به همت اجرای پرنسیپ پرداخت دستمزد هر فرد بر مبنای کار متفاوتی که انجام داده مقدور خواهد بود به همین علت مارکس تأکید دارد که روزی که پرولتاریا قدرت را به دست گرفت، مؤظف است نه تنها مسأله تحول مناسبات اجتماعی، بلکه همین‌طور رشد نیروهای مولده را دنبال کند.^{۳۰} اما وقتی که مارکس از طرف دیگر، پاریس کارگران را ارج می‌نهد و آن‌را در مقابل پاریس بورژوازی فرانسه قرار می‌دهد، که در ضمن سازماندهی سرکوب‌های خونین، در ناز و نعمت به سر می‌برد، یک اقدام کمون را نمونه‌وار می‌داند: «مأمورین ادارات دولتی (می‌بایست) با دستمزدهای کارگری کار می‌کردند»^{۳۱} در این مورد برابری مادی و هم چنین برابری در پرداخت دستمزد به عنوان هدف جامعه سوسیالیستی برجسته می‌گردد.

ساده نیست این دو چشم‌انداز را با یکدیگر تطابق داد و واگرایی این دو، نقش مهمی در تشدید تشتت فکری گروه رهبری و حزب بولشویکی ایفاء کرد. در حینی که قدرت شورایی خود را تثبیت می‌کرد، توجه خود را روزه‌روز بیش‌تر معطوف معضل ساختمان اقتصادی می‌نمود، تا هم پایه‌های تفاهم اجتماعی را تثبیت نماید و در چشم خلق روسیه مشروعیت ملی کسب کند و هم از «کشور سوسیالیسم» در مقابل خطراتی که در افق ظاهر می‌شد، محافظت نماید. استالین با اشاره به پلمیک معروف در مانیفست حزب کمونیست علیه «ریاضت‌کشی عمومی» و «یک‌دست نمودن خام»، تأکید می‌کند: «وقت آن رسیده که بپذیریم، مارکسیسم دشمن یک‌دست کردن است.» برابری ناشی از سوسیالیسم از لغو استثمار طبقاتی تشکیل شده و نه از درخواست یک شکل و یک‌دست کردن، که ایده‌آل ساده‌نگری مذهبی است:

یک‌دست کردن در بخش حوایج و شیوه زندگی فردی یک امر بی‌معنی و ارتجاعی است که لایق یک فرقه بدوی مرتاضان است ولی نه یک جامعه سوسیالیستی که بر مبنای اصول مارکسیسم سازمان یافته، زیرا نمی‌توان توقع داشت که همه انسان‌ها دارای نیاز و ذائقه مشابه باشند و همه در شیوه زندگی خصوصی

خویش از الگوی مشابهی استفاده کنند. (...) مارکسیسم تحت عنوان برابری، یک دست کردن حوایج خصوصی و شیوه زندگی را درک نمی‌کند، بلکه منظور مارکسیسم از برابری، لغو طبقات است.^{۳۲}

گذشته‌گرایی **Primitivism** مذهبی در جدّ و کوشش برای نایل شدن به آن زندگی اجتماعی متجلی می‌گردد که کلیه تفاوت‌های فردی از میان رفته باشد، ولی این امر ضربه شدیدی به تکامل نیروهای مولده خواهد زد:

تصور احداث کمون‌های کشاورزی در دورانی آن‌قدر گسترده بود که حتا کوشش می‌شد در شاخه‌های صنعتی و کارخانجات نیز کمون‌های مشابهی به وجود آورد که در آن‌ها کارگران متبجر و غیرمتبجر، که هر کدام در رشته خود به کار اشتغال داشتند، دستمزدهای خود را یک کاسه کرده و به طور مساوی بین خود تقسیم کنند. همه می‌دانند که این تمرین‌های بچگانه «چپ‌ها»ی سفیه برای یک دست‌سازی چه لطماتی به صنایع ما وارد آورد.^{۳۳}

هدف درازمدت استالین چه در مورد مسایل اجتماعی و چه ملی بسیار بلندپروازانه بود: «ارتقای جامعه شوروی به مرفه‌ترین جوامع» و «تبدیل کشور به ثروتمندترین کشورها». اما برای رسیدن به این اهداف «ما در کشور خود نیازمند به آن‌چنان خلاقیتی در تولید هستیم که از خلاقیت تولید پیشرفته‌ترین کشور سرمایه‌داری جلوتر باشد»،^{۳۴} که باز نه تنها منوط به انگیزه‌های اخلاقی، بلکه همین‌طور به انگیزه‌های مادی است و از این رو غلبه بر یک‌دست کردن، که رهبر شوروی آن را خام و مکانیکی می‌داند، لازم به نظر می‌رسد.

مجدداً و حتا بیش از همیشه گذشته‌گرایی مذهبی قابل لمس بود که نه تنها در مقابل تفاوت دستمزدها، بلکه قبل از هر چیز در مقابل ثروت به طور کل، با شک و ظن رفتار می‌کرد: «اگر قرار باشد که همه مرفه‌الحال شوند (...) و دیگر فقیری وجود نداشته باشد، در آن صورت فعالیت بلشویک‌ها باید روی کدامین اقشار متمرکز گردد؟» به قول استالین کسانی که این طور استدلال می‌کنند «دیوانه‌های مافوق چپ هستند که فقر را به عنوان دلیل وجودی بلشویسم (...) ایده‌آلیزه می‌کنند.»^{۳۵} در اینجا انسان فوراً به یاد نقدهایی

می‌افتد که هگل در رابطه با فرمان مذهبی پرستان‌ها نگاهشته بود که کمک به فقرا را تبلیغ می‌کرد: اگر مسیحیان فراموش کنند که این یک فرمان «مشروط» است و آنرا مطلق کنند، نهایتاً فقر را نیز مطلق خواهند کرد که سپس به هنجار کمک به فقرا مفهوم خواهد بخشید. جدی بودن کمک به فقرا تنها با معیار کوششی که در جهت از بین بردن فقر به طور کل صورت می‌گیرد، قابل سنجش است.^{۳۶} در جو بیزاری از کشتاری که سرمایه‌داری و عطش لعنتی برای انباشت طلا ایجاد کرده بود، شک و تردید مذهبی علیه طلا و ثروت به طور کل، و ایده‌آلیزه کردن فقر و بینوایی و یا حداقل امساک، به نشانه وسعت فکری و انضباط انقلابی تعبیر می‌شد. و استالین لازم دید مسأله اصلی را برجسته کند: «اگر قرار باشد، سوسیالیسم بر پایه فقر و بینوایی و بر پایه محدودیت‌های حواجی شخصی و کاهش سطح زندگی مردم به سطح زندگی فقرا حاصل شود، کار احمقانه‌ای خواهد بود.» برعکس: «سوسیالیسم تنها می‌تواند بر پایه رشد پرتحرک نیروهای مولده جامعه و بر پایه زندگی مرفه زحمتکش‌ان» و حتا «بر پایه جامعه‌ای ثروتمند و با فرهنگ برای همه اعضای جامعه» حاصل گردد.^{۳۷} درست مانند امر مسیحی کمک به فقرا، این امر انقلابی که کمونیست‌ها را فرامی‌خواند در گام نخست به یاری استثمارشدگان و فقرا بشتابند، هم «مشروط» است و تنها وقتی جدی گرفته می‌شود که مشروط بودنش تفهیم شده باشد.

به این صورت استالین لازم می‌دانست به کمک «شکوفایی نوین رقابت سوسیالیستی» به کوشش‌ها شدت بخشیده شود تا ثروت اجتماعی به شکل چشم‌گیری افزایش یابد. درخواست انگیزه‌های مادی (با به کار گرفتن قانون سوسیالیستی پرداخت دستمزد نسبت به حجم کار انجام یافته) و همین‌طور انگیزه‌های اخلاقی (مثل اعطای «برترین مدال» به برجسته‌ترین استخوانوویست) بسیار لازم به نظر می‌رسید.^{۳۸}

موضع‌گیری تروتسکی کاملاً برعکس و متفاوت بود: اگر بوروکراسی بخواید «مجدداً تیترو لقب و مدال و نشان تقسیم کند» و از این طریق «برابری سوسیالیستی» را لغو کند، راه را برای تغییرات در «روابط مالکیت» باز خواهد کرد.^{۳۹} برخلاف استالین که صریحاً بر پلمیک مانیفست با سوسیالیسمی که مترادف با «فناخت‌گرایی عمومی» و «یک‌دست‌سازی خام» تعبیر می‌شد، تأکید داشت، اپوزیسیون چپ آگاهانه و یا به طور ناخودآگاه تز کتاب جنگ داخلی فرانسه را مطرح می‌کرد، که حتا در سطوح بالای رهبری نیز باید

«دستمزدهای کارگری» پرداخت شود. به نظر تروتسکی، استالین و دستگاه بوروکراسی اشتباهاً به «نقد برنامه گنتا» استناد می‌کردند، تا امتیازات خود را توجیه کنند: «مارکس طبیعتاً قصد نداشت ایجاد یک نابرابری جدید را توجیه کند، بلکه ریشه کن کردن تدریجی و بلکه حتا ناگهانی نابرابری دستمزدها مورد نظر او بود.»^{۴۰}

با این خط سیاسی (یک‌دست کردن دستمزدها، چه در کارخانجات و چه در دستگاه‌های دولتی) تقویت رشد و تکامل نیروهای مولده مشکل بود و استالین برجسته کرد که تفاوت در دستمزدها به مفهوم احیای سرمایه‌داری نیست؛ نباید تفاوت‌های اجتماعی را که در درون رژیم نوین هنوز موجود است با تضادهای آنتاگونیستی بین طبقه استثمارگر و طبقه استثمار شونده، عوضی گرفت. برای تروتسکی این استدلال تنها یک توجیه ناشیانه بود: «در شهرها میزان اختلاف بین نعمت و فقر به شدت قابل رؤیت است.» و بعد:

حال این‌که از منظر جامعه‌شناسی استالینی تفاوت بین اشرافیت کارگری و توده پرولتری «کاملاً متفاوت» و یا «کمی متفاوت» است، فرقی نمی‌کند؛ در گذشته درست به علت همین تفاوت لازم شد که از سوسیال-دموکراسی جدا شده و انترناسیونال سوم تأسیس گردد.^{۴۱}

بنا بر تصور مارکس سوسیالیسم باید تضاد بین کار فکری و کار یدی را از بین بردارد. و در اینجا باز مشکل دیگری به وجود آمد: چگونه ممکن بود به یک‌چنین هدف بلندپروازانه‌ای رسید؟ و بار دیگر رهبری بلشویکی در درون خود دچار تفرقه شدیدی شد. در این مورد نیز چشم‌اندازی را که استالین در دهه ۳۰ تهیه کرده بود، بسیار جامع و منطقی به نظر می‌رسید:

برخی از افراد معتقدند از بین بردن تضاد بین کار فکری و کار یدی را می‌توان تا حدی با برابر قرار دادن فرهنگی و تکنیکی کار یدی و کار فکری از طریق تنزل دادن سطح فرهنگی و تکنیکی مهندسی و تکنیسین‌ها (کارگران فکری) به سطح کارگران نیمه‌متخصص عملی کرد. این فکر کاملاً غلط است.^{۴۲}

مسئله سر این بود که امکان دستیابی اقشار محروم اجتماعی به فرهنگ در همه سطوح میسر گردد. در طرف مقابل تروتسکی، هر چند می‌پذیرفت که روند توسعه کادر علمی حزب در اثر عضوگیری از اقشار

پایینی، صورت گرفته، با این حال ادعا می‌کرد: «فاصله اجتماعی بین کار فکری و یدی در سال‌های اخیر بیش‌تر شده و نه کم‌تر.»^{۴۳} ادامه وجود تقسیم کار و ادامه وجود تفاوت‌های اقتصادی و اجتماعی دو روی یک سکه، یعنی احیای اسثمار سرمایه‌داری و در نتیجه خیانت مطلق به آرمان سوسیالیستی بود:

وقتی که قانون اساسی نوین اعلام می‌کند که در اتحاد جماهیر شوروی «استثمار انسان از انسان» از بین رفته، حقیقت را نمی‌گوید. قشریندی نوین اجتماعی پیش‌شرط‌های لازم برای احیای وحشیانه‌ترین نوع استثمار انسان از انسان را، یعنی خرید برده به منظور استفاده شخصی، فراهم کرد؛ در فهرست سرشماری اخیر تعداد خدمه خصوصی اصلاً ذکر نشده؛ احتمالاً قرار است که این بخش تحت مجموعه «کارگران» ناپدید شود. از طرف دیگر سؤال نمی‌شود که مثلاً: آیا شهروند سوسیالیستی دارای خدمه است و اگر آری، چند تا (کلفت، آشپز، دایه، پرستار کودکان، شوفر)؟ آیا دارای یک خودرو برای استفاده شخصی است؟ بزرگی محل سکونت او چقدر است؟ و سؤالاتی از این قبیل. ولی اصلاً و ابداً. حتا یک کلمه در مورد سطح درآمد گفته نشده است! اگر قانونی که مقرر می‌کرد هر کس که نیروی کار دیگری را استثمار کند، فوراً حقوق سیاسی خود را از دست خواهد داد، مجدداً احیا شود، فوراً روشن خواهد شد که خبرگان قشر حاکم خود را مافوق قانون اساسی شوروی قرار داده اند! خوشبختانه برابری حقوقی کامل به اجرا درآمده است... هم برای خدمه و مستخدمین و هم برای اربابان.»^{۴۴}

تنها وجود پیکره اجتماعی «کلفت» و یا «پادو» نه تنها به معنی وجود استثمار است، بلکه «وحشیانه‌ترین شکل استثمار» را به نمایش می‌گذارد: اگر وجود مجدد و یا احیای مجدد این مناسبات در اتحاد جماهیر شوروی به معنی منصرف شدن از چشم‌انداز واقعاً سوسیالیستی، یعنی خیانت نباشد، در آن صورت چگونه می‌توان آن را توضیح داد؟

موج طولانی موعودگرایی که در جوانب تخیلی شیوه فکری مارکس وجود داشت ولی در واکنش به رعب و وحشت ناشی از جنگ جهانی اول به طور نگران‌کننده‌ای رشد یافته بود، کماکان محسوس بود. در گزارش خود به کنگره هفدهم حزب کمونیست شوروی (۲۶ ژانویه ۱۹۳۴) استالین این نیاز را حس می‌کرد که در مقابل «گزاره گویی‌های ماوراء‌چپ» که «در بین بخشی از کادرهای حزبی در این مورد که

بازرگانی شوروی در فاز عقب‌رفته‌ای مانده است (...). و پول به زودی از گردونه خارج خواهد شد» هشدار دهد. افرادی که این‌گونه استدلال می‌کنند «درک نمی‌کنند (...). که با رفتار متکبرانه خود نسبت به بازرگانی شوروی مواضع بلشویک‌ها را دنبال نمی‌کنند، بلکه مبلغ اشراف‌زادگان ورشکسته‌ای هستند، که جاه‌طلبند ولی دستشان خالی است.»^{۴۵} ولی تروتسکی فرصت را از دست نداد تا «ماجرای جویی اقتصادی» را که در گذشته به استالین تهمت زده می‌شد، محکوم کند و «احیای روبل» و بازگشت به «شیوه توزیع بورژوازی» را مسخره نماید.^{۴۶} در هر صورت او کماکان تأکید داشت که در جامعه کمونیستی همراه با دولت، «پول» و هر نوع بازاری محکوم به فنا خواهد بود.^{۴۷}

۴- «مال من، مال تو موقوف»: اضمحلال خانواده

این وظیفه به عهده انقلاب اکتبر محول شده بود تا به امپریالیسم، سرمایه‌داری و هم‌چنین سرکوب زنان پایان بخشد. برای مقدور ساختن شرکت برابر زنان در زندگی سیاسی و اجتماعی، لازم بود تا به پاس تکامل گسترده خدمات اجتماعی، آنان را از اسارت خانگی و تقسیم کاری که آن‌ها را تحقیر می‌کرد و بی‌تفاوت می‌نمود، رهایی بخشید. انتقاد به سنن و دومعیاره بودن اخلاقی به آنجا رسید که آزادی جنسی که تا آن لحظه (هر چند به طور نسبی و ناقص) خاصه مردان بود، برای زنان نیز تضمین شد. آیا پس از این تحول بزرگ، نهادی به نام خانواده اساساً دیگر مفهوم داشت و یا این که محکوم به زوال بود؟ «الکساندرا کولوناتی» هیچ تردیدی به خود راه نمی‌داد: «خانواده دیگر مورد نیاز نیست.» آزادی کامل، خودانگیختگی، «بی‌ثباتی»، که اکنون می‌بایست مشخصه روابط جنسی باشد، او را دچار بحران کرد. خانواده دیگر نه تنها مانع، بلکه حتا کاملاً زاید بود: «تربیت کودکان روزبه‌روز بیش‌تر به جامعه محول خواهد گشت.»

در ضمن، تأثر و تأسف نیز بی‌مورد خواهد بود، زیرا: خانواده دژ اصلی پرورش خودبینی است که با گرایش به مالکیت خصوصی اجین است. و در خاتمه: «زن شاغل و از نظر اجتماعی آگاه تا آنجا پیش خواهد رفت که



دیگر بین مال من و مال تو تفاوتی قایل نگردد و یادآور شود که دیگر تنها فرزندان ما، یعنی فرزندان روسیه کمونیستی متعلق به زحمتکشان وجود خواهند داشت.» البته این‌ها ایده‌هایی بود که بر روی هم از سوی رهبران بلندپایه بلشویک به شدت مورد انتقاد قرار گرفت. به ویژه تروتسکی خردمندانه در سال ۱۹۲۳ اشاره کرد که این چنین برداشتی «مسئولیت پدر و مادر را در قبال فرزندان» مورد اغماض قرار داده و از این طریق ترک فرزندان را ترغیب و تشویق می‌کند و آفتی را که در آن سال‌ها به طور گسترده دامن مسکو را گرفته بود، تشدید می‌نماید.^{۴۸} اما این ایده‌ها به این یا آن شکل «در بین محافل حزبی محبوب ماند»^{۴۹} هنوز در اوایل دهه ۱۹۳۰ «کاگانوویچ» یکی از نزدیکان استالین مجبور بود با این ایده‌ها مبارزه کند. رشته کلام را به شرح حال نویس او بسپاریم:

حتا اگر کاگانوویچ با اصل آزادی زنان کاملاً موافق بود، با این حال به شدت با مواضع رادیکالی که خواستار از بین بردن آشپزخانه‌های شخصی و هوادار زندگی مشترک در کمون بود، مبارزه می‌کرد. «سابسوویچ»، یکی از طراحان چپ حتا پیشنهاد کرده بود هر فضایی بین زن و شوهر را، به استثنای یک اتاق خواب کوچک برای استراحت شب، از بین ببرند. تصور او ایجاد آپارتمان‌های بزرگ برای ۲۰۰۰ نفر با حمام و توالت مشترک بود، تا «روح اجتماعی» تقویت گردد و نهاد بورژوازی خانواده از بین برود.^{۵۰}

اما موضع کاگانوویچ (و استالین) انتقاد شدید تروتسکی را که اکنون رهبر اپوزیسیون شده بود، به دنبال داشت: «فرهنگ خانواده نوین از آسمان نیافتاده. اگر نتوان امتیازهای ناشی از آن را به فرزندان انتقال داد، آن قدر ارزش نخواهد داشت. ولی حق ارث را نمی‌توان از حق مالکیت جدا کرد.»^{۵۱} در نتیجه، نجات خانواده (با



رد آن کمونی که وظیفه جذب و انحلال آن را داشت) به دفاع از حق ارث و حق مالکیت اشارت داشت و در نتیجه مفهوم کاملاً ضدانقلابی به خود می‌گرفت. و تروتسکی با طعنه می‌گفت: «چه پیشگویی معجزه‌آسایی»: «احیای شکوهمند خانواده» درست در زمانی صورت می‌گیرد که پول مجدداً صاحب ارزش و آبرو می‌شود: «نوزایی خانواده با ارتقای نقش تربیت‌کننده روبل به موازات هم صورت می‌گیرد.»^{۵۲} مقدس‌نمایی وفاداری زناشویی نیز هم‌گام با مقدس‌نمایی مالکیت خصوصی صورت می‌گیرد: اگر بخواهیم آن را به زبان مذهبی بیان کنیم: «در کنار فرمان هفتم (زنا نکن!)، فرمان پنجم (به پدر و مادرت احترام

بگذار! نیز مجدداً احیاء می‌شود، البته بدون استناد به خداوند.»^{۵۳}

با کمی دقت نقش‌بندی این رسالت در افق به چشم می‌خورد. وقتی استالین در مورد طرح قانون اساسی اتحاد جماهیر شوروی در سال ۱۹۳۶ صحبت می‌کرد، به پلمیک با افرادی می‌پرداخت که می‌خواستند «اعمال فریض و وظایف دینی ممنوع گردد» و «حق رأی روحانیون (...) ملغا شود.»^{۵۴} و این بار نیز باز تروتسکی وارد گود شد و این‌گونه عقب‌نشینی‌ها را از طرح‌های اولیه رهایی قطعی جامعه از بند خرافات، محکوم کرد: «امروز دیگر دوران خیال‌پروری (...) به سر رسیده. بوروکراسی که نگران شهرت نیک خود شده، امروز به جوانان آزاده امر می‌کند، سلاح‌های خود را بر زمین بگذارند و به مطالعه کتاب پردازند. در رابطه با مذهب رفته‌رفته نوعی بی‌تفاوتی طعنه‌آمیز مسلط می‌گردد ولی این تازه مرحله اول است.»^{۵۵} بعد از خانواده، حق ارث و حق مالکیت اکنون باید افیون برای خلق نیز مجدداً احیاء شود.

در این بخش نوین از کیفرخواست «اتهام خیانت» باز دیالکتیکی وجود دارد که ما با آن آشنا هستیم. انقلاب می‌توانست با خاتمه بخشیدن به خانواده بورژوازی با منافع کوچک و پیش‌پاافتاده آن و از بین بردن پیش‌داوری‌ها و قواعد اخلاقی سابقه‌دار آن، فضایی به وجود آورد که وجه مشخصه آن عشق، آزادی و خودانگیختگی می‌بود، ولی در عوض...

جالب است که حتی تنظیم حقوقی روابط خانوادگی باعث برافروختگی و اعتراض تروتسکی می‌شد: خانواده واقعاً سوسیالیستی، که جامعه، بار سنگین، غیرقابل تحمل و تحقیرکننده زندگی روزمره را از دوش آن برمی‌دارد، نیاز به تنظیم حقوقی ندارد و تنها تصور قوانین طلاق و یا سقط جنین همان احساس دردناکی را پدید خواهد آورد که تصور فاحشه‌خانه‌ها و یا قربانی کردن انسان‌ها.^{۵۶}

۵- طرد «سیاست رهبر» و یا «بازگشت قدرت به عشق»

صرف‌نظر از نهاد خانواده (و حق ارث و یا حق مالکیت) و تقدیس پدرسالاری و قدرت صاحب ثروت،

پلمیک تروتسکی بر روی هم متوجه مشکل سازمان‌دهی قانونی جامعه و اصولاً دولت بود. مسأله مرکزی که سؤال‌های دیگری را نیز که در بالا مطرح شده بود، در برمی‌گرفت، این بود که: کی و به چه صورت روند اضمحلال دولت که مارکس پس از غلبه بر سرمایه‌داری وعده داده بود، آغاز می‌گردد؟ در آستانه انقلاب اکتبر کتاب **دولت و انقلاب** مدعی بود که پرولتاریای پیروزمند «تنها نیازمند یک دولت رو به زوال است»؛ ولی از آنجا که قدرت جدید موج عظیمی از دولتی کردن‌ها را به دنبال دارد، در نتیجه در آغاز، گسترش بی‌نظیر دستگاه دولتی را کلید خواهد زد. لنین که در این لحظه ساختمان جامعه نوین را به پیش می‌برد، حال آگاهانه و یا ناخودآگاه مجبور بود بین خود و آنارشیستم (و همین‌طور موضعی که خود او در گذشته داشت) مرزبندی کند. برای درک این مطلب کافیتست به مقاله مهم او **کم‌تر ولی بهتر**، که روز ۴ مارس ۱۹۲۳ در پراودا انتشار یافت، نگاهی بیافکنیم. در این مقاله، جدید بودن شعارها فوراً به چشم می‌خورد: «بهبود دستگاه دولتی ما»، فعالیت جدی برای «بنای دولت»، «ساختمان یک دستگاه واقعاً جدید (...) که واقعاً مستحق خصلت سوسیالیستی و یا شوروی باشد»، «بهبود کارهای اداری» و تمام این کارها را بدون تردید انجام دادن و از «بهترین نمونه‌های کشورهای اروپایی الگو برداشتن».^{۵۷}

اما اگر دستگاه دولتی به طور وسیع گسترش یابد و به صورت جدی بهبود آن در دستور روز قرار گیرد آیا در عمل به این معنا نخواهد بود که زوال دولت که وضعیت ایده‌آل است، به کنار گذاشته خواهد شد؟ طبیعی است که عملی کردن این ایده‌آل را می‌توان به آینده موکول کرد ولی تا آن زمان مالکیت عمومی که اکنون به شدت در حال گسترش است، چگونه باید مدیریت شود و بر روی هم قدرت در روسیه شوروی باید به چه شکلی اعمال گردد؟

حتا در **دولت و انقلاب**، که در دورانی نوشته شده بود که محکوم کردن رژیم برای کشتار مردم توسط نهادهای دولتی بیش از پیش شدید بود و غیر از آن نیز نمی‌توانست باشد، می‌توان خواند که دمکراسی‌های تکامل یافته نیز بدون «نهادهای نمایندگی» عمل نمی‌کند.^{۵۸} با این حال در این زمان که رهبران روسیه شوروی، ارگان‌های نمایندگی را گسترش می‌بخشیدند (که خود شوراها بخشی از آن بود) و حتا آن‌ها را تا سطوح درجه دوم و سوم بسط می‌دادند (اعضای شوراها را پایین‌تر، نمایندگان خود را برای شوراها

بالاتر انتخاب می کردند) توقع اضمحلال دولت به بدگمانی نسبت به ایده نمایندگی، دامن می زد. و از این رو پلمیک ادامه پیدا کرد.

معضل احیای مجدد نظم و فعالیت دوباره دستگاه تولیدی، در کنار قبول اصل داشتن صلاحیت، در کارخانه‌ها نیز آشکار شد: در نتیجه، این طور شد که در آغاز کار رژیم اجتماعی نوین، محافل سیاسی که با این تحول مخالف بودند، به دست گرفتن قدرت را توسط «کارشناسان بورژوازی» و یا «بورژوازی نوین»، مورد انتقاد قرار دادند و در وهله نخست تروتسکی را به باد انتقاد گرفتند، زیرا او در آن زمان نقش تعیین کننده‌ای در رهبری دستگاه دولتی- نظامی ایفا می کرد.^{۵۹} خارج از روسیه نیز این پلمیک به طور گسترده‌ای وجود داشت و انتقادی که به گرامشی می شد، نمونه برجسته‌ای بود. او دولت نوینی را که در کشور انقلاب اکتبر در حال شکل گیری بود، مورد تقدیر قرار می داد و بلشویک‌ها را نوعی «دولت مردان اشرافی» و لنین را به عنوان «بزرگ‌ترین دولت مرد اروپای امروز» می پرستید: آن‌ها موفق شدند «دره عمیق فقر و فلاکت، بربریت، هرج و مرج و اضمحلال» را که «یک جنگ ویران کننده طولانی» به جای گذارده بود، به پایان رسانند. ولی یک آنارشیست جواب می داد: «این توجیه رسمی شاعرانه» دولت و «پرستش دولت و سوسیالیسم دولتی، استبدادی، دستوری و پارلمانی» درست با قانون اساسی شوروی که خواستار استقرار رژیم است، که در آن «نه تقسیم طبقاتی و نه قدرت دولتی» وجود داشته باشد، در تضاد قرار دارد.^{۶۰}

تنها محافل و نویسندگانی که دارای گرایش آنارشیستی بودند، برخورد انتقادی نداشتند. نمایندگان جنبش کمونیستی بین‌المللی هم نارضایتی، سرخوردگی و مخالفت خود را بیان می کردند. بگذارید رشته کلام را به یکی از آنان، آقای پانه کوک **Pannekoek** بسپاریم که دیگر نمی توانست قرابتی بین خود و اعمال سیاسی بلشویک‌ها پیدا کند: «کارمندان فنی و اداری دولتی در کارخانه‌ها و دستگاه دولتی بیش از آن چه که مطابق با یک کمونیسم پیشرفته است، اعمال قدرت می کنند (...). در نتیجه طبیعی بود که از رهبران و کارمندان نوین، یک بوروکراسی نوین پدید آید.»^{۶۱} یک سال بعد پلاتفرم اپوزیسیون کارگری اضافه کرد: «بوروکراسی نفی مستقیم فعالیت‌های توده‌ای است»؛ و متأسفانه این «مصیبتی است که

هم‌اکنون به عمیق‌ترین تاروپود حزب ما و نهادهای شوروی رسوخ پیدا کرده است.^{۶۲}

جدا از روسیه این انتقادات به ویژه غرب را نیز زیر ضربه می‌گرفت: آن‌ها مردم را فرا می‌خوانند تا به «سیستم نمایندگی بورژوایی، یعنی پارلمانتاریسم» خاتمه بخشند.^{۶۳} بیش از دیکتاتوری بلشویکی، پرنسپ نمایندگی بود که محکوم می‌شد: آری، «کسان دیگری در مورد سرنوشت شما تصمیم خواهند گرفت. این جوهر و طبیعت بوروکراسی است.»^{۶۴} انحراف روسیه شوروی در اینجاست که یک فرد مکان مشخصی را اشغال می‌کند: در کارخانه، مثل کلیه سطوح دیگر، به جای «رهبری دسته‌جمعی، رهبری فردی» جایگزین می‌شود که «محصول برداشت فردگرایانه طبقه بورژوازی است (و) عمدتاً یک اراده آزاد منزوی ولی نامحدود فردی را که از جامعه اشتراکی به دور افتاده» متجلی می‌سازد.^{۶۵} و در این هنگام، «انترناسیونال سوم در عوض سیاست توده‌ای، سیاست رهبر را اعمال می‌دارد.»^{۶۶}

این‌طور که می‌بینیم اطلاق خیانت به ایده‌های اولیه زیاد مسأله سوءاستفاده از قدرت نبود، بلکه تجدیدنظر در نهادهای متداول قدرت بود که بر مبنای تمایز/تقابل بین حکومت‌کنندگان/حکومت‌شوندگان، رهبران/توده‌ها، هدایت‌کنندگان/هدایت‌شوندگان یعنی بر روی هم، بر پایه حذف هر گونه اقدام مستقیم و یا سیاست توده‌ای بنا شده بود. البته بدگمانی و سوءظن نسبت به شوراهای نیز ابراز می‌گردید ولی نگاه تحقیرآمیز به آن‌ها به حد تحقیر پارلمان، سندیکاهای و احزاب نمی‌رسید؛ این برخورد گه‌گاه دامن حزب کمونیست را نیز، که آن‌هم مبتلا به پرنسپ‌های نمایندگی و در نتیجه گروگان بوروکراسی بود، می‌گرفت.

ولی کمی دقت نشان می‌داد که نهایتاً قدرت به خودی خود و بیش از آن نهادهای قدرت هدف قرار گرفته بود. «این نفرینی است که دامن جنبش کارگری را گرفته است که تا «قدرتی» به دست آورد، کوشش می‌کند از هر طریقی این قدرت را توسعه دهد.» و از این طریق دیگر «خالص» و «پاک» نخواهد ماند.

این سرنوشت سوسیال-دموکراسی آلمان بود و اکنون انترناسیونال سوم است که به آن گرفتار شده.^{۶۷}

در این چارچوب می‌توان از «ارنست بلوخ» جوان یاد کرد که از انقلاب و شوراها نه تنها توقع غلبه بر اقتصاد، بر روح تجارت‌پیشه و حتا بر پول را داشت، بلکه خواستار «تحول قدرت به عشق» بود.^{۶۸} حتا با این که فیلسوف آلمانی نامبرده این بخش‌ها و این توقعات مؤکد خود را در نشر دوم کتاب روح اوتوپیا حذف کرد و به این صورت از جوانب کاملاً ارشادی تفکرات خود فاصله گرفت، با این حال تعداد کمونیست‌هایی که هم در روسیه شوروی و هم خارج از آن نهایتاً به خاطر عدم وقوع معجزه زیر «تحول قدرت به عشق» دل‌سرد می‌شدند، کم نبود.

در سال‌های نخست حیات روسیه شوروی، پلمیک ضد «بوروکراسی»، زیاد استالین را مثل لنین و تروتسکی که جزو برجسته‌ترین «شوالیه‌های مدافع بوروکراسی» به شمار می‌رفتند، هدف نگرفته بود.^{۶۹} اما در سال‌های بعد وضع کاملاً تغییر کرد. تصویب قانون اساسی سال ۱۹۳۶ صرف‌نظر از محتوای آن به این دلیل نقطه عطفی بود، چون از تصورات آنارشیستی که مصرانه به ایده آل زوال دولت چسبیده بودند و برای آن‌ها «حقوق، افیون برای خلق» و «ایده قانون اساسی یک ایده بورژوایی» بود، فاصله می‌گرفت.^{۷۰} به قول استالین، قانون اساسی ۱۹۳۶ به «توجه رسمی حقوق شهروندان بسنده نمی‌کرد، بلکه گرانگه‌آه آن از تضمین این حقوق به مسأله امکانات تحقق بخشیدن به آن‌ها منتقل می‌شد.»^{۷۱} به نظر نمی‌رسد که تضمین «رسمی» بی‌ربط بود، حتا اگر ناکافی بوده و نکته اساسی را در بر نمی‌گرفت. استالین قانون اساسی نوین را که «اجرای حق متساوی شرکت شهروندان در انتخابات مخفی» تضمین می‌کرد، مورد تأیید و تأکید قرار می‌داد. ولی دقیقاً همین امر از طرف تروتسکی مورد انتقاد قرار می‌گرفت: در جامعه بورژوازی وظیفه انتخابات مخفی «حفظ استثمار شوندگان در مقابل ترور استثمارکنندگان است»؛ پدیدار شدن مجدد این نهاد در جامعه شوروی اثبات مجدد این امر است که در اتحاد شوروی خلق باید در مقابل ترور، شاید نه ترور یک طبقه واقعاً استثمارگر، بلکه در مقابل ترور بوروکراسی از خود دفاع کند.^{۷۳}

استالین در سال ۱۹۳۸ به کسانی که می‌خواستند مسأله زوال دولت به تدریج در دستور روز قرار گیرد، هشدار می‌داد که آموزش‌های مارکس و انگلس را به دگم و یا عبارات درون‌تهی دبستانی مبدل نسازند؛ او

محاصره مدام کشور توسط کشورهای سرمایه‌داری را علت تأخیر در تحقق بخشیدن به ایده‌آل‌ها می‌دانست. با این حال، در زمانی که استالین وظایف دولت سوسیالیستی را برمی‌شمرد، توجه همگان را تنها به وظایف سنتی دولت، یعنی وظیفه دفاع در مقابل دشمن طبقاتی در درون کشور و در سطح بین‌المللی جلب نمی‌کرد، بلکه معطوف «یک وظیفه سوم، یعنی کار سازماندهی اقتصاد و کار فرهنگی- تربیتی نهادهای کشور ما» با هدف «تکامل نطفه‌های اقتصاد نوین سوسیالیستی و تعلیم مردم با روح سوسیالیسم» می‌نمود. در گزارش به هیجدهمین کنگره حزب کمونیست اتحاد شوروی روی این مسأله تأکید می‌شد: «وظیفه اصلی امروز دولت ما در درون، در کار صلح‌آمیز سازمان‌دهی-اقتصادی و فرهنگی-تربیتی است.» این «وظیفه سوم» را از نظر تئوریک استدلال کردن به خودی خود یک مسأله بسیار نو بود. ولی استالین بازم فراتر می‌رفت و توضیح می‌داد: «دولت در عوض وظیفه سرکوب، وظیفه دارد از مالکیت سوسیالیستی در مقابل دزدان و عارتگران بیت‌المال حفاظت کند.»^{۷۴}

این تعریف مطمئناً تعریف مشکل و حتا گمراه‌کننده‌ای بود: یقیناً این تعریف وضعیت اتحاد شوروی را در سال ۱۹۳۹ که در آن ترور کولاک می‌کرد و زندان‌ها به شدت توسعه می‌یافت، بازتاب نمی‌داد. ولی در اینجا می‌خواهیم به مسأله دیگری بپردازیم: تئوری زوال دولت هنوز تا چه حد معتبر است؟ «آیا در فاز کمونیسم نیز دولت برقرار خواهد ماند؟ آری، اگر محاصره سرمایه‌داری نابود نشود و اگر خطر تهاجم‌های جنگی از خارج از بین نرود دولت باقی خواهد ماند.»^{۷۵} در نتیجه تحقق کمونیسم در اتحاد شوروی و یا یک‌سری از کشورهای دیگر اولین وظیفه دولت سوسیالیستی (یعنی نجات کشور از چنگ ضدانقلاب در درون) را اجرا خواهد کرد ولی وظیفه دوم آن (یعنی حفاظت در مقابل تهدیدات خارجی) که با در نظر گرفتن وجود کشورهای قدرتمند سرمایه‌داری، حتا در «در فاز کمونیستی» نیز کماکان با اهمیت خواهد بود، باقی خواهد ماند. ولی چرا باید پس از تلاشی محاصره سرمایه‌داری و پس از پایان وظیفه دوم، «وظیفه سوم» در دستور روز قرار گیرد؟ یعنی «کار سازمان‌دهی اقتصاد و کار فرهنگی-تربیتی» و حفاظت از «مالکیت سوسیالیستی در مقابل دزدان و عارتگران بیت‌المال»؟ در اینجا بدون شک استالین تزلزل و تضاد از خود بروز می‌داد، احتمالاً چون الزامات سیاسی ایجاب می‌کرد که، در زمین خطرناکی که کوچک‌ترین انحراف از تئوری کلاسیک در رابطه با زوال دولت، اتهام خیانت را به دنبال داشت، بسیار با احتیاط

حرکت شود.

۶- قتل کیروف: توطئه حکام و یا تروریسم؟

رهبرانی که در اکتبر سال ۱۹۱۷ به قدرت رسیدند، ظاهراً از آغاز کار در مورد مسایل مهم سیاست داخلی و خارجی وحدت نظر نداشتند. این انشقاق و افتراق که در زمان حیات لنین به زحمت تحت کنترل بود، همین که رهبر کاریسما تیک و متنفذ کشور از دنیا رفت، از کنترل خارج شد. آیا اکنون اختلاف نظرها و درگیری‌ها در چارچوب سیاسی و ایدئولوژیک باقی می‌ماند؟

دورانی که در مورد قتل «سرگنی م. کیروف»، یکی از رهبران درجه یک حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی، که روز اول دسامبر ۱۹۳۴ در مقابل دفتر کار خود در لنینگراد توسط یک کمونیست جوان به نام «لئونید نیکولایف» به قتل رسید، ممکن بود گفته شود که «بدون شک این قتل از طرف استالین



سازمان‌دهی شده و توسط جاسوسان وی به اجرا درآمده است،^{۷۶} به پایان رسیده بود. اتهاماتی که در نطق محرمانه خروشچف مطرح شده بود، در دهه ۹۰ باعث تعجب و تحیر زیادی شد. ولی اکنون تحقیقات یک تاریخ‌شناس زن روس در اختیار ماست که به طور مسلسل همین‌طور به فرانسه توسط **Stephane Courtois** و **Nicolas Werth**، ناشران کتاب سیاه کمونیسم انتشار یافته است. لذا ما با تحقیقاتی سروکار داریم که با بهترین و جامع‌ترین تبلیغات ضد استالینی مجهز است و حتا اگر انکار می‌کند که در پس قتل کیروف یک توطئه گسترده نهفته بوده، با این حال نسخه ارایه شده در نطق محرمانه در کنگره ۲۰ را با آب‌وتاب مورد استفاده قرار می‌دهد.^{۷۷} بنا به گفته تاریخ‌شناس نامبرده گزارش خروشچف در بسیاری از نکات کاملاً «نادقیق» بوده است، زیرا تهیه کننده گزارش «می‌دانسته که برای ایجاد شوک روانی در بین هواداران "پدر کوچک خلق‌ها" نیازمند به ارایه دلایل سنگینی خواهد بود»: به هر حال، «تئوری توطئه استالین علیه کیروف به نحو بسیار ایجاز آفرینی این نیاز را برآورده کرد.»^{۷۸}

روابط واقعی و آنچه را که مربوط به دوستی و همکاری بین رهبر و همکارش می‌شود، می‌توان در

تصویری که این خانم تاریخ‌شناس از کیروف ترسیم می‌کند، دریافت:

این فرد گشاده‌رو هیچ علاقه‌ای به خدعه، دروغ و خیانت نداشت. استالین ظاهراً به این خصایص که اساس و بنیاد روابط آن‌ها بر آن بنا شده بود، ارجح می‌نهاد. بنا بر شناخت ناظرین هم‌عصر، کیروف واقعاً قادر بود با استالین مخالفت کند و روح بدبین و رفتار خشن او را کاهش دهد. استالین واقعاً به او الهام می‌بخشید و به او اعتماد داشت. به عنوان یک ماهیگیر و شکارچی پرشور و اشتیاق، مکرراً ماهی و شکار تازه به مسکو می‌فرستاد. استالین چنان به کیروف اعتماد داشت که چندین بار از او دعوت کرد با او به حمام سونا برود، افتخاری که تنها شامل حال رییس‌گارد محافظ او، ژنرال «ولاسیک» شده بود.^{۷۹}

این روابط به طوری که تحقیقات یک تاریخ‌شناس دیگر روس نشان می‌دهد، تا لحظه آخر تغییری حاصل نکرد:

شواهد و اسناد نشان می‌دهد که هیچ‌نوع اختلاف سیاسی و یا رقابتی بین دو طرف موجود نبود و این تئوری مسخره‌تر به نظر خواهد رسید اگر در نظرگیریم که کیروف به ندرت «در فعالیتهای بالاترین نهادهای قدرت در حزب»، یعنی در دفتر سیاسی شرکت می‌کرد تا بتواند وقت خود را بیش‌تر صرف مدیریت لنینگراد کند.^{۸۰}

البته اگر «ایده رقابت بین کیروف و استالین بی‌پایه باشد»،^{۸۱} در آن صورت واکنش تروتسکی قابل تأمل خواهد بود:

گردش به راست در سیاست خارجی و داخلی باید هشدار می‌دهد به عناصر از نظر طبقاتی آگاه پرولتاریا باشد (...). جوانان نیز دچار نگرانی عمیقی هستند، به ویژه آن بخشی که به بوروکراسی نزدیک و شاهد خودرأیی، رانت‌خواری و سوءاستفاده از قدرت آن‌ها است. در چنین جو خفقان‌آوری بود که گلوله نیکولایف منفجر شد (...). به احتمال زیاد او می‌خواست علیه رژیم حزبی، علیه عدم کنترل‌پذیری بوروکراسی و یا انحراف به راست اعتراض کند.^{۸۲}

او علناً از سوءقصدکننده دفاع کرده و نسبت به او تفاهم نشان می‌دهد، در حالی که نسبت به کیروف ابراز

نفرت می‌نماید و او را تحقیر می‌کند. او را نمی‌توان قربانی دیکتاتور کرملین محسوب کرد و به حالش تأسف خورد، خیر از نظر تروتسکی او «دیکتاتور بی‌رحم ولی ماهر لنینگراد بود»، «نماینده تیپیک حرفه خود». ^{۸۳}

و حتا خیلی شدیدتر: «کیروف، این حاکم خشن، هیچ نوع احساس ترحمی در انسان پدید نمی‌آورد». ^{۸۴}

فردی از میان برداشته شد که از مدت‌ها پیش مورد نفرت انقلابیون بود:
 ترورهای نوین نه مورد پشتیبانی طبقه حاکمه قدیم و نه کولاک‌ها است. تروریست‌های سال‌های اخیر کلاً از بین جوانان شوروی و از صفوف سازمان جوانان کمونیست و حزب نیرو گرفته‌اند. ^{۸۵}

حداقل در آن زمان (بین ۱۹۳۵ و ۱۹۳۶) در مورد قتل کیروف به هیچ‌وجه صحبت از قتل فرمایشی نبود. البته ادعا می‌شد، که همه این‌ها می‌تواند توسط «دستگاه بوروکراسی در کل» مورد استفاده قرار گیرد، ولی در عین حال بدون کتمان رضایت خاطر تأکید می‌شد که «هر فرد بوروکراتی از تروری که از پایین سازمان یابد در هراس است». ^{۸۶} و هر چند این جوانان «تجربه‌چندانی در مبارزه طبقاتی و انقلابی ندارند»، ولی «راه مبارزه مخفی را انتخاب می‌کنند، یعنی می‌آموزند که آبدیده شوند و برای آینده مبارزه کنند» و این امر امیدوارکننده است. ^{۸۷} تروتسکی خطاب به جوانان شوروی که رفته‌رفته در بین اعضای کاست حاکم ترس و وحشت ایجاد می‌کنند علناً خواستار یک انقلاب نوین است که به نظر او بسیار لازم به نظر می‌رسد. همان‌طور که سریتیر مقاله «خیانت به انقلاب» و بخش عمده مقاله شکوه می‌کند، رژیم بوروکراتیک «مبارزه علیه جوانان» را آغاز کرده است. و اکنون سرکوب‌شدگان، سرکوب‌گران را سرنگون خواهند کرد:

هر حزب انقلابی قبل از هر چیز به نسل جوان طبقه در حال رشد تکیه می‌کند. علایم پیری سیاسی را می‌توان در ناتوانی جلب جوانان در حول پرچم حزب مشاهده کرد (...). منشویک‌ها به کارگران متبحر جافتاده، یعنی قشر فوقانی پرولتاریا اتکا کردند. با تکبر به بلشویک‌ها فخر فروختند تا این که وقایع بعدی به طور بی‌رحمانه‌ای خطاهای آنان را عیان کرد، زیرا در لحظه تعیین‌کننده، جوانان، اقشار جافتاده و حتا

سالخوردگان را نیز با خود همراه کردند.^{۸۸}

این دیالکتیک به وجود آمده تا تکرار گردد. هر قدر هم که در آغاز اشکالی که شورش علیه سرکوب به خود گرفت، ناپخته بود، با این حال شورش همواره مفهوم مثبتی داراست. تروتسکی احساس تحقیر و نفرت خود را نسبت به کیرف تأکید و اضافه نمود:

روابط ما با قاتل تنها از این رو خنثا و بی طرفانه است، زیرا ما انگیزه او را برای قتل نمی شناسیم. اگر آشکار شود که نیکلایف آگاهانه از کیروف به خاطر ننگی که به حقوق کارگران وارد کرده بود، انتقام گرفته، سمپاتی ما به طور کامل مضمول حال او خواهد بود.

تروریست‌های روسی نیز مانند تروریست‌های ایرلندی و تروریست‌های کشورهای دیگر مورد احترام ما هستند.^{۸۹}

در ابتدا مأمورین دولتی تحقیقات خود را در مورد «گارد‌های سفید» آغاز کردند. این محافل در پاریس واقعاً خوب سازمان یافته بودند: آنها موفق شدند «یک سلسله سوءقصد در خاک شوروی» به اجرا درآورند. در بلگراد نیز محافل مشابهی وجود داشت: نشریه ماهانه‌ای که آنها منتشر می‌کردند در شماره نوامبر سال ۱۹۳۴ خود دقیق‌تر نوشت خوب است که «سلاح ترور مورد استفاده قرار گیرد» تا «رهبران سرزمین شوراها سرنگون شوند.» کیروف از رهبرانی بود که می‌بایست نابود می‌شد. این تحقیقات به نتیجه‌ای نرسید و لذا مقامات شوروی اپوزیسیون چپ را به زیر ذره‌بین بردند.^{۹۰}

همان‌طور که دیدیم، رد پای جدیدی از تروتسکی تأیید می‌شد، که نه تنها به برجسته کردن شورش انقلابی جوانان شوروی بسنده نمی‌کرد، بلکه توضیح می‌داد که این طبقات شکست‌خورده و بی‌اهمیت اجتماعی نیستند که به خشونت متوسل شده‌اند و نمی‌توانند باشند:

با بررسی تاریخ ترور فردی در اتحاد جماهیر شوروی می‌توان مراحل رشد کلی کشور را به وضوح مشخص کرد. در دوران اولیه حکومت شوروی، در جو حاکم جنگ داخلی که پایان نیافته بود، ترور از

طرف سفیدها و یا سوسیال-رئولوسیونرها اعمال می‌شد. وقتی که طبقاتی که در گذشته حکومت می‌کردند، امید خود را به احیا از دست دادند، تروریسم ناشی از آنها از بین رفت. ترور کولاک‌ها، که پس‌لرزه‌های آن در دوران اخیر نیز ملموس است، محلی و موضعی عمل می‌کرد و مکمل جنگ پارتیزانی علیه رژیم شوروی بود. آنچه که مربوط به تروریسم اخیر می‌شود، آن نه به طبقات حاکمه قدیم و نه به کولاک‌ها تکیه دارد. تروریسم جدید نیروی خود را صرفاً از بین جوانان شوروی، از صفوف کمسومول و حزب و حتا بعضاً از میان نوباوگان قشر حاکم کنونی فراهم می‌سازد.^{۹۱}

اگر طبقات کهنه‌ای که در آغاز توسط انقلاب اکتبر و سپس در اثر اشتراکی کردن کشاورزی از صحنه رفته شدند، دیگر مایوس گردیده اند، مطمئناً پرولتاریا، این پیشقراول انقلاب که اکنون توسط بوروکراسی استالینی محدود و سرکوب می‌شود، مایوس نخواهد شد. بوروکرات‌ها باید مواظب باشند: سوءقصد به کیروف و گسترش تروریسم در بین جوانان شوروی نشانه انزوا و «خصوصیتی» است که غاصبین قدرت شوروی را احاطه کرده و آنها را تحت فشار قرار می‌دهد.^{۹۲}

البته تروتسکی فوراً اضافه کرد، که ترور فردی واقعاً راه چاره اساسی نیست، ولی شاید چون خود او زیاد به این موضع‌گیری اعتقادی نداشت، در نتیجه زیاد هم متقاعدکننده از آب در نیامد. چون به نظر او نخست، در وضعیتی که شوروی به سر می‌برد، مسأله بر سر یک پدیده اجتناب‌ناپذیر بود: «تروریسم مکمل تراژدیک بناپارتیسم است.»^{۹۳} ولی حتا با این که ترور نمی‌تواند مشکل را حل کند، «تروریسم فردی نوعی علایم بالینی و معرف شدت تضادها میان بوروکراسی و توده گسترده مردم، به ویژه جوانان است.» به هر صورت، معجونی «منفجره» برای «زلزله سیاسی» در حال غلبان است که وظیفه دارد «رژیم استالین» را دچار همان سرنوشتی کند که رژیم گذشته «که نیکلای دوم در صدر آن قرار داشت» به آن دچار شد.^{۹۴}

۷- تروریسم، کودتا و جنگ داخلی



سقوط خاندان رمانف پس از یک سلسله طولانی از سوءقصد‌ها، توسط سازمان‌هایی که با وجود سرکوب شدید، همواره قادر بودند از نو دست به فعالیت زنند، صورت گرفت. به نظر تروتسکی روند مشابهی در اتحاد جماهیر شوروی رشد می‌یافت که پاسخ به «خیانتی» بود که

دستگاه بوروکراسی مرتکب شده بود و با دقت بیش‌تر روشن می‌شد که بوروکراسی در اصل نه از طرف اقدامات تروریسم فردی، بلکه توسط طلایه‌های یک انقلاب بزرگ و نوین دیگر مورد تهدید بود:

همه علایم دال بر این است که در روند تکاملی جاری، درگیری بین نیروهای خلق که در نتیجه رشد فرهنگی قدرتمند گردیده و الیگارش‌های بوروکراتیک محرز به نظر می‌رسد. راه‌حل مسالمت‌آمیزی برای عبور از این بحران وجود ندارد (...); روند تکاملی به طور مشخص به سوی انقلاب است.^{۹۵}

یک جنگ داخلی تعیین کننده در پیش است. «زیر شرایط جنگ داخلی (...) دیگر قتل یک سرکوبگر، یک اقدام ترور فردی نیست»، به هر حال، «انترناسیونال چهارم علیه استالین نبردی بر سر مرگ و زندگی آغاز کرده»، نبردی که «محفلی» را درهم خواهد ریخت، که «هم‌اکنون تاریخ آن را محکوم کرده است.»^{۹۶}

همان‌طور که می‌بینیم سوءقصد به کیروف خاطره هولناک جنگ داخلی را در بین نیروهای تازه می‌کرد که رژیم سابق را سرنگون کرده بودند. در واقع این تصویر هولناک، اتحاد جماهیر شوروی را از بدو تأسیس مشایعت کرده. بوخارین برای جلوگیری از معاهده برست‌لیتوفسک که او آنرا تسلیم در مقابل امپریالیسم آلمان می‌دانست و خیانت به انترناسیونالیسم پرولتری تعبیر می‌کرد، لحظه‌ای به این فکر افتاد که دست به کودتا زند، با این هدف که حداقل برای مدتی فردی را که تا آن لحظه رهبر بلامنازع بلشویک‌ها بود برکنار کند. اختلاف نظرهای ویران کننده در سطح رهبری بلشویک‌ها و تصویر هولناک جنگ داخلی در بین انقلابیون که با وجود حضور لنین و پرستیژ عظیم او وجود داشت، در سال‌های بعد

صورت مادی به خود گرفت. این را می‌توان به طور صریح از اسناد مهم اپوزیسیون ضداستالینی و مرتدین جنبش کمونیستی، که اعتقاد گذشته‌شان به نفرت آشتی‌ناپذیر مبدل شده بود، دریافت. «بوریس سووارین» وضعیتی را که حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی تقریباً ده سال پس از انقلاب اکتبر داشت، این‌طور تشریح می‌کرد:

اپوزیسیون در درون حزب واحد، تشکیلات خود را به عنوان یک حزب مخفی، با سلسله مراتب مینیاتوری خود مثل دفتر سیاسی، کمیته مرکزی، جاسوسان منطقه‌ای و محلی، هسته‌های حزبی، حق عضویت، ابلاغیه و اعلامیه و کد مخفی مکاتباتی تکمیل می‌کند.^{۹۷}

چشم‌انداز این روند تنها درگیری سیاسی نبود، بلکه برخوردهای نظامی را وعده می‌داد. خانم «روت فیشر»، یکی از چهره‌های سرشناس کمونیسم در آلمان و عضو هیأت ریسه کمینترن بین سال‌های ۱۹۲۲ تا ۱۹۲۴ در کتاب خاطرات خود که در ایالات متحده آمریکا بلافاصله پس از پایان جنگ دوم جهانی انتشار یافت، گزارش می‌کند که چگونه او در اتحاد جماهیر شوروی در سازمان‌دهی «مقاومت» علیه «رژیم مستبد» حاکم در مسکو، شرکت داشته بود. سال ۱۹۲۶. زینویف و کامنف که سال قبل از استالین بریده بودند، مجدداً به تروتسکی نزدیک شده بودند: «بلوک» خود را برای تسخیر قدرت آماده می‌کرد. و از این طریق یک شبکه مخفی تنگاتنگ رشد کرد که تا ولادیوستوک و خاور دور گسترده بود: پیک‌ها اسناد محرمانه دولتی و حزبی را در سطح کشور پخش می‌کردند و حامل پیام‌های رمزگذاری شده بودند؛ مأمورین مسلح از ملاقات‌های مخفی حفاظت می‌کردند. «رهبران بلوک رفته‌رفته به مشخص کردن گام‌های آخر می‌پرداختند» بر مبنای این پیش‌شرط که برخورد با استالین تنها با «خشونت» ممکن خواهد بود، آن‌ها در جنگلی در نزدیکی مسکو گرد هم آمدند تا «جنبه نظامی برنامه خود» را، از جمله «نقش آن واحدهای نظامی» که آماده بودند «کودتا» را مورد پشتیبانی قرار دهند، «بررسی کنند.» خانم فیشر ادامه می‌دهد:

این نشست عمدتاً در مورد مسایل تکنیکی بود که می‌بایست بین دو رهبر نظامی، یعنی تروتسکی و لاشه‌ویچ (یکی از کارگزاران مسایل نظامی که قبل از تصفیه‌ها جان سپرد) حل می‌شد. از آنجا که لاشه‌ویچ در مقام دومین فرمانده ارتش سرخ هنوز دارای موقعیت رسمی و قانونی بهتری بود، مؤظف شد

طرح اقدامات نظامی علیه استالین را آماده کند.^{۹۸}

در همین زمینه باید از تظاهرات خیابانی نامبرد، که در سال بعد به مناسبت دهمین سالگرد انقلاب اکتبر سازمان‌دهی شد: این تظاهرات می‌بایست از مسکو و لنینگراد «به سایر مراکز صنعتی کشور سرایت پیدا کند» تا «سلسله مراتب حزبی را به عقب‌نشینی مجبور کند».^{۹۹}

در آن سال‌ها در اروپا، برخورد خشنی که در روسیه شوروی جریان داشت برای همگان روشن بود: «روایت مبارزه میان استالین و تروتسکی، روایت کوشش تروتسکی برای به دست گرفتن قدرت است (...). که داستان یک کودتای نافرجام بود.» سازمان‌دهنده نابغه ارتش سرخ که هنوز از «محبوبیت عظیمی» برخوردار بود، قطعاً نمی‌توانست شکست را تحمل کند: «پلمیک شدید او و غرور بی‌پروا و نیش‌دارش، او را به نوعی بناپارت سرخ مبدل می‌سازد که از طرف ارتش، توده‌های کارگر و روح انقلابی کمونیست‌های جوان، علیه گارد کهنه لنینیسم و عالی‌جنابان بلندپایه حزبی مورد پشتیبانی قرار می‌گیرد.» آری، «سیل قیام به سوی کرملین روان است.»^{۱۰۰} این تصویر در کتابی به نام **تکنیک کودتا Technique**

du coup d'Etat که در سال ۱۹۳۱ در پاریس انتشار یافت و به سرعت محبوبیت عظیمی پیدا کرد، ترسیم می‌گردد. نویسنده این کتاب، «کوریزو مالاپارته» که در مسکو بود و در آنجا با شخصیت‌های بلندپایه صحبت کرده بود، در مورد این زورآزمایی در سال ۱۹۲۷ تعبیری ارائه می‌دهد که ما قبلاً توسط خانم «روت فیشر»، یعنی یکی از نمایندگان معتبر اپوزیسیون ضداستالین، به دست آورده بودیم:

در آستانه جشن‌های دهمین سالگرد انقلاب اکتبر دستگیری تروتسکی تأثیر نامطلوبی به جای گذارد. لحظه‌ای را که تروتسکی برای تسخیر دولت در نظر گرفته بود، بهترین لحظه بود. او به عنوان فردی باتدبیر، خود را در سایه نگاه داشته بود. استالین برای آن که ظالم به نظر نرسد جرأت نمی‌کرد او را دستگیر کند و تروتسکی فکر می‌کرد وقتی که استالین جرأت کند، دیگر همه چیز دیر خواهد بود: چراغانی دهمین سالگرد انقلاب به پایان رسیده و استالین دیگر بر سریر قدرت نخواهد بود.^{۱۰۱}

می‌دانیم که این نقشه‌ها با شکست روبه‌رو شد و پس از این که تروتسکی از حزب اخراج شد، مجبور گردید اول به آلام آتا و سپس به ترکیه مهاجرت کند. در آنجا مأمورین کنسولگری شوروی به او ۱۵۰۰ دلار به عنوان «حق امتیاز انتشاراتی» پرداختند.^{۱۰۲} البته به قول یک تاریخ‌شناس که در عین حال هوادار و

زندگی نامه نویسنده تروتسکی بود، این مبلغ، «مبلغ مسخره‌ای»^{۱۰۳} بود، ولی می‌توان آن را به عنوان کوششی برای جلوگیری از تعمیق تضادها تعبیر کرد.

۸- توطئه، نفوذ در دستگاه دولتی و «زبان ازوپ»

انقلابی نامبرده در مهاجرت نیز دست از برنامه‌های خود برنمی‌دارد. کوشش او برای اجرای نقشه‌هایش چگونه است؟ «مالا پارتیه» می‌نویسد:

هر روز اقدامات خرابکارانه در راه آهن، نیروگاه‌ها، تأسیسات تلفن و تلگراف افزایش می‌یابد. مأمورین تروتسکی به همه جا رسوخ کرده‌اند. و از آنجا که به موتور تأسیسات فنی دولت حمله می‌برند، بعضاً باعث فلج ارگان‌های بسیار حساس می‌شوند. این‌ها درگیری‌هایی است که قیام را آماده می‌سازد.^{۱۰۴}

آیا همه این‌ها فانتازی و یا بازتاب تبلیغات رژیم بود؟ کتابی که از آن نقل قول شد در زمان خود به طور گسترده در اروپا دست به دست چرخید و تزهایی که در آن مطرح شده بود نه باعث استهزاء و نه خشم شد. «خرابکاری» را مانند «تروریسم»، نباید در تاریخ روسیه از نظر دور بداریم. در سال ۱۹۰۸ هم سرمایه‌داران بخش صنایع نفتی و هم استالین، هر چند با انگیزه‌های مختلف، گرایش بخشی از طبقه کارگر را محکوم می‌کردند که کوشش داشت تا خواست‌های خود را از طریق «ترور اقتصادی» اعمال دارد. حتا وقتی که رهبر بلشویک‌ها تأکید می‌کرد که آخرین دلیل برای توجیه این پدیده، استثمار سرمایه‌داری است، با این حال «آخرین قطع‌نامه اعتصاب‌کنندگان "میرزویف" را مورد تأیید قرار داد، که علیه آتش‌افروزی و "قتل عمد اقتصادی" و علیه "گرایش‌های کهنه تروریستی و آنارشستی برای ایجاد شورش"» بود.^{۱۰۵} آیا در آغاز دهه ۱۹۳۰ این سنت به کلی ناپدید شده بود و یا این‌که کماکان با اشکال نوین دیگری ظهور می‌کرد. در این مورد خاص می‌دانیم که گاردهای سفید از این ابزار استفاده می‌کردند.

ولی اپوزیسیون چپ چگونه چطور؟

حداقل نقشه‌های «قیام» که مالا پارتیه به آن اشاره می‌کرد، تأیید مهمی بود. زندگی نامه نویسنده تروتسکی در

مورد موضع قهرمان خود در مهاجرت می‌نویسد: «توصیه‌های او بسیار ساده است: نیروهای اپوزیسیون باید به طور جدی و آگاهانه در درون حزب و پس از اخراج از حزب در سازمان‌های پرولتری و شوروی به طور کل به آموزش جامع نظامی خود بپردازند و همواره به انترناسیونال استناد کنند.»^{۱۰۶} در اینجا آن سنت توطئه‌چینی که روزی کمک بزرگ به پیروزی قدرت شوروی کرده بود، اکنون علیه آن به کار برده می‌شد. لنین در کتاب چه باید کرد؟ با حرارت تکیه می‌کرد: «ما انقلابیون باید حتماً به تبلیغ و ترویج در بین سربازان و افسران، به تأسیس "سازمان‌های نظامی" که به حزب ما تعلق داشته باشد، بیش‌ترین توجه را معطوف داریم.»^{۱۰۷}

اپوزیسیون از این آموزه استفاده کرد و شبکه مخفی خود را که دستگاه نظامی را مورد توجه ویژه قرار می‌داد، ایجاد کرد. ساختار بغرنج دستگاه نظامی کار نفوذ را ساده کرد. واقعه‌ای که هم‌زمان با ایجاد «چکا»، اولین پلیس سیاسی اتحاد جماهیر شوروی رخ می‌دهد، نمونه برجسته‌ای از این امر است. روز ۶ ژوئیه ۱۹۱۸ سوقصدی منجر به مرگ سفیر آلمان در مسکو شد: مسؤول این سوءقصد یاکوب جی. بلیومکین، یک سوسیال-روئوسیونر بود که علیه قرارداد برست‌لیتوفسک اعتراض داشت و می‌خواست آن را مورد سؤال قرار دهد. هنگامی که رییس «چکا»، فلیکس دزرژینسکی به سفارت آلمان در مسکو رفت تا از طرف دولت شوروی از دولت آلمان عذرخواهی کند، به او گفته شد که سوءقصدکننده با روایت چکا وارد سفارت شده بود. برای کشف حقیقت دزرژینسکی به ستاد فرماندهی این تشکیلات رفت ولی در آنجا توسط «دگراندیشان چکیست»، که به حزب سوسیال-روئوسیونرها تعلق داشتند و یا نزدیک بودند، دستگیر شد. دزرژینسکی، پس از این که توسط اعضای گارد سرخ رهایی یافت، دستور تصفیه دستگاه پلیس سیاسی و اعدام مسؤولین توطئه و شورش و سرپیچی را صادر کرد. در نتیجه اولین قربانیان «تصفیه»، چکیست‌ها، هر چند چکیست‌های وابسته به اپوزیسیون بودند.^{۱۰۸}

سوءقصدکننده توانست فرار کند ولی از صحنه ناپدید نشد: «تروتسکی در اواخر دهه ۱۹۲۹ علناً اعتراف کرد که بلیومکین که هنوز مأمور سازمان جاسوسی ارتش سرخ بود، با او ملاقات کرده است.» «لئو سدوف»، پسر و هم‌رزم تروتسکی کوشش کرد این‌طور وانمود کند که این امر کاملاً تصادفی بوده است، ولی سندی که در استنفورد بایگانی شده است، «ثابت می‌کند که تماس‌های بین تروتسکی و بلیومکین

تنها برخوردهای اتفاقی و بدون نیت قبلی نبوده، بلکه نتیجه روابط سازمان یافته با اتحاد جماهیر شوروی بوده است؛ در این رابطه «این جاسوس مخفی ظاهراً نقش مهمی ایفا می کرده است.» وجود این رابطه بوده که استالین را بر آن داشت «دستور اعدام بلیومکین را صادر کند.»^{۱۰۹}

به طوری که مشاهده می کنیم «جاسوسان» اپوزیسیون «همه جا نفوذ کرده اند.»^{۱۱۰} حتی «در درون GUP (پلیس سیاسی)» برای مدت نسبتاً طولانی «سلول کوچکی از هواداران تروتسکی جا خوش کرده بود.»^{۱۱۱} بنا بر تحقیقات یک تاریخ‌شناس معاصر آمریکایی شاید حتی «گنریش جی. یاگودا» که فاز اول ترور بزرگ را سازمان‌دهی کرد تا این که خود او هدف قرار گرفت، دودوزه بازی می کرد.^{۱۱۲} از شهادت کنشگران ضداستالین این طور برمی آید، که «برخی از شبنامه‌های (اپوزیسیون) در چاپخانه اداره پلیس سیاسی آماده شده بود؛ با کمی دقت خواهیم دید که، «در دستگاه ترور روسیه (شوروی) به طور دایم تنش وجود داشته است.»^{۱۱۳}

نفوذ به این دستگاه‌ها به کمک گشایش‌های آزمایشی رژیم تسهیل می شد. وقتی که تروتسکی خواستار مبارزه علیه «دیکتاتوری بوروکراتیک» می شود، تأکید می کند: «چون قانون اساسی نوین بناپارتیسم را افشا می کند، در عین حال سرپوش نیمه قانونی برای مبارزه علیه آن به وجود می آورد.»^{۱۱۴} اگر خود و نیت خود را برای نفوذ در قدرت و سرنگون ساختن آن مخفی کنیم، بهتر می توانیم با آن مبارزه کنیم. رهبر اپوزیسیون در این مورد جای هیچ تردیدی باقی نمی گذارد: «مبارزه، اقدامات توطئه آمیز را ایجاب می کند» و در ادامه می گوید:

مبارزه بر سر مرگ و زندگی بدون نیرنگ نظامی، یعنی بدون دروغ و تزویر، قابل تصور نیست. آیا کارگران آلمانی حق ندارند سر پلیس هیتلر را کلاه بگذارند؟ و آیا شاید رفتار بلشویک‌های روس در گمراه کردن پلیس سیاسی روسیه «غیراخلاقی» است؟^{۱۱۵}

و مجدداً سنت توطئه‌گری بلشویکی علیه رژیمی که از بطن انقلاب بلشویکی پدید آمد به کار برده

می‌شود. در سال ۱۹۲۰ لنین به انقلابیون یادآور شد: «که انسان باید حتماً شیوه‌های مبارزه قانونی و غیرقانونی را باهم ترکیب کند و این که حتماً باید در پارلمان بسیار ارتجاعی و نهادهایی که توسط قوانین ارتجاعی تأسیس شده اند، شرکت کنند.» و این نیز کافی نیست: فرد انقلابی «باید برای دادن هر نوع قربانی آماده و مصمم باشد- و حتا اگر لازم شد- از هر نوع ترفند، نیرنگ و شیوه غیرقانونی استفاده کند، حقیقت را کتمان کند و یا مسکوتگذارد، تنها برای این که وارد سندیکا شده و در درون آن بماند و به هر قیمت در آن‌ها فعالیت کمونیستی انجام دهد.»^{۱۱۶} و درست به همین صورت، اپوزیسیون به مبارزه علیه نهادها و سازمان‌های سیاسی و اجتماعی رژیم منفور «ترمودوریان‌ها» (کلوب‌های بحث و گفت‌وگو در اوج انقلاب کبیر فرانسه که با سرنگونی ربسپیر فاز دوم انقلاب را به پایان برد و فاز ترور و جنایت را آغاز کرد) پرداخت.

توطئه‌گران از کد رفتاری دقیقی پیروی می‌کردند:

آن‌ها به انتقاد از خود می‌پردازند، به «خطاهای» خود اعتراف می‌کنند و اغلب به محل دیگری منتقل می‌گردند. کسانی که رسانه‌های استالینی آن‌ها را در این بین «انسان‌های دوچهره» و یا «فراکسیون چپ-راست» می‌نامند، از این لحظه به بعد کوشش می‌کنند تماس‌هایی برقرار کنند که به آن‌ها اجازه دهد جبهه مقاومت علیه سیاست استالین را گسترش بخشند. از این طریق با گروه‌های دیگر مربوط می‌شوند...^{۱۱۷}

از این رو وسواس «دورویی‌ستیزی» را که خروشچف به استالین نسبت می‌دهد، می‌توان درک کرد.^{۱۱۸}

در این بین، به دنبال ترک برنامه «نپ»، بوخارین جدا شده بود. در رابطه با بوخارین، شهادت «هومبرت دروتز»، یکی از رهبران کمینترن که به خاطر اختلاف نظر با استالین در سال ۱۹۴۲ از حزب کمونیست سوئیس اخراج شد، جالب به نظر می‌رسد. او قبل از عزیمت به نخستین کنفرانس سندیکا‌های انقلابی آمریکای لاتین در بهار سال ۱۹۲۹ از بوخارین خداحافظی کرد و گفت‌وگوی خود را با او این‌طور تعریف می‌کرد: «او در مورد تماس‌های خود که گروه او با فراکسیون زینویف/کامنفر برقرار کرده بود، تا به اتفاق مبارزه علیه قدرت استالین را هماهنگ سازند، گزارش داد»، مبارزه‌ای که تجدیدنظر در مورد «ترور

فردی» را دنبال می‌کرد و هدفش «نابودی استالین»، مشخص‌تر بگوییم - «نابودی فیزیکی استالین» بود.^{۱۱۹}

سه سال بعد نماینده دیگری از گروه‌های «دست راستی» به نام «مارتیمیان ن. رجوتین» سندی منتشر کرد که دست به دست می‌گردید. در این سند استالین را به «پروکاتور بودن» متهم می‌کرد، که با تجدیدنظر در مورد قتل ضحاک زمان، باید خود را از او آزاد ساخت.^{۱۲۰} «هومبرت دروتز» در پاسخ به نقشه‌هایی که بوخارین کشیده و برای او تعریف کرده بود، گفت «دست یازیدن مجدد به ترور فردی در مبارزات سیاسی ناشی از انقلاب روسیه این خطر را در بر دارد که علیه کسانی که از آن استفاده می‌کنند، به کار بسته شود» ولی بوخارین تحت تأثیر قرار نگرفت.^{۱۲۱} در ضمن، این تذکر به سختی می‌توانست فردی را تحت تأثیر قرار دهد، که در سال ۱۹۳۶ به طور محرمانه گفته بود در مورد استالین احساس «نفرت» عمیق و یا حتا نفرت «مطلق» دارد.^{۱۲۲}

بوخارین که در محافل خصوصی نظرات فوق را مطرح می‌کرد، هم‌زمان با آن رهبری روزنامه ایزوستیا، ارگان مطبوعاتی دولت شوروی را به عهده داشت. آیا این یک تناقض حیرت‌انگیز نبود؟ به نظر این رهبر بلشویکی که کماکان فعالیت قانونی و غیرقانونی را ترکیب می‌کرد تا رژیم را که به نظر او منفور بود، ساقط کند، اصلاً و ابداً. و ظاهراً برای توجیه خود دستور دیگری از لنین را مطرح می‌کرد. در رابطه با روسیه تزاری در کتاب چه باید کرد؟ می‌خوانیم:

در کشوری که دارای حکومت مطلقه است و رسانه‌ها همگی به اسارات درآمده، در دوران حکومت شدید ارتجاع سیاسی که کوچک‌ترین نشانه نارضایتی سیاسی و یا اعتراض تحت پیگرد قرار می‌گیرد، به ناگاه در ادبیاتی که زیر سانسور است، تئوری انقلابی مارکسیستی به زبان ازوپ ولی برای همه «علاقه‌مندان»، قابل فهم، راه می‌گشاید.^{۱۲۳}

و بوخارین نیز از تریبون دولت شوروی به همین صورت استفاده می‌کرد. او «دولت قادر مطلق» را، که بر پایه «انضباط کور» و «طاعت یسوعی» و برپایه «پرستش رهبر» بنا شده است، محکوم می‌کرد و به

ظاهر آلمان هیتلری مورد خطاب قرار می‌داد در حالی که در واقع منظورش اتحاد شوروی بود. همین که «دهاتی‌گری بی‌رحم و بی‌فرهنگ» مطرح می‌شد و محکوم می‌گردید، «زبان ازوپی» که لنین پیشنهاد کرده بود فوراً شفافیت پیدا می‌کرد.^{۱۲۴} این وضع دقیقاً تصویری بود که اپوزیسیون از استالین ترسیم می‌کرد. می‌دانیم که تروتسکی او را یک «دهاتی کوچک» می‌نامید و بوخارین در گفت‌وگوهای خصوصی کراراً حس تحقیر خود را نسبت به رهبری که جانشین لنین شده بود، با این که به «هیچ زبان خارجی تسلط نداشت»، ابراز کرده بود.^{۱۲۵}

چه باید کرد؟ به تأثیر خود در مورد پیام انقلابی که «زبان ازوپی» در روسیه تزاری به جای می‌گذارد، معتقد بود و ادامه می‌داد:

تا که دولت سر از کار درآورد و ارتش رخوت‌زده ممیزی‌ها و ژاندارم‌ها دشمن جدید را یافت و به آن حمله کرد، زمان (...) بسیار زیادی گذشته بود. ولی طی این مدت کتب مارکسیستی فراوانی یکی پس از دیگری انتشار یافت، مجلات و روزنامه‌های مارکسیستی پایه‌گذاری شد، همه مارکسیست شده بودند، مارکسیست‌ها مورد تعریف و تمجید قرار داشتند و ناشرین از این که کتاب‌های مارکسیستی دارای تیراژ زیادی است، شادمان بودند.^{۱۲۶}

بوخارین و اپوزیسیون امیدوار بودند که پدیده مشابهی، جو مناسبی برای سرنگونی استالین فراهم کند. ولی استالین هم، کتاب **چه باید کرد؟** را خوانده بود و با قواعد بلشویکی توطئه به خوبی آشنایی داشت. ما در اصل با ادامه جنگ داخلی روبه‌رو هستیم. با وجود امواج مکرر سرکوب که دائماً سخت‌تر می‌شد، سازمان‌های مخفی سازمان‌دهی مجدد می‌یافت و یا کوشش می‌شد آن‌ها را مجدداً سازمان‌دهی کرد. اگر بخواهیم از زبان یکی از کنشگران مبارزه علیه استالین بگوییم: «با این که اپوزیسیون سرکوب و نابود شده بود، هنوز زنده بود و رشد می‌کرد؛ در ارتش، در ادارات، در حزب، در شهرها و دهات، هر موج تروری (که توسط رژیم استالین صورت می‌گرفت) پژواک مقاومت را به دنبال داشت.»^{۱۲۷} در این شرایط صدر رهبری بلشویکی اکنون در مقابل یک رودرویی قرار گرفته بود که می‌توانست به هر نتیجه‌ای برسد و

حداقل در چشم دشمنان استالین هر چیز از امروز به فردا ممکن به نظر می‌رسید و می‌توانست تمامی کشور را در برگیرد. در حالی که اپوزیسیون به لنین و سنن دسیسه‌کاری بلشویسم تکیه می‌کرد تا در سایه آن کادرهای خود را تقویت کند، این «دورویی» خشم و غضب قدرت شوروی را به دنبال داشت که در دوستان دور و کاذب، غیرقابل‌تصورترین و موذی‌ترین دشمن را می‌یافت: تراژدی به تدریج به پایان خود نزدیک می‌شد.

۹- نفوذ در نهادها، پخش دروغ و اکاذیب، فراخوان به قیام

آیا «قواعد دسیسه‌کاری» که از طرف تروتسکی تئوریزه شده بود تنها برای کتمان هویت سیاسی او بود و یا این که می‌توانست اتهامات کاذبی را هم در برگیرد تا در اردوی دشمن سرگردانی و اغتشاش به وجود آورده و افشای شبکه مخفی مبارزه برای سرنگونی رژیم استالین را مشکل‌تر سازد؟ به سخن دیگر، آیا «قواعد دسیسه‌کاری» تنها برای حفاظت کامل اطلاعات محرمانه به کار می‌رفت و یا راه را برای دروغ می‌گشود؟ این تنها ژورنالیست آمریکایی، خانم «آن لوییز استرونک»، که گرایشاتی به رژیم داشت، نبود که این ظن را دنبال می‌کرد.^{۱۲۸} حتا در سخنرانی محرمانه نیز به اتهامات جعلی و «تحریكات» هم «تروتسکیست‌های واقعی»، که از این طریق قصد انتقام‌کشی داشتند و هم «جاه‌طلبان بی‌وجدانی»، که مایل بودند حتا با استفاده از پست‌ترین ابزار، روند ترقی خود را سرعت بخشند، اشاره شده بود.^{۱۲۹} دوره‌ای که طی آن قتل کیروف رخ داد، مشخصه خوبی بر این مدعا است. به گفته «اندرو اسمیت» که در آن زمان در کارخانه «الکتروزاود» در «کورنکف» کار می‌کرد، احساسات غالب، شوک و ترس از آینده بود؛ البته برخی نیز از این که استالین کشته نشد بود، ابراز تأسف می‌کردند. بعد همایشی صورت گرفت و طی آن از کارگران خواسته شد دشمنان و دشمنان احتمالی قدرت شوروی را افشاء کنند:

اسمیت با تعجب به خاطر می‌آورد که در این بحث و گفت‌وگو، وقتی صحبت حمله به اپوزیسیون و گروه‌های انحرافی می‌شد، چگونه گروه دگراندیشان که او با آنها رابطه داشت با حرارت در بحث شرکت می‌کردند و خواستار اقدامات شدیدتری علیه آنها می‌شدند.^{۱۳۰}

یک حادثه ضمنی که خارج از اتحاد جماهیر شوروی رخ داد، می‌تواند به درک این که در این کشور چه می‌گذشت، کمک کند. هنگامی که کارمند بلندپایه سابق NKWD (کمیساریای خلق در امور داخلی)، ژنرال «الکساندر م. اورلوف» که در سال ۱۹۳۸ به ایالات متحده آمریکا فرار کرد از طرف ژورنالیست آمریکایی خانم لوییز فیشر متهم شد که در طی جنگ‌های داخلی اسپانیا در کشتار کارگزاران کمونیست ضداستالین سهیم بوده است، او به دروغ اعلام کرد، کسی که او را متهم می‌کند، در حقیقت جاسوس مسکو است.^{۱۳۱}

در اتحاد جماهیر شوروی دهه ۱۹۳۰ همان‌طور که ملاحظه کردیم، اپوزیسیون در سطوح بالای دستگاه سرکوب رسوخ یافته بود: اگر با این وضع آن‌ها تنها به اجرای دستورات استالین بسنده می‌کردند، بسیار حیرت‌آور می‌بود! دروغ این امتیاز دوگانه را داشت که از یک طرف دستگاه سرکوب را دچار مشکل می‌کرد و از طرف دیگر امکان نابودی برخی از دشمنان به ویژه منفور را فراهم می‌ساخت. دروغ بخش جدایی‌ناپذیر جنگ است. و در اینجا اگر بخواهیم حداقل به گفت‌وگوی تروتسکی در ژوئیه ۱۹۳۳ استناد بکنیم مسأله بر سر جنگ بود: به نظر او جنگ داخلی ضدانقلابی «توسط دستگاه بورکراسی استالین» مدت‌ها بود «که جریان داشت» و به «پیگرد ننگین لنینیست‌های بلشویک» انجامیده بود. در نتیجه باید وضعیت جدید در نظر گرفته می‌شد. «شعار رفرم حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی» دیگر مفهومی نداشت و یک مبارزه رودررو در پیش بود: حزب و انترناسیونالی که از طرف استالین رهبری می‌شد دیگر به آخر خط رسیده بود و می‌توانست به «پرولتاریای جهانی ... تنها صدمه وارد کند»؛ و از طرف دیگر انقلابیون واقعی نمی‌باید در اقدامات خود تحت تأثیر «خرده بورژواهای پاسیفیست» قرار گیرند.^{۱۳۲} بدون شک: «تنها با خشونت ممکن بود بوروکراسی را مجبور کرد، قدرت را مجدداً در اختیار آوانگارد پرولتری قرار دهد.»^{۱۳۳} برای تروتسکی به قدرت رسیدن هیتلر دلیل موجهی برای ایجاد وحدت، نبود که برای مقابله با خطر مهلک ناشی از آلمان، ضروری بود، بلکه برعکس تروتسکی بر این نظر بود که نباید در نیمه‌راه مبارزه علیه قدرت استالین، که به شکست پرولتاریای آلمان و جهان منجر شده، ایستاد.

به طوری که می‌بینیم رهبر اپوزیسیون نیز از «جنگ داخلی» در درون حزبی صحبت می‌کند، که با وحدت

کامل انقلاب اکتبر و روسیه شوروی را در سال‌های نخست تولد خود رهبری کرده بود. ما با مقوله‌ای مواجهیم که محتوای یک کتاب چند جلدی مرجع تحقیقات یک تاریخ‌شناس تروتسکیست معتقد را تشکیل می‌دهد، که وقف بازسازی این جنگ داخلی گشته. در این کتاب در رابطه با روسیه شوروی از یک «جنگ داخلی پیش‌گیرانه» توسط استالین علیه کسانی که برای سرنگونی او خود را سازمان می‌دادند، سخن می‌رود. در خارج از اتحاد جماهیر شوروی نیز این جنگ داخلی در جریان بود و گه‌گاه در بین جبهه‌ای نیز که علیه فرانکو مبارزه می‌کرد، شعله‌ور می‌گردید. در واقع در رابطه با اسپانیا سال‌های ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۹ صحبت نه از یک جنگ، بلکه «دو جنگ داخلی» است.^{۱۳۴} نویسنده نامبرده با صداقت روشنفکرانه عمیق با استفاده از اسناد جدید و متنوعی که به همت گشایش آرشیوهای روسیه قابل استفاده گردیده به این نتیجه می‌رسد که «در واقع محاکمات مسکو به هیچ‌وجه جنایات بی‌دلیل و بی‌رحمانه نبود، بلکه یک ضدحمله در یک مبارزه سیاسی بود، که روزه‌روز بیش‌تر شدت یافته بود.»^{۱۳۵}

تاریخ‌شناس تروتسکیست نامبرده در پلمیک علیه «زولژنیتسین» که قربانیان تصفیه‌ها را به تعدادی «خرگوش» تشبیه کرده بود، شبنامه‌ای را منتشر کرد که در دهه ۱۹۳۰ مردم را فرامی‌خواند، «دیکتاتور فاشیست و باندش» را از کرملین بیرون بیافکنند. او می‌نویسد: «حتا بنا بر قوانین جاری روسیه باید این شبنامه را فراخوانی به سرنگونی قهرآمیز حکام (بهتر بگوییم قشر فوقانی حاکم) تعبیر کرد.»^{۱۳۶} و در خاتمه: ترور خونینی که توسط استالین اعمال شد، به هیچ‌وجه مبین «خسونت بی‌معنا و منطقی» نبود، بلکه در حقیقت، تنها راه و روشی بود که استالین توانست از آن طریق «مقاومت نیروهای واقعی کمونیست» را درهم شکنند. و این «حزب اعدام شدگان» بود که هدف قرار می‌گرفت. این «صفتی بود که به حزب کمونیست فرانسه اطلاق می‌شد، که به نیروی اصلی مقاومت ضدفاشیستی و هدف اصلی ترور هیتلری در فرانسه مبدل شده بود»^{۱۳۷} و به این شکل استالین با هیتلر مقایسه می‌شد؛ ولی این حقیقت پا بر جا می‌ماند که کمونیست‌ها و پارتیزان‌های فرانسوی مبارزه خود را علیه هیتلر به مقاومت منفی و مسالمت‌آمیز محدود نساختند.

۱۰- جنگ داخلی و توطئه‌های بین‌المللی

جای تعجب نبود که این یا آن قدرت بزرگ کوشش می‌کرد از جنگ داخلی مزمن به نفع خود بهره‌برداری کند. گروه شکست‌خورده، که تصور می‌کند امکان دیگری برای پیروزی موجود نیست، گه‌گاه خواستار دخالت خارجی می‌شود و یا آن‌را تحریک می‌کند. این دیالکتیک در همان ماه‌های نخست تأسیس روسیه شوروی رشد کرد. بازگردیم به سوءقصد ۶ ژوئیه ۱۹۱۸. این سوءقصد بخش جدایی‌ناپذیری از یک طرح بسیار بلندپروازانه بود. از یک طرف سوسیال-روئوسیونرهای چپ «در مراکز مختلف قیام‌های ضدانقلابی علیه دولت شوروی را سازمان‌دهی می‌کنند» و یا «یک قیام در مسکو، به این امید که دولت کمونیستی را ساقط کنند»؛ از طرف دیگر عزم می‌کنند تا «با قتل نمایندگان مختلف آلمانی» واکنش نظامی آلمان و از سر گرفتن مجدد جنگ را موجب گردند. به نظر آن‌ها این واقعه با *levee en masse* (خیزش عظیم) خلق روسیه روبه‌رو خواهد شد، که هم دولت خائنین و هم متجاوزین را با شکست روبه‌رو خواهد ساخت. ۱۳۸ سوءقصدکننده به سفیر آلمان یک انقلابی واقعی بود؛ او مدت‌ها قبل از آن‌که با محافل تروتسکیستی رابطه برقرار کند، در نظر داشت از ژاکوبین‌ها، بازیگران رادیکال‌ترین فاز انقلاب فرانسه و از مقاومت قهرمانانه توده‌ای علیه تجاوز قدرت‌های ضدانقلابی تقلید کند. اما «بلیوم‌کین» برای رهبران شوروی فردی جز یک پرووکاتور نبود؛ موفقیت نقشه وی امکان داشت به حمله مجدد ارتش ویلهلم دوم و شاید حتی تلاشی قدرت برآمده از انقلاب اکتبر بیانجامد.

در هر نقطه عطف تاریخی، رابطه سیاست داخلی و خارجی تکرار می‌گردد. به قدرت رسیدن هیتلر و تلاشی و نابودی قوی‌ترین بخش انترناسیونال کمونیستی ضربه سختی برای اتحاد شوروی بود؛ این امر چه پی‌آمدهایی برای تعادل سیاست داخلی به همراه داشت؟ روز ۳۰ مارس ۱۹۳۳ تروتسکی، که شکست کمونیست‌ها را در آلمان به گردن بوروکراسی حاکم در اتحاد جماهیر شوروی می‌انداخت، نوشت که «نابودی رژیم استالین مطلقاً محرز است ... و دیگر زیاد دور نیست. ۱۳۹ در تابستان همان سال دولت «دالادیر» در فرانسه به تروتسکی ویزای ورود داد؛ تنها چند ماه از رد صدور ویزا از طرف «هریوت» گذشته بود و لذا این پرسش پدید می‌آمد که علت این تغییر چیست؟ «روت‌فیشر» معتقد بود که دولت

فرانسه از مبدأ «ضعف موضع استالین»، «وحدت نیروهای اپوزیسیون علیه او» و بازگشت قریب‌الوقوع تروتسکی به مسکو در نقش رهبری درجه یک، حرکت می‌کرد.^{۱۴۰}

با آغاز جنگ دوم جهانی نقطه عطف دراماتیک نوینی پدیدار شد. در بهار ۱۹۴۰ اتحاد شوروی هنوز بیرون از صحنه برخورد و مناقشات عظیم قرار داشت و متکلف به رعایت قرارداد عدم تجاوز با آلمان بود. این امر وضعیت غیرقابل تحملی را برای کشورهای که زیر چکمه ارتش هیتلری قرار داشتند، به وجود آورده بود، به ویژه که به بهانه جنگ روسیه- فنلاند آن‌ها در نظر داشتند چاه‌های نفتی باکو را بمباران کند. هدف تنها این نبود که منابع تأمین انرژی رایش سوم نابود گردد، بلکه «نقشه‌های جنگی فرانسه/انگلیس برای زمستان ۱۹۴۰/۱۹۳۹» این بود که «به کمک ضربات نظامی به صنایع نفتی اتحاد شوروی در منطقه قفقاز، بتوان این کشور را از پیمان نظامی با آلمان جدا کرد و رژیم بعد از استالین در روسیه را به شرکت در جنگ علیه هیتلر ترغیب نمود.»^{۱۴۱}

یک لحظه بازگردیم به سوءقصد به «میرباخ»، سفیر آلمان. مسؤول این سوءقصد مطمئناً خواستار حمله آلمان به روسیه بود ولی نه به این خاطر که خواستار پیروزی آلمان‌ها بود؛ او امیدوار بود که یک ضربه تازیه‌انه روسیه را مجدداً بیدار خواهد کرد و قیام عظیمی را به دنبال خواهد داشت. ما می‌دانیم که «بلیوم‌کین» بعدها در توطئه‌هایی که تروتسکی رهبری می‌کرد، شرکت داشت. تروتسکی برای آن‌که موقعیت خود را بهتر توضیح دهد خود را در سال ۱۹۲۷ با نخست‌وزیر فرانسه «کله‌مانسو» که در جنگ اول جهانی رهبری کشور را به عهده گرفته بود، مقایسه می‌کرد که اول نخست‌وزیر سابق را متهم می‌کرد که دارای انرژی جنگی نیست و سپس خود را تنها دولت‌مردی معرفی می‌کرد که قادر است، پیروزی فرانسه را بر آلمان ممکن سازد.^{۱۴۲} از درون جنگی از تعبیرات نوینی که بعداً پدید آمد این قیاس برجسته شد که: حتا حمله شوروی نمی‌توانست به کوشش‌های اپوزیسیون برای دستیابی به قدرت پایان بخشد. نگران‌کننده‌تر مقایسه استالین با نیکلای دوم بود که ما قبلاً با آن آشنا شدیم: در جنگ اول جهانی که به عنوان یک جنگ امپریالیستی معرفی و محکوم شد، بلشویک‌ها شعار شکست‌باوری انقلابی را اعلام کردند و استبداد تزاری و دشمن داخلی را دشمن اصلی رسد کردند، که لازم بود قبل از هر چیز به چالش طلبیده

شده و نابود گردد.

در سال‌های بعد تروتسکی از فراخواندن روح کله‌مانسو فراتر می‌رود: روز ۲۲ آوریل ۱۹۳۹ او خواستار «رهایی به اصطلاح اوکرائین شوروی از یوغ استالین» می‌گردد.^{۱۴۳} به زعم وی، همین که اوکرائین شوروی به استقلال دست یافت با اوکرائین غربی که از سلطه لهستان آزاد خواهد شد و همین‌طور با کارپادو-اوکرائین که چند سال قبل توسط مجارستان غصب شده بود، متحد خواهد گردید. کمی در مورد زمان این اظهارنظر تأمل کنیم: رایش سوم چندی پیش تکه‌تکه کردن چکسلواکی را به پایان رسانده بود و صدای کسانی که در گام بعدی شوروی و به ویژه اوکرائین را نشانه رفته بودند، روزبه‌روز بلندتر می‌شد. و در این وضع حتا کرنسکی، رهبر منشویک‌ها در ژوئیه سال ۱۹۳۹ در مورد برنامه حیرت‌آور تروتسکی موضع‌گیری کرد، که به نظر او تنها سیاست هیتلر را تقویت می‌کرد. تروتسکی که روز ۲۲ آوریل طی مقاله‌ای نوشته بود: با استقلال اوکرائین، «محفل بناپارتی (مسکو)» آنچه را که کشت کرده بود، درو خواهد کرد»، در جواب کرنسکی گفت: «کرم‌لین نیز بر همین عقیده است»؛ خیلی خوب است که «کاست بناپارتی تضعیف می‌شود، پایه‌هایش به لرزه در می‌آید، متلاشی و رفته خواهد شد»؛ تنها از این طریق راه برای «دفاع واقعی از جمهوری شوراهای و آینده سوسیالیستی آن» باز خواهد گردید.^{۱۴۴} بلافاصله پس از حمله به لهستان تروتسکی باز هم جلو تر رفت. او به پیش‌گویی خود در مورد تلاشی رایش سوم اضافه کرد: «ولی قبل از آن که هیتلر به سوی هادس (فرمانروای مردگان) فراخوانده شود، می‌تواند آن‌چنان شکستی به اتحاد شوروی وارد آورد که به قیمت سر الیگارش‌های کرم‌لین پایان یابد.»^{۱۴۵} این پیش‌گویی (بهتر بگوییم این آرزوی) نابودی (حتا فیزیکی) «باند» یا «کاست بناپارتی» در اثر یک انقلاب از پایین و یا به کمک هجوم نظامی از خارج باید در چشم استالین، بی‌چون و چرا تأیید سوءظن او به حداقل هم‌گرایی «عینی» بین رهبران نازی و اپوزیسیون تروتسکیستی به نظر می‌رسید: به نفع هر دو طرف بود که به نابودی جبهه داخلی در اتحاد شوروی کمک شود، حتا اگر نازی‌ها در این تلاشی، به خود وعده به وجود آمدن پیش‌شرط‌های لازم برای به یوغ بردگی کشیدن خلق این کشور اسلاو را می‌دادند، در حالی که تروتسکی امیدوار وجود آمدن پیش‌شرط لازم برای یک انقلاب نوین بود.

تازه این سوءظن حتا یک سوءظن زیاد افتراآمیز هم نبود. تروتسکی که خود را هم تراز لنین می‌دانست، کوشش می‌کرد از این دیالکتیک که در گذشته به شکست ارتش روسیه، تلاشی استبداد تزاری و پیروزی انقلاب اکتبر منجر شده بود، به نفع خود بهره‌برداری کند. و باز تاریخی که بلشویک‌ها تجربه کرده بودند، مجدداً علیه قدرت شوراهای به کار گرفته شد. کرنسکی که در سال ۱۹۱۷ خیانت بلشویک‌ها را افشا کرده بود، اکنون در مورد خیانت افرادی هشدار می‌داد که خود را «بلشویکی-لنینی» می‌نامیدند. از منظر استالین در قیاس با جنگ جهانی اول یک تغییر رادیکال به وجود آمده بود. اکنون مسأله بر سر این بود که می‌بایست در مقابل یک حزب سیاسی و یا فراکسیونی ایستاد که (حداقل در فازهای آغازین درگیری) فروپاشی کشوری را که زاده انقلاب اکتبر بود، خواستار بود و پیروزی نظامی آلمان را می‌پذیرفت، آلمانی که مثل گذشته پس از جنگ ویلهلمی تضعیف نشده بود، بلکه با قدرت و توان کامل، درست به خاطر احیای امپراتوری استعماری خود در شرق در تکاپو بود. با در نظر گرفتن این زمینه جای حیرت نبود که اتهام خیانت مطرح گردد. بازگردیم به مقاله تروتسکی متعلق به ۲۲ آوریل ۱۹۳۹. در این مقاله تنها یک ادعا وجود داشت که استالین هم می‌توانست با آن موافق باشد: «جنگی که رفته‌رفته فرا می‌رسد برای فالگیرها و برای کسانی که در جست‌وجوی جامه زربفت اند، جو مناسبی فراهم خواهد کرد.»^{۱۴۶}

در حالی که شعله‌های آتش جنگ جهانی دوم گسترده‌تر می‌شد و بنا بر تخمین تروتسکی به زودی دامن شوروی را نیز می‌گرفت، او به اتهام‌زنی و سیاه‌نمایی خود ادامه می‌داد. چند نمونه از این اتهامات را بررسی کنیم: «میهن‌پرستی شوروی را نمی‌توان از مبارزه آشتی‌ناپذیر علیه باند استالین جدا کرد.» (۱۸ ژوئن ۱۹۴۰)؛ «انترناسیونال چهارم مدت‌هاست که این ضرورت را دریافته که بوروکراسی (حاکم در روسیه) را باید توسط قیام انقلابی زحمتکشان سرنگون کرد.» (۲۵ سپتامبر ۱۹۳۹)؛ تصور می‌کنم که «استالین و الیگارشی تحت رهبری او خطر اصلی برای اتحاد شوروی است» (۱۳ آوریل ۱۹۴۰) (۱۴۷). به خوبی قابل فهم است که «بوروکراسی» و یا «الیگارشی» حاکمی که به عنوان «خطر اصلی» مطرح می‌شد، به این نتیجه می‌رسید که یک چنین اپوزیسیونی، حتا اگر در خدمت مستقیم دشمن هم قرار نداشته باشد، حاضر خواهد بود در فازهای اول درگیری، اقدامات آنان را مورد پشتیبانی قرار دهد.

هر دولتی، هر سازمانی را با این گونه برداشت، تهدیدی برای امنیت ملی برآورد می‌کند. نگرانی و ظن استالین با پیش‌بینی‌های تروتسکی در مورد «انقلابی که در اتحاد شوروی در پیش است» تقویت می‌شد (۲۵ سپتامبر ۱۹۳۹): تنها «چند سال و حتا شاید چند ماه به سقوط ننگین» بوروکراسی استالینی باقی مانده. ۱۴۸ این اطمینان از کجا سرچشمه می‌گرفت؟ آیا این یک پیش‌بینی بود که با در نظر گرفتن تکامل درونی کشور فرموله می‌شد؟

رمزگشایی رابطه بین درگیری‌های سیاسی در درون روسیه شوروی و تنش‌های بین‌المللی بسیار مشکل به نظر می‌رسید، زیرا بدگمانی‌ها و اتهام‌زنی‌ها، همراه با واقعیت وجود گسترده ستون پنجم و همچنین سازوکار دروغ‌پراکنی سازمان‌های جاسوسی آلمان هیتلری تغذیه می‌شد. در آوریل ۱۹۳۸ گوبلز در دفترچه خاطرات خود نوشت: «فعالیت فرستنده مخفی ما از پروس شرقی برای روسیه توجه عظیمی را برانگیخت. این فرستنده به نام تروتسکی فعالیت می‌کند و زندگی استالین را سخت کرده است.» ۱۴۹ بلافاصله پس از به راه افتادن عملیات بابروسا رییس تبلیغات رایش سوم هنوز راضی به نظر می‌رسید: «ما اکنون با سه فرستنده مخفی برای روسیه کار می‌کنیم. گرایش اولی تروتسکیستی، دومی تجزیه‌طلبانه و سومی ملی-روسی است و همگی به شدت مخالف رژیم استالین فعالیت می‌کنند.» این ابزاری است که متجاوزین اهمیت زیادی برایش قایلند: «ما با تمام ابزار و وسایل کار می‌کنیم. قبل از همه سه فرستنده مخفی برای روسیه»؛ آن‌ها «فعالیت برجسته‌ای در استفاده از طرفند و ظرافت عمل از خود بروز می‌دهند.» ۱۵۰ در مورد «نقش تبلیغات تروتسکیستی» یک یادداشت در دفترچه خاطرات متعلق به ۱۴ ژوئیه به ویژه بااهمیت است: این یادداشت در مورد قراردادی است که بین اتحاد شوروی و انگلیس به امضا رسیده و در مورد بیانیه‌ای که هر دو کشور صادر کرده اند، و سپس ادامه می‌دهد: «برای ما موقعیت مناسبی برای اثبات پیمان برادری بین سرمایه‌داری و بلشویسم (مترادف با عبارت رسمی قدرت شوروی) فراهم آمده. این بیانیه بین لنینست‌ها در روسیه بازتابی نخواهد داشت»؛ دقت کنید که تروتسکیست‌ها با رغبت خود را «بلشویک‌های لنینیست» می‌نامیدند، برعکس «استالینیست‌ها» که به عنوان خائنین به لنینیسم معرفی

البته امروز ادعای استالین و همکارانش که اپوزیسیون به طور کامل لانه جاسوسی دشمن بود، مضحک به نظر می‌رسد، ولی نباید این روابط تاریخی را که اجمالاً مطرح شد، از نظر دور داشت. قبل از هر چیز باید در نظر گرفت که سوءظن‌ها و اتهامات مشابهی نیز، البته در جهت عکس، در مورد رهبری استالین ابراز می‌شد. پس از آن که آن‌ها استالین را به عنوان «دیکتاتور فاشیست» معرفی کردند، در شبنامه‌هایی که توسط شبکه تروتسکیستی در اتحاد شوروی پخش می‌شد، اضافه کردند: «رهبران دفتر سیاسی یا بیمار روانی اند و یا جیره‌خوار فاشیسم». ۱۵۲ هم‌چنین در اسناد رسمی اپوزیسیون، استالین متهم می‌شد که می‌تواند سردسته و رهبر «تحریکی آگاهانه و عظیم» باشد. ۱۵۳ به جای پرداختن به تحلیل‌های پرزحمت تضادهای عینی و گزینه‌های مخالف درگیری‌های سیاسی که بر این پایه پدید آمده بود، هم این طرف و هم طرف دیگر قضیه ترجیح می‌داد خیلی سطحی از مقوله خیانت استفاده کند. و در شکل رادیکال خود، خائن مبدل به جاسوس آگاه و جیره‌خوار دشمن می‌گردید. تروتسکی به طور خستگی‌ناپذیری از «توطئه دستگاه بوروکراسی کرملین علیه طبقه کارگر» دم می‌زد و این توطئه را بیش‌تر از این نظر پست و رزیلان می‌دانست، چون «بوروکراسی استالینی» را «مکانیسم انتقال امپریالیسم» تعبیر می‌کرد. ۱۵۴ باید اضافه کرد که تروتسکی نیز سخاوتمندانه و به شکل مشابهی پاسخ دریافت می‌کرد. او گلایه داشت که به او انگ «جاسوسی برای یک قدرت خارجی» را می‌زنند، ولی او به نوبه خود استالین را یک «آژان پرووکاتور در خدمت هیتلر» معرفی می‌کرد. ۱۵۵

هر دو طرف ننگ‌آورترین اتهامات را مطرح می‌کردند؛ ولی با کمی دقت اتهامات مطروحه از طرف اپوزیسیون خلاقانه‌تر به نظر می‌رسید. وضعیت روحی پرتضاد و رنج‌دیده رهبر اپوزیسیون از طرف یک تاریخ‌شناس روس، که شهرت هواداری از استالین را نداشت، به طور دقیق ترسیم شده بود:

تروتسکی خواستار شکست اتحاد شوروی نبود، بلکه سرنگونی استالین را طلب می‌کرد. در پیش‌گویی‌های وی در مورد جنگ آینده، می‌توان عدم اطمینان او را احساس کرد: این فرد تبعیدی می‌دانست که تنها شکست میهنش می‌تواند به قدرت استالین خاتمه بخشد (...). او ناخودآگاه آرزوی جنگ می‌کرد، چون به

نظر او این جنگ تنها امکان برای سرنگونی استالین بود. ولی حاضر نبود به این واقعیت اذعان کند. ۱۵۶

۱۱- میان «سرنگونی بناپارتی»، «کودتا» و تبلیغات دروغ: مورد «توخاچفسکی»

در چارچوب جنگ داخلی (مخفی و یا علنی) در بین گروه رهبری نوینی که از تلاشی رژیم گذشته برآمده بود، اتهامات دوجانبه خیانت و توافق با دشمن امپریالیستی و فعالیت‌های واقعی سازمان‌های جاسوسی که سعی داشتند هم سربازگیری کنند و هم سردرگمی به وجود آورند، می‌توان وقایعی را نیز به شمار آورد که در سال ۱۹۳۷ به اعلام جرم، محکومیت و اعدام مارشال توخاچفسکی و تعداد زیادی از نمایندگان درجه یک ارتش سرخ انجامید.

داستان این واقعه طولانی است. حتا لنین نیز خطر استقرار بناپارتیسم در روسیه شوروی را می‌دید و این نگرانی را با تروتسکی در میان گذاشت: آیا قدرت نظامی از قدرت غیرنظامی تبعیت خواهد کرد؟ در سال ۱۹۲۰ به نظر می‌رسید که توخاچفسکی با اطمینان خاطر، به پیشروی فاتحانه خود به سوی ورشو، که



همیشه در سر داشت، ادامه خواهد داد. به هر حال، بنا بر نظر تاریخ‌شناسان معتبر امروز، گرایش‌های این ژنرال برجسته در جهت تحول به «بناپارت انقلاب بلشویکی» عیان می‌شد. ۱۵۷ ده سال بعد استالین از طرف پلیس سیاسی GPU در جریان توطئه‌ای قرار داده شد که در محافل نظامی علیه او سازمان‌دهی شده بود. آیا تنها بزرگ‌نمایی و غلو در کار بود؟ ۱۵۸ در آوریل سال بعد تروتسکی تردید شدید خود را نسبت به توخاچفسکی بیان کرد و وضعیتی را که پس از شکست سیاسی بوخارین و «دست راستی‌هایی» که با او در ارتباط بودند، در اتحاد شوروی به وجود آمده بود، مورد تحلیل قرار داد: خطر اصلی برای سوسیالیسم «سرنگونی ترمیدوریانی» (*) که به طور فرمال خصلت شوروی کشور و خصلت کمونیستی حزب حاکم را حفظ کند نیست، بلکه «سرنگونی بناپارتی» است، که یک «شکل بازتر و "پخته‌تر" ضدانقلاب می‌باشد و سیستم شورایی و بر روی هم حزب بلشویکی را هدف قرار داده و آن‌هم با شمشیر آخته و به نام مالکیت بورژوایی.»

(*) Thermidorianer ترمیدوریان‌ها مردانی بودند که پس از اعدام ریپسیر دولت سرکوب و ترور را منحل کردند. اغلب آن‌ها افراد معتدل، محافظه‌کار، بی‌رنگ و سترون حول محور «مارا» بودند که بورژوازی

بزرگ را که بیش از همه از انقلاب بهره برده بود، نمایندگی می کردند.

در این مورد «عناصر ماجراجو و پرتورینی (***) از نوع توخاچفسکی» می توانند نقش مهمی ایفاء کنند. «عناصر انقلابی» «سلاح در دست» در حزب، در دولت و - دقت کنید - «در ارتش» به پیشواز کسانی که حول طبقه کارگر و «فراکسیون بلشویکی-لنینی» (یعنی تروتسکیستی) گردآمده اند، خواهند شتافت. ۱۵۹

(***) پرتورین ها قبل از این که به گارد ویژه امپراتوران روم مبدل گردند، وظیفه آنها پاسداری از ژنرال های رومی بود.

این موضع گیری جنبه نوینی در درگیری میان بلشویک ها بود: حتا اگر استالین «ارتش سرخ را بدون شک تحت کنترل دقیق خود نگه می داشت» با این حال «همیشه سعی داشت آن را زیاد با درگیری هایی که حزب و کشور را به خطر افکند، وارد نکند.»^{۱۶۰} و اکنون اپوزیسیون صراحتاً کوشش می کرد تا در ارتش نفوذ کند و یا حضور خود را تثبیت نماید و آن هم به نام مبارزه علیه خطر بناپارتیسم که تازه تنها آنها قادرند به نحو مطلوبی با آن مبارزه کنند. با این حال استالین بدون آن که از خطر بناپارتیسمی که تبلیغ می شد هراسی به دل راه دهد، در سال ۱۹۳۴ توخاشفسکی و چهار فرمانده نظامی دیگر را به مقام مارشالی ارتقاء درجه داد. این گام در چارچوب رفرمی بود که در آن «ارتش» که تاکنون عمدتاً ارتش محلی **Territorialarmee** بود» به «ارتش دائمی» مبدل و «اطاعت کورکورانه متعلق به دوران پیش از انقلاب» را مجدداً احیاء می کرد. ۱۶۱ روز ۲۱ دسامبر همان سال مارشال جدید همراه دیگر اعضای رهبری سیاسی و نظامی شوروی در منزل استالین سالگرد تولد او را به قول دیمتروف «تا ساعت ۵:۳۰ صبح» جشن گرفتند. ۱۶۲

درست همین رفرم، خشم تروتسکی را برانگیخت که باز از یک طرف اتهامات گذشته را مجدداً مطرح می نمود: ارتش سرخ هم «از روند انحرافی رژیم شوروی مستثنا نماند؛ برعکس، این انحرافات به شکل کامل تری متجلی شد» و از طرف دیگر نغمه های جدید و نوینی را آوا کرد و اشاره به «ایجاد نوعی فراکسیون اپوزیسیون در درون ارتش» نمود که از موضع چپ، از انصراف «چشم انداز انقلاب جهانی»

احساس ناراحتی می‌کرد. از متنی که در اینجا نقل شد، به نحوی برمی‌آمد که حتا توخاشفسکی می‌تواند جلب این اپوزیسیون شود: او که در سال ۱۹۲۱ حتا با «خسونت استثنایی» خواستار تأسیس «ستاد فرماندهی بین‌المللی» بود، به سختی می‌تواند چشم‌پوشی از انترناسیونالیسم و یا حتا «ستایش وضعیت فعلی status quo»، را که هم‌اکنون در اتحاد شوروی غالب گردیده است، تحمل کند. در مورد این متن جدید چه می‌توان گفت؟ آژیتاسیون در ارتش ادامه می‌یافت و ظاهراً حتا تشدید می‌شد: با این فرق که مبارزه‌ای که در پیش است تنها از طرف «فراکسیون بلشویکی-لنینیستی» علیه ژنرال‌های بناپارتیست انجام نمی‌شود، بلکه توسط بخش منسجمی از ارتش و رهبران نظامی آن علیه رهبران ترمی‌دوریان و خائنین کرملین صورت می‌گیرد. و حال که کورس جدید در حقیقت یک «کودتای دوپشته» از آب درآمده، سمت‌گیری که از اکتبر بلشویکی بریده و مستبدانه به «تلاشی میلیشیا» و «احیای مجدد کاست افسری، ۱۸ سال پس از انحلال انقلابی آن» دست یازیده، مقاومت ارتش سرخ و یا شورش علیه قدرت مرکزی موجه‌تر به نظر می‌رسد. ۱۶۳

اگر ارتش سرخ احتمالاً علیه استالین به پا خیزد، در حقیقت کودتایی را که او طرح کرده دفع خواهد کرد و مشروعیت انقلابی را مجدداً برقرار خواهد نمود. و گویی این‌که هنوز همه این‌ها کافی نیست، «بولتن اپوزیسیون» تروتسکی شورش در پیش ارتش را وعده می‌داد. ۱۶۴ اقداماتی که مسکو چند ماه قبل از آغاز دادگاه‌ها به اجرا گذارده بود، شاید برای مقابله با این خطرات احتمالی بود: «روز ۲۹ مارس ۱۹۳۷ دفتر سیاسی تصمیم گرفت، کلیه فرماندهان و رهبران ارتش سرخ را که به دلایل سیاسی از حزب اخراج شده اند، از ارتش نیز اخراج کند ولی مقرر می‌دارد که همه آن‌ها در وزارتخانه‌های اقتصادی به کار گمارده شوند.» ۱۶۵

جو ترس و سوءظن در اثر نظراتی مبنی بر فراهم ساختن مقدمات یک کودتای نظامی در مسکو که از طرف روس‌های سفید در پاریس ترویج می‌شد، تغذیه می‌گردید. ۱۶۶ و بالاخره: در نیمه دوم ژانویه ۱۹۳۷ این اطلاعات به دست رییس‌جمهور چکسلواکی، «ادوارد به‌نش» رسید که بین رایش سوم و «باند ضداستالینی مارشال توخاچفسکی، ریکف و دیگران» «مذاکرات» محرمانه‌ای در جریان است. ۱۶۷ آیا این اتهامات پایه و اساس محکمی داشت و یا این‌که مخلوق سازمان جاسوسی آلمان بود؟ اوایل ۱۹۳۷ هیتلر

در گفت‌وگویی با وزیر امور خارجه خود «کنستانتین فون نوی‌رات» ایده بهبود روابط با اتحاد شوروی را رد کرد، ولی اضافه کرد: «البته اگر وضع در روسیه تغییر کند و با تکیه به ارتش در جهت استقرار استبداد مطلقه پیش رود، مسأله طور دیگری است. در این صورت اجازه نخواهیم داشت لحظه مناسب، برای ورود به روسیه را از دست بدهیم.»^{۱۶۸} «به‌نش» همین‌طور رهبران فرانسه را در مورد «مذاکرات» محرمانه یاد شده، که «اعتماد میان فرانسه و شوروی را به شدت تضعیف خواهد کرد»، در جریان گذاشت. ۱۶۹ در نتیجه، تنها استالین نبود که به نظرات و یا اطلاعاتی که توسط رییس‌جمهور چکسلواکی پخش می‌شد، اعتماد می‌کرد. حتا پس از پایان جنگ دوم جهانی به نظر می‌رسید که چرچیل نسخه مسکو را مورد تأیید قرار می‌دهد و همان‌طور که خواهیم دید، چرچیل برجسته می‌کرد که تصفیه‌ها عناصر «هوادر آلمان» را هدف قرار داده بود و اضافه می‌کرد: «استالین خود را مدیون پرزیدنت "به‌نش" می‌دانست.»^{۱۷۰}

ولی این پرسش بی‌جواب می‌ماند و برای برای فرموله کردن یک پاسخ قانع کننده، گفت‌وگوی هیتلر در تابستان ۱۹۴۲ نیز کمکی نمی‌کند: هیتلر بدون آن‌که به توطئه نظامی مشخصی اشاره کند، بر این عقیده بود که استالین دلایل جدی برای هراس داشت، که توسط محفل حول توخاشفسکی به قتل رسد.^{۱۷۱} اگر همه این صحنه‌سازی‌ها زیر نظر مستقیم و با تأیید هیتلر انجام گرفته بود،^{۱۷۲} در آن صورت هیتلر حتماً در زمانی که موفقیت‌های چشم‌گیر اولیه «ورماخت» هنوز تازه بود، حتماً در مورد آن‌ها لاف می‌زد.

پس از انجام «محاکات» و اعدام‌ها، تروتسکی پرسش کلیدی را (آیا توطئه نظامی اصلاً وجود داشت؟) مطرح نموده و پاسخ آن‌را نیز فرموله می‌کند که تأمل‌برانگیز است: «همه‌چیز مربوط به این است که چه چیز توطئه نامیده شود/از دید استالین، هر نوع نارضایتی، هر نوع نزدیکی ناراضیان به یکدیگر، هر نوع انتقاد و تأمل در مورد این‌که چگونه می‌توان به سیاست شوم دولت پایان بخشید، یک توطئه است و در یک رژیم استبدادی بدون شک هر نوع اپوزیسیونی، نطفه یک توطئه محسوب می‌شود؛ از این منظر کوشش ژنرال‌ها برای حفاظت از ارتش در مقابل «دسیسه‌بازی‌های پلیس سیاسی که در جهت تضعیف روحیه ارتش صورت می‌گیرد» «سلول توطئه محسوب می‌شود.» آیا این گفتار در رد تئوری توطئه است و یا تأیید آن به زبان «ازوپی» که وضعیت موجود آن‌را تحمیل کرده بود؟ «روگووین» تاریخ‌شناس روس

و هوادار پرشور تروتسکی به این دوپهلوگویی، که نهایتاً تئوری «توطئه ضداستالینی» توخاشفسکی را مجدداً مطرح می‌کند و آن را از یک تصویر سیاسی بورژوازی به یک تصویر «بلشویکی» مبدل می‌سازد، اشاره می‌کند.^{۱۷۳}

در خاتمه: شک و تردیدها باقی می‌ماند ولی به سختی می‌توان همه این چیزها را با ظهور ناگهانی ناجی توضیح داد. دیکتاتور خون‌آشام و قدرت‌طلبی که تنها آدمک‌های گوش به فرمان را که حاضر به اطاعت مطلق و بی‌چون و چرا باشند، گرد خود تحمل می‌کند. این توضیح بی‌پایه‌تر به نظر خواهد رسید اگر به یاد بیاوریم که استالین در سال ۱۹۳۲ همراه مولوتف بدون هیچ مشکلی به کلاس‌های درس رییس آکادمی نظامی، «بوریس شاپوشنیکف» که یکی از نظریه‌پردازان استراتژیک معتبر بود و عضو حزب هم نبود، می‌رفت و ظاهراً بهره‌زیدی نیز از آموزش‌های وی برد.^{۱۷۴} افزون بر آن، «هنر جنگی یکی از کارهای سیاسی مهم و نادری بود که استالین تفکر مستقل و حساب‌شده (...) را تحمل می‌کرد» به طوری که «کادر افسری توانست شیوه فکری خاص خود» را حفظ کند.^{۱۷۵} جای توخاشفسکی و همراهانش را ژنرال‌هایی گرفتند که به هیچ‌وجه مجری منفعل دستورات نبودند، بلکه آزادانه عقیده خود را بیان می‌کردند و بر پایه قضاوت مستقل خود استدلال می‌نمودند و اگر لازم بود بی‌تزلزل با نظر عالی‌ترین مقام رهبری مخالفت می‌نمودند.^{۱۷۶} که او هم این نوع نظرات را تشویق می‌کرد و حتا برخی از اوقات از آن‌ها قدردانی می‌نمود.

۱۲- سه جنگ داخلی

اگر نخواهیم به تصویرکاری‌کاتورگونه‌ای که تروتسکی و خروشچف از دو موضع مختلف، ولی با این وجود بسیار سخت مبارزات سیاسی ترسیم کرده‌اند، قناعت کنیم، نباید فراموش کنیم که وقایعی که از سال ۱۹۱۷ به بعد پیش آمد، متأثر از سه جنگ داخلی بود. در جنگ اول انقلاب در تقابل با جبهه رنگارنگ دشمنان قرار داشت که از طرف قدرت‌های سرمایه‌داری پشتیبانی می‌شد، که در صدد بودند با تمام قدرت از گسترش نفوذ بلشویکی جلوگیری کنند. جنگ دوم از انقلاب آغاز شد، آن‌هم از بالا و از

خارج، زیرا عملاً با وجود برخی از نشانه‌ها از پایین و مناطق روستایی، جوهر تعاونی‌سازی کشاورزی در آن نهفته بود. و جنگ سوم جنگی بود که قشر رهبری بلشویکی را تکان داد.

جنگ آخر بسیار بغرنج‌تر است، زیرا دارای تحرک بیش‌تر و تغییر جبهه‌های جنجالی بیش‌تری بود. همان‌طور که می‌دانیم بوخارین به مناسبت امضای قرارداد برست‌لیتوفسک، لحظه‌ای به فکر کودتا علیه لنین افتاده بود و او را متهم می‌کرد که قصد دارد «حزب را به انبوهی از نجاست» تبدیل کند. هر چند که بوخارین در آن زمان مواضعی اتخاذ می‌کرد که به مواضع تروتسکی نزدیک بود، با این حال همین بوخارین ده سال بعد در چشم تروتسکی به مظهر خیانت بوروکراتیک مبدل شده بود: «با استالین علیه بوخارین؟ بلی. با بوخارین علیه استالین؟ هرگز.»^{۱۷۷} در این دوران به نظر می‌رسید که تروتسکی استالین را از بوخارین برحذر می‌دارد؛ او به زودی استالین را به جرم تروتسکیست بودن سرکوب خواهد کرد، همان‌طور که استالین زینویف را سرکوب کرد. «ما اکنون در سال ۱۹۲۸ هستیم و کم‌کم جدایی استالین از بوخارین، که در واقع به علت رها کردن «نپ»، «در خلوت استالین را به عنوان نماینده تروتسکیست‌های نوین معرفی می‌کرد» و او را «یکی از بی‌پرنسیپ‌ترین دسیسه‌چینان و نهایتاً بدترین و خطرناک‌ترین دشمن درون حزبی» معرفی می‌نمود، آشکار می‌شد.^{۱۷۸} درشکه دواسبه قدیم در نتیجه در راهی گام نهاده بود که اجباراً او را با تروتسکی به یک بلوک می‌راند و در پایان نیروهای مختلف اپوزیسیون علیه برنده متحد خواهند شد؛ واقعیت این است که خط جبهه این درگیری خطرناک در بین بلشویک‌ها تا آخر کاملاً متغیر ماند.

جنگ داخلی سوم در کشوری صورت می‌گرفت که با سنن لیبرالی بیگانه بود و در اثر وجود وضعیت اضطراری درازمدت و در اثر وجود جهان‌بینی که هنجارهای قوانین حقوقی را «فرمالیته» تلقی می‌کرد، خصلت بی‌رحمانه جنگ‌های مذهبی را به خود گرفته بود. برای تروتسکی که خود را «تنها رهبر مناسب انقلاب می‌دانست»، «هیچ وسیله‌ای برای به زیر کشیدن "ناجی دروغین" از تختی که با دروغ و تزویر غضب کرده بود، مکره نبود.»^{۱۷۹} «یک اعتقاد خشم‌آلود» نیز به جبهه دیگر روح می‌بخشید. هر چه استالین در سرکوب حتا کوچک‌ترین خطر توطئه قاطع‌تر عمل می‌کرد، ابرهای جنگ، که وجود روسیه و

کشور سوسیالیسم را به مخاطره می‌افکند، بیش‌تر انباشته می‌شد و برای استالین که خود را نقش مجسم مسأله ملی و اجتماعی می‌دانست، به معنی خطر مرگ بود.

ممکن نبود به سادگی سه جنگ داخلی را از یکدیگر تمیز داد (ترور، و یا اقدامات خرابکارانه هم می‌تواند نتیجه فعالیت‌های نیروهای ضدانقلابی باشد و هم طلایه‌های آغاز یک انقلاب نوین) و به ویژه این که با دخالت این و یا آن نیروی خارجی نیز اجین بود. بغرنجی و تراژیک کلی این درگیری در تصویری که (البته هر کدام به شکل مختلف) نخست توسط تروتسکی و بعد خروشچف ترسیم گردید، مشهود است. خروشچف خیلی راحت افسانه هیولایی را تعریف می‌کند که تنها با لمس ساده طلا آن را به خون و کثافت مبدل می‌سازد.

بخش سوم

بین قرن ۲۰ و چشم انداز درازمدت، بین تاریخ مارکسیسم و تاریخ

روسیه: سرچشمه‌های «استالینیسیم»

۱- فاجعه اعلام شده

تاکنون ما توجه خود را روی روابط بین تضادهای ایدئولوژیکی، سیاسی و نظامی در روند انقلاب از یک طرف و درگیری‌های بین‌المللی از طرف دیگر متمرکز کردیم. اما اگر بعد چشم‌انداز درازمدت تاریخ روسیه در نظر گرفته نشود، این تصویر کامل نخواهد بود. ناظرین گوناگون، با جهت‌گیری‌های متفاوت سال‌ها قبل از سال ۱۹۱۷ و حتی قبل از تأسیس حزب بلشویک نزدیک شدن فاجعه را احساس کرده بودند. در سال ۱۸۱۱ «ژوزف دو مستر» در پترزبورگ که هنوز بر پی‌آمدهای قیام دهقانی به رهبری پوگچف (یک فرد بی‌سواد با توانایی‌های سیاسی عظیم) که چند دهه قبل با زحمت سرکوب شده بود، فایق نگردیده بود، ابراز نگرانی می‌کرد که ممکن است یک انقلاب نوین «نوع اروپایی» به وقوع پیوندد. این انقلاب این بار از دل توده‌ها و روشنفکرانی که احساسات آنان را درک می‌کنند، توسط «یک پوگچف دانشگاهی» رهبری خواهد شد. انقلابی که در قیاس با آن تحولات فرانسه شبیه به بازی بچه‌ها به نظر خواهد رسید: «عبارتی وجود ندارد که بتوان با آن خطراتی را که در پیش است برای شما توضیح داد.»^۱

نیم قرن را پشت سر نهیم. یک پیش‌گویی درست‌تر و به خاطر شفافیتش بدون شک تعجب‌آورتری را می‌توان در مقاله‌ای در مورد روسیه مطالعه کنیم که مارکس در یک روزنامه آمریکایی (نیویورک دیلی تریبون) منتشر کرده بود: اگر اشرافیت کماکان در مقابل آزادی دهقانان ایستادگی کند، یک انقلاب بزرگ به وقوع خواهد پیوست: «حکومت ترس و ارعاب این رعیت‌های نیمه‌آسیایی در تاریخ بی‌نظیر

خواهد بود.»^۲

حتا نخست‌وزیر «سرگئی ویت» بلافاصله پس از انقلاب ۱۹۰۵ بر ناپایدار بودن وضعیت در روسیه تأکید کرد و تزار را از خطری که از ناحیه «بونت»، قیام دهقانان احساس می‌شد، آگاه ساخت:

نمی‌توان بشریتی را که در راه پیشرفت است، متوقف کرد. ایده آزادی بشریت اگر نه با رفم، با انقلاب به پیروزی خواهد رسید. ولی در آن صورت از خاکستر هزاران سال نابودی و ویرانی برخواهد نخواست.

«بونت» کور و تسلیم‌ناپذیر در پیشروی خود همه چیز را خواهد روفت و به غبار مبدل خواهد ساخت (...). وحشتی که «بونت» روسی حکم‌فرما خواهد ساخت هر آن‌چه را که تاریخ به خود دیده، در سایه قرار خواهد داد.^۳

در ضمن، «ویت» در سرکوب هولناک انقلاب ۱۹۰۵ و «ژاکرین»‌های عصیان‌گر (اشاره به قیام‌های دهقانی سده ۱۴ فرانسه) که اغلب آن را همراهی می‌کردند، سهم بود: وزیر کشور «پ. ن. دورنووو Dournovo» به فرمانداران دستور داد «شورشیان را فوراً اعدام کنند، روستاهایی را که اغتشاش از آنجا آغاز شده، به آتش کشند و با خاک یکسان کنند؛ «دادگاه‌های نظامی»، «سرکوب دسته‌جمعی»، کماندوهای مرگ، ضرب و شتم و کشتار یهودیان، که متهم به تحریک و خرابکاری می‌شدند، غوغا می‌کرد. این وضعیت تا آغاز جنگ همین‌طور ادامه داشت. و درست همین وزیر کشور هشدار می‌داد: «انقلاب به رادیکال‌ترین شکل و آنارشی غیرقابل ترمیم، تنها نتایج قابل پیش‌بینی جنگ شوم علیه پادشاه خواهد بود.»^۴

و درست همین پیش‌بینی به حقیقت پیوست. وضعیت روسیه در آستانه پیروزی بلشویک‌ها چگونه بود: اسطوره کشوری که پس از سرنگونی استبداد، شاد و خوشبخت گام در راه لیبرالیسم و دموکراسی خواهد نهاد، دچار بحران شده بود. در آن زمان چرچیل از این اسطوره استفاده می‌کرد و برای توجیه سیاست مداخله‌جویانه خود، بلشویک‌ها را متهم می‌کرد که با «طلای آلمان» «جمهوری روسیه» و «پارلمان روسیه» را با خشونت سرنگون کرده اند.^۵ خیلی ساده می‌توان این دولت‌مرد انگلیسی را متهم به دورویی نمود: او به خوبی آگاه بود که لندن بین فوریه تا اکتبر، به طور منظم کوشش‌های مختلف را برای انجام کودتا مورد پشتیبانی قرار داده بود تا استبداد تزاری را مجدداً احیا کند و یا یک حکومت نظامی تحمیل

نماید. حتا کرنسکی تأکید می‌کرد که «دولت‌های فرانسه و انگلیس از هر نوع امکانی استفاده کردند تا دولت موقت را تخریب کنند.»^۶ (با وجود این، رهبر منشویک‌ها تا لحظه آخر از محل تبعید خود در ایالات متحده آمریکا این اسطوره را تقویت می‌کرد و بلشویک‌ها را به خیانت دوجانبه به میهن و به «دمکراسی نوپای روسیه» متهم می‌نمود.^۷

هر چند که پس از پایان جنگ دوم جهانی و ظهور اتحاد جماهیر شوروی به عنوان یک ابرقدرت، اتهام خیانت ملی دیگر بی‌معنی به نظر می‌رسید (البته کرنسکی یکی از منشویک‌های شکست خورده نادر است که هنوز روی این نظر پافشاری می‌کند)، با این حال انگیزه خیانت بلشویکی به دمکراسی روس که در ترور استالینی اعتلا پیدا می‌کند، هنوز هم مورد استفاده قرار می‌گیرد. البته این بازار مکاره در مقابل تحلیل تاریخی دوام نمی‌آورد. مسأله تنها بر سر پافشاری رهبران منشویک برآمده از انقلاب فوریه و قبل از همه کرنسکی در مورد ادامه قتل عام که بخش اعظم مردم خواستار قاطع پایان بخشیدن به آن بودند، نیست: یک خط سیاسی که در جبهه‌ها و در مرحله موجود تنها با مشت آهنین باید اعمال گردد. و همین‌طور مهم‌تر از همه حتا کوشش‌های مکرر برای استقرار یک دیکتاتوری نظامی نیز نیست (کوشش‌هایی که چرچیل در آن‌ها سهیم بود)، بلکه بیش‌تر: «این عقیده که فوریه یک "انقلاب غیرخونین" بود و اعمال خشونت توسط توده‌های مردم تازه در اکتبر صورت گرفت، یک اسطوره لیبرالی است»: مسأله بر سر «یک اسطوره جان‌سخت در مورد ۱۹۱۷» است، که در این حین هر نوع اعتباری را از دست داده است.^۸ اکنون بیابید روند واقعی جریانات را بررسی کنیم: «شورشیان انتقام شدیدی از کارگزاران رژیم کهنه گرفتند. افراد پلیس را مورد پیگرد قرار دادند، لینیچ کرده و به قتل رساندند.»^۹ در پترزبورگ «طی چند روز بیش از ۱۵۰۰ کشته به جای گذارده شد» و نمایندگان منفور رژیم گذشته اغلب به طرز شنیعی لینیچ شدند؛ «ولی خشن‌ترین اعمال را ملوانان کروناشتاد انجام دادند که صدها افسر را تکه‌تکه کردند و به قتل رساندند.»^{۱۰}

دانشجویان جوان دانشکده افسری بودند، که دست به شورش زدند: «انضباط معمول ارتش شامل حال آن‌ها نمی‌شد» و افسران از این وضعیت سوءاستفاده می‌کردند تا «با خشونت سادیستی بیش از معمول با آن‌ها

رفتار کنند؛ لذا انتقام آن‌ها «ابعاد ظالمانه بیش از حدی» به خود گرفت.^{۱۱}

در سپتامبر پس از کودتای ژنرال «لاور کورنلیوف» حتا وضع بدتر شد: اعدام‌ها توسط توده مردم گسترده شد و قتل‌ها با «خشونت غیرقابل تصویری» صورت می‌گرفت. «افسران قبل از آن‌که به قتل رسند، مورد شکنجه قرار می‌گرفتند و تکه‌تکه می‌شدند (چشم‌هایشان را در می‌آوردند و زبانشان را می‌بریدند و به جای پاگون‌هایشان میخ می‌کوبیدند)، از پا آویزان می‌شدند و یا چوب به روده‌شان فرو می‌کردند. بنابر اطلاعات ژنرال «بروسیولوف» تعداد زیادی از افسران جوان دست به خودکشی زدند تا از این مرگ هولناک رهایی یابند.^{۱۲} هم‌چنین «شیوه‌هایی که برای به قتل رساندن رؤسا به کار می‌رفت، به قدری خشن بود (زیردستان تا آنجا می‌رفتند که اعضای تناسلی قربانیان خود را ببرند و یا زنده زنده پوست آنان را بکنند)، که اقدام به خودکشی را کسی مردود نمی‌شمارد.»^{۱۳} حتا قبل از اکتبر وجود خشم در برداشت‌هایی که «در تصمیمات شوراها (که در آن زمان عمدتاً تحت نفوذ سوسیال-روئوسیونرها قرار داشتند و سرمایه‌داران خونخوار و بورژوا را، که خون خلق را می‌مکنند، به عنوان دشمن خلق زحمتکش معرفی می‌کردند) انعکاس می‌یافت، احساس می‌شد.^{۱۴}

افزون بر آن، «بحران مبادله کالا بین شهر و ده که پیش از کسب قدرت توسط بلشویک‌ها وجود داشت»، مزید بر تشدید خشونت‌ها شد. وضعیت تراژیکی که پس از فاجعه جنگ و تنزل تولیدات کشاورزی و احتکار مواد غذایی ناچیز موجود، پدید آمده بود، بقای مردم شهرنشین تنها توسط اقدامات شدیدی ممکن بود؛ و باز قبل از وقوع انقلاب اکتبر بود که یک وزیر، «یک اقتصاددان لیبرال معتبر»، در صورت شکست مکانیسم‌های بازار خواستار خلع ید، حتا «به زور اسلحه» می‌شد؛ در واقع «پراتیک خلع ید» برای کلیه گروه‌های درگیر ساده است.^{۱۵}

ارتباط این تضادهای گوناگون به یک آنارشی خونین منجر خواهد شد که «تلاشی هر نوع اتوریته و نظم اداری»، آغاز خشونت وحشی از پایین (که نقش آفرینانش قبل از هر چیز میلیون‌ها سرباز فراری و به جای

مانده هستند) و «نظامی‌گری و خشونت‌سالاری در رفتار اجتماعی و پراتیک سیاسی» خواهد بود.^{۱۶}

«آن‌چنان خشونت‌سالاری که جوامع غربی هیچ‌نوع امکان‌یاسی را با آن نخواهند داشت.»^{۱۷}

برای درک این تراژدی باید «روند گسترش خشونت‌های اجتماعی را از مناطق قدرت نظامی»، «آلودگی پشت‌جبهه توسط اعمال خشونتی که سربازان و دهقانان فراری بیرون از ارتش مرتکب می‌شدند»، اعمال خشونت‌های «میلیون‌ها نفر از فراریان از زیرپرچم ارتش در حال اضمحلال روسیه»، اختلاط روزبه‌روز بیش‌تر «مرز بین جبهه و مرحله، بین فضای نظامی و غیرنظامی» در نظر گرفته شود.^{۱۸}

در نتیجه، باید انسان از جنگ اول جهانی، از بحران و از اضمحلال ارتش روسیه حرکت کند. شاید بهتر باشد حتی بازم بیشتر به عقب رفت. بار خشونت‌آمیز غیرمعمولی را که در قرن ۲۰ در روسیه تخلیه شد، می‌توان با مربوط کردن دو پروسه توضیح داد: پروسه نخست «ژاکری» بزرگ پاییز ۱۹۱۷، که از قرن‌ها پیش مانند آتش زیر خاکستر گرم بود و درست به همین علت خشونت کور و بی‌هدف علیه مالکیت، محل سکونت و حتا جان صاحب مال و افزون بر آن، اصلاً انزجار کلی نسبت به شهر را شعله‌ور ساخت و پروسه دوم که «تلاشی ارتش تزاری که بزرگ‌ترین ارتش در تاریخ بود و ۹۵ درصد آن از دهقانان تشکیل می‌شد.»^{۱۹}

سرکوب، استثمار و تحقیر توده عظیمی از دهقانان توسط قشر کوچکی از خیرگان اشرافی، که شناختی از خلق، که به نژاد دیگر و پست‌تری تنزل داده شده بود، نداشت، طلایه‌دار یک فاجعه با ابعاد بی‌سابقه در تاریخ کشور بود. به ویژه که درگیری اجتماعی به دنبال جنگ جهانی اول تشدید می‌یافت، زیرا افسران اشراف‌زاده عملاً هر روز در مورد مرگ و یا زندگی غلامان یا سربازان خود تصمیم می‌گرفتند: بیهوده نبود که کوشش می‌شد با نمایان شدن نخستین نشانه‌های بحران، انضباط را در جبهه، در مراحل، با به کار بستن توپخانه بر پا نگه دارند.^{۲۰} تلاشی رژیم کهنه موقعیتی برای تلافی و انتقام صدها سال انتظار بود. خان بزرگ «لووف» با نگاهی انتقادی اذعان کرد: «انتقام رعایا» تسویه‌حساب با کسانی بود که صدها سال

نخواستند با «دهقانان مثل انسان رفتار کنند و نه مثل سگ.»^{۲۱}

و درست چون مسأله بر سر انتقام گرفتن بود، این روند نه تنها اشکال غیرانسانی، بلکه اشکال ویران کننده‌ای نیز به خود گرفت: «هزاران کارگر و سرباز مست در شهرها انبارها و مغازه‌ها را تاراج کردند و به زور وارد منازل شدند و عابرین پیاده را مورد ضرب و شتم قرار دادند.» وضع در مناطق روستایی حتا بدتر بود: «گروه‌های عظیمی از سربازان فراری پشت جبهه پخش شده و به راهزنی مشغول بودند.» خشم مشترک سربازان و دهقانان متفرق که به آتش ویران کننده‌ای در روسیه دامن زد، نه تنها زیر لوای «زاکری» (قصر اربابان ویران شد و اربابان اغلب به قتل رسیدند)، بلکه زیر لوای «لودیسم» (ماشین‌ها و تجهیزات کشاورزی که استفاده از آن‌ها در سال‌های گذشته از به کارگرفتن کارگران روزمزد کاهیده بود، ویران گردید) و زیر لوای واندالیسم («هر چیز که بوی ثروت می‌داد مثل تابلو، کتاب، مجسمه» ویران و به کثافت کشیده شد). بلی «دهقانان خانه‌های اربابی، کلیسا و مدارس را ویران کردند، کتابخانه‌ها را به آتش کشیدند و گنجینه‌های نفیسی را ویران ساختند.»^{۲۲}

۲ – دولت روسیه به کمک مدافعین فرضیه «زوال دولت» نجات پیدا کرد

بر روی هم، می‌توانیم وضعیتی را که پس از انقلاب فوریه و پس از فروپاشی رژیم کهنه پدید آمده بود، به این شکل ترسیم کنیم:

روسیه ظاهراً روند بالکانیزاسیون را پشت سر می‌نهاد (...). آنچه که سال ۱۹۱۷ ثابت می‌کرد این بود که جامعه روسیه نه قدرت داشت و نه به اندازه کافی از ثبات لازم برخوردار بود که بتواند یک انقلاب دمکراتیک را تحمل کند. اگر دولت از بین می‌رفت، چیزی باقی نمی‌ماند که روسیه را حفظ کند.^{۲۳}

طعنه تاریخ: دولت توسط حزبی مجدداً استوار شد که اضمحلال آنرا پیش‌گویی کرده بود! انرژی وافر لازم بود تا بتوان در دنیایی که صدها سال انزوا و سرکوب آنرا خشن کرده بود و در اثر جنگ، انحلال رژیم کهنه و گسترش آناشوی و اغتشاش روند دیگری از وحشیگری را تجربه می‌کرد، نظم و ترتیب را

حاکم کرد. ولی خیلی پیش پا افتاده است اگر بخواهیم از نظر ایدئولوژیکی، توسل به خشونت تروریستی را تنها در یک سوی جریان مشاهده کنیم. ببینیم که با این قدرت نوین که در حال رشد بود چگونه مبارزه می‌شد:

این یک سازوکار شدید انتقام‌جویانه علیه رژیم کمونیستی بود. هزاران بلشویک با خشونت به قتل رسیدند. بسیاری از آن‌ها قربانی شکنجه‌های هولناک (و سمبلیک) شدند. گوش، زبان و چشم بود که کنده شد. دست، پا، سر و اعضای تناسلی بود که بریده شد؛ شکم‌ها دریده و با یونجه پرشد و با آهن داغ صلیب بر پیشانی و سینه آن‌ها نقش شد؛ آن‌ها زنده زنده به درخت میخکوب و یا در آتش سوزانده و یا در آب سرد خفه شدند، تا گردن در خاک مدفون شدند و زیر هلهله و شادی گروه عظیمی از دهقانان طعمه سگ و موش صحرائی شدند. پاسگاه‌های پلیس و دادگاه‌ها با خاک یکسان شد. مدارس و اماکن تبلیغاتی ویران گردید (...). باندهای بزه‌کار نیز خیلی ساده در این اعمال شرکت می‌کردند. تقریباً کلیه باندها به قطارها حمله می‌بردند. در «دون‌باس» گفته می‌شد که این‌گونه دستبردها در بهار سال ۱۹۲۱ «تقریباً روزانه» صورت می‌گرفت. شکل دیگری از تضمین ارتزاق، حمله به دهات و گه‌گاه مزارع تک‌افتاده، بود.^{۲۴}

علت این خشونت کزیه چه بود؟ سیاست بلشویک‌ها؟ نه تنها: در سال‌های ۱۹۲۲/۱۹۲۱ «گرسنگی هولناکی (...) حاکم بود، که پس از یکسال خشکسالی و سپس سرمازدگی شدید، پدید آمده بود.»^{۲۵} قیام دهقانان در عین حال اعتراض علیه «دولتی بود که فرزندان پسر و اسب‌های خانواده‌ها را برای ارتش می‌ربود، که ویرانی‌های جنگ داخلی را ادامه می‌داد، که دهقانان را به زور برای گروه‌های کار به خدمت می‌گرفت، که مواد غذایی آن‌ها را می‌دزدید.»^{۲۶} در نتیجه، این اعتراض علیه فاجعه‌ای بود که از سال ۱۹۱۴ آغاز شده بود.

آنچه که مربوط به سیاست بلشویکی می‌شود، با این حال باید اقداماتی را که دهقانان بدون تعقل انجام می‌دادند از اقدامات کاملاً متفاوت دیگر تمیز داد. برای نمونه اقتصاد دهقانی کلکتیو را در نظر بگیریم که در سال ۱۹۲۰ ایجاد شده بود و اغلب توسط کنشگران کمونیست شهری تأسیس می‌شد: «آن‌ها با هم کار می‌کردند و غذا می‌خوردند. زنان در کنار مردان، سخت در مزارع به کار اشتغال داشتند، در برخی از موارد

مهدکودک تأسیس می‌شد تا به کودکان رسیدگی شود و در ضمن هیچ‌نوع آداب و رسوم مذهبی اعمال نمی‌گردید.» حتا در این مورد نیز خصومت دهقانان اجتناب‌ناپذیر بود، زیرا «آنها معتقد بودند که نه تنها زمین و ابزار کار اشتراکی می‌شد، بلکه زنان و کودکان نیز در مالکیت عمومی قرار داشت و آنها همگی زیر یک لحاف بزرگ شب را به سحر خواهند رساند.»^{۲۷} در ضمن تجربه دیگری که بسیار تلخ‌تر بود در اواخر قرن ۱۹ و اوایل قرن ۲۰ نصیب پوپولیست‌ها شد که قاطعانه «به سوی خلق» می‌رفتند تا آنها را در استقرار تعاونی‌های کشاورزی کمک رسانند، ولی به زودی مجبور شدند تصویر آرمانی که از دهقانان روسی داشتند، مورد تجدیدنظر قرار دهند. در اینجا سرنوشتی را که یکی از آنان «میکائیل روماس» به آن دچار شده بود، مطالعه می‌کنیم:

از همان آغاز دهقانان نسبت به تعاونی او بدبین بودند، زیرا نمی‌توانستند درک کنند که چرا قیمت‌های شرکت جدید از قیمت‌های خرده‌فروشان دیگر بسیار نازل‌تر است. کشاورزان مرفه که در رابطه نزدیک با تجار محلی قرار داشتند رفته‌رفته دست به ارباب «روماس» و همکاران او زدند: همیزم وی را به باروت آغشته کردند، دهقانان بی‌بضاعتی را که به تعاونی او علاقه نشان می‌دادند تهدید به مرگ کردند و حتا یکی از دهقانان را تکه‌تکه کرده و تکه‌های جسد وی را در امتداد رودخانه پخش کردند و سرانجام با آتش زدن انبار بنزین، تعاونی (و بخشی از دهکده) را منفجر کردند.

پوپولیست‌ها تنها به زحمت توانستند دست به فرار زده و جان سالم به در ببرند.^{۲۸}

باز پروسه درازمدت خشونت‌هایی که گاه به گاه در روسیه بحران‌زده غلیان می‌کرد، آشکار می‌شد. این امر در مورد ضرب و شتم خشنی که در مورد یهودیان و بلشویک‌ها اعمال می‌شد (به ویژه در مورد یهودیان که متهم به تحریک بلشویک‌ها بودند) نیز صادق بود. باز رشته کلام را به دست تاریخ‌شناس انگلیسی که کراراً مورد نقل قول قرار گرفته، بسپاریم:

در برخی از دهات مثل چرنوبیل، یهودیان را به زور به کنیسه راندند و بلافاصله کنیسه را آتش زدند. در شهرهای دیگر مثل «چرکاسی» صدها دختر نوجوان که هنوز ده سال سن نداشتند، مورد تجاوز جنسی قرار گرفتند و جسد بسیاری از آنها با زخم‌های شدید در ناحیه آلت تناسلی ناشی از استعمال سرنیزه و شمشیر

یافته شد. (...). قزاق‌های «تیرک» (تیرک، رودی در قفقاز شمالی، م.) صدها یهودی، عمدتاً زن و کودک را مورد شکنجه قرار دادند و نقص عضو کردند. صدها جسد در برف طعمه سنگ و خوک شد. در چنین جو خوفناکی افسران قزاق ضیافت رقص عجیب و غریبی (البته با اونیفورم و حضور ارکستر) در اداره پست ترتیب دادند که قضات محلی نیز در آن شرکت داشتند و از «چرسون» نیز فاحشه آورده بودند. و در حالی که کشتار یهودیان از سر هوا و هوس همین‌طور ادامه داشت، افسران شب را با معاشرت زنان، رقص و نوشیدن شامپانی به سحر رساندند.

در این رابطه «گزارش تحقیقاتی که در سال ۱۹۲۰ سازمان یهودی روسیه شوروی انتشار داد، حاکی از بیش از ۱۵۰ هزار قتل محرز و حدود احتمالاً ۳۰۰ هزار قربانی (کشته و زخمی) بود.»^{۲۹}

۳ – استالین و پایان مرحله دوم ناآرامی‌ها

اکنون انقلاب روسیه در چشم‌انداز دیگری ظهور می‌کند: «بدون شک موفقیت بلشویک‌ها در جنگ داخلی نهایتاً نتیجه توانایی فوق‌العاده آن‌ها در "ساختن دولت" بود، توانایی که دشمنان آن‌ها فاقد آن بودند.»^{۳۰}

در سال ۱۹۱۸، یعنی قبل از تاریخ‌شناس معاصر ما که هر چه باشد توانسته بود کتاب سیاه کمونیسم را به رشته تحریر درآورد، برخی از دشمنان قسم‌خورده بلشویکی در روسیه به این نکته اشاره کرده بودند. «پاول میل یوکف» می‌نویسد: «احیای مجدد دولت» دست‌آورد بلشویک‌ها است. «واسیلی ماک‌لاکف» فراتر رفته و می‌نویسد: «دولت جدید گام در راه احیای دستگاه دولتی نهاد، نظم را برقرار کرد و علیه اغتشاش به مبارزه پرداخت. در این زمینه بلشویک‌ها انرژی و یا بهتر بگوییم لیاقت فوق‌العاده‌ای به خرج دادند.»^{۳۱} سه سال بعد حتماً ممکن بود در روزنامه شدیداً محافظه‌کار آمریکایی خواند: «لنین تنها فردی است که می‌تواند همه را حول یک پرچم نگاه دارد. اگر او سقوط کند، تنها هرج‌ومرج و اغتشاش حاکم خواهد

دیکتاتوری انقلابی که از بطن انقلاب اکتبر برخاسته بود در عین حال یک وظیفه ملی را نیز به عهده داشت. گرامشی این وظیفه را به خوبی دریافته بود. او در ژوئن ۱۹۱۹ بلشویک‌ها را با اطمینان، بازیگران یک انقلاب بزرگ معرفی کرد، همین‌طور به این خاطر زیرا آن‌ها عظمت انقلابی خود را در تشکیل یک گروه از رهبران به نمایش گذاردند، که از برجسته‌ترین «دولت‌مردان» تشکیل شده بود، که قادر بودند تمامی ملت را از فاجعه‌ای که رژیم کهنه و به ویژه طبقه حاکمه به بار آورده بود، برهانند. یک سال بعد لنین به طور غیرمستقیم به این مسأله اشاره می‌کند و در پلمیک علیه رادیکالیسم چپ برجسته می‌کند: «انقلاب بدون وجود بحران کلی ملی (که هم استعمار شونندگان و هم استثمارگران را در برگیرد) غیرممکن است؛» نیروی سیاسی که قادر است درست این بحران را حل کند، هژمونی جنبش را به دست خواهد گرفت و پیروز خواهد شد.^{۳۳} بر این پایه بود که «آلکسی بروسیلوف» به روسیه شوروی پیوست؛ او یک ژنرال برجسته از خانواده اشراف بود، که همان‌طور که می‌دانیم، بیهوده کوشش کرده بود، افسران خود را که به خاطر خشونت هولناک سربازان دهقان‌زاده اقدام به خودکشی می‌کردند، نجات دهد: «احساس مسؤولیت من در مقابل ملت اغلب مرا مجبور کرد به دنبال گرایش‌های طبیعی اجتماعی خود بروم.»^{۳۴} چند سال بعد، در سال ۱۹۲۷ «والتر بنیامین» تصویری از مسکو ارائه داد و با تیزی کامل «احساس قوی ملی» را برجسته کرد، که «بلشویسم به تمام روس‌ها بدون تفاوت القا کرده بود.»^{۳۵} قدرت شوروی توانسته بود به یک ملت نه تنها محنت‌زده، بلکه تا اندازه‌ای سرگردان و بی‌سرپرست و بی‌هیچ نکته اتکایی، هویت و اعتماد به نفس نوینی اعطا کند.

با این حال، هنوز «بحران کلی ملی» واقعاً به پایان نرسیده بود. این بحران در سال ۱۹۱۴ با شدت زیاد آغاز شده بود ولی دوره نهانی آن بسیار طولانی بود و بعضاً این بحران به عنوان مرحله دوم ناآرامی‌ها (در قیاس با بحرانی که در قرن ۱۷ در روسیه غوغا کرده بود) تعبیر می‌شد.^{۳۶} مبارزه بین وراث تاج و تخت، که در رابطه با بحران اقتصادی، قیام‌های دهقانی و مداخلات قدرت‌های خارجی پدید آمده بود، در قرن ۲۰ تشدید شد و در اثر درگیری بین اساس مختلف مشروعیت **legitimationsprinzip** قدرت سخت‌تر شد. اگر تقسیم سه‌گانه کلاسیک «وبر» را به کار بندیم، قدرت سنتی همراه با خانواده سلطنتی تزار، با وجود کوشش این و یا آن ژنرال برای بیرون کشیدن آن‌ها از قبر، به خاک سپرده شد؛ قدرت کاریسماتیک لنین که در اثر

درگیری شدید در رابطه با معاهده برست لیتوسک آسیب دیده بود، با مرگ وی به پایان رسید؛ و سرانجام قدرت قانونی برای اعمال سلطه خود پس از یک انقلاب که یکی از اهداف تخیلی‌اش اضمحلال دولت بود، با مشکلات غیرمعمولی مواجه شد، و آن‌هم در کشوری که نفرت دهقانان نسبت به حکام به طور سنتی با رنگ و بوی خصمانه نسبت به دولت، خود را عیان می‌ساخت.

اگر هنوز ظهور یک قدرت کاریسماتیک ممکن بود، تروتسکی ظاهراً از شانس بیش‌تری برخوردار بود: سازمان‌دهنده برجسته ارتش سرخ و سخنور و نویسنده درخشنده این حق را برای خود قایل بود که امید به پیروزی انقلاب جهانی در او متجلی می‌شود و در نتیجه کوشش‌های او برای کسب رهبری، حزب و کشور را مشروعیت می‌بخشد. برعکس، استالین تجلی قدرت قانونی و سنتی بود که به سختی شکل می‌گرفت: برخلاف تروتسکی که بعدها به بلشویک‌ها پیوسته بود، استالین پیوستگی تاریخی حزب و انقلاب و در نتیجه ایجاد مشروعیت نوین را مجسم می‌کرد؛ افزون بر آن، استالین که امکان ساختن سوسیالیسم را در یک کشور (بزرگ) ممکن می‌دانست، به ملت روسیه هویت و مرتبت جدیدی اعطا می‌کرد. در نتیجه ملت روسیه نه تنها بحران روحی، بلکه بحران مادی ناشی از شکست و اغتشاشات پس از جنگ اول جهانی را پشت سر نهاد تا از این طریق تسلسل تاریخی خود را حفظ کند. ولی درست به همین علت دشمنان او از «خیانت» سخن می‌گفتند، در حالی که برای استالین و هوادارانش کسانی خائن به شمار می‌رفتند که با سیاست‌های ماجراجویانه خود، امکان دخالت قدرت‌های خارجی را تسهیل می‌کردند و نهایتاً بقای ملت روسیه را، که در عین حال نوک پیکان انقلاب بود، به خطر می‌انداختند. درگیری بین استالین و تروتسکی، درگیری بین دو برنامه سیاسی نیست، بلکه بین دو اصل مشروعیت است.

از این رو، این‌طور که معمولاً تصور می‌شود، مرحله دوم ناآرامی‌ها نه با شکست حمله هواداران رژیم گذشته که توسط قدرت‌های ضدانقلابی تقویت می‌شدند، پایان پذیرفت، بلکه پایان جنگ داخلی سوم، یعنی پایان درگیری بین اساس مختلف مشروعیت (که هیأت رهبری بلشویکی را به لرزه درآورد) ختم آن بود: یعنی نه در سال ۱۹۲۱، بلکه در سال ۱۹۳۷. حتی اگر روسیه با آغاز سلطنت سلسله رومانف‌ها در قرن ۱۷ به مرحله ناآرامی‌ها به معنای اصلی آن خاتمه داد، ولی تازه با تاج‌گذاری پتر کبیر به تثبیت نهایی وضع رسید. پس از این که حادثه‌ترین فاز در سال‌های پیش از جنگ جهانی اول تا به پایان رسیدن مداخلات نظامی

کشورهای عضو آتانت پشت سر نهاده شد، با تثبیت قدرت استالین و آغاز «صنعتی سازی» و «غرب زدگی»، که او به علت پیش بینی جنگ به آن دامن زده بود، مرحله دوم ناآرامی ها به پایان رسید.

۴- اتویای والا و وضعیت استنایی

بدیهی است که پروسه درازمدت مرحله دوم ناآرامی ها تنها یک واقعیت عینی نیست. در توسعه و گسترش آن اقشار روشنفکر و سیاسی و آن جهان بینی که محرک آن هاست، چه نقشی ایفا می کنند؟ شیوه فکری که به ویژه «آرنت» معرف آن است، قبل از هر چیز در جست و جوی گناه ایدئولوژیکی است که برای انقلاب ها معمولاً روند بسیار پرزحمتی را ایجاد می کند. به نظر من یک روش دیگر پرثمرتر است که از مبدأ جامعه شناسی تطبیقی اقشار روشنفکر و سیاسی حرکت می کند. در جنبش هایی که به انقلاب در فرانسه و روسیه منجر شد به قول «بورکس» «گدایان قلم» **Gueux plumees** و یا به قول «مستر» «پوگچف های دانشگاهی» دست داشتند. آن ها روشنفکرانی بودند فقیر که معمولاً از طرف مخالفین خود به عنوان «تجربیدی» مورد تمسخر قرار می گرفتند. بدون شک روشنفکران غنی که اکنون تلاشی رژیم کهنه را در پیش رو دارند، دارای تجربه سیاسی هستند و حتا تجربه اعمال قدرت سیاسی را نیز پشت سر نهاده اند. برده داران آمریکایی که در بین آن ها تعداد زیادی از روشنفکران و دولت مردان نامدار نیز وجود داشت (در ۳۲ سال نخست از ۳۶ سال قدمت جمهوری آمریکای شمالی جملگی رؤسای جمهور این کشور از برده داران بودند)، تنها به این اکتفا نمی کردند که از این مالکیت، به عنوان «نوع ویژه ای از مالکیت خصوصی» در کنار مالکیت های دیگر بهره مند شوند: آن ها نسبت به برده های خود قدرت حقوقی، اجرایی و قانونی اعمال می داشتند. وضعیت مشابهی را نیز می توان در «انقلاب شکوهمند انگلیس» **Glorious Revolution** شاهد بود: زمینداران (که رهبران روشنفکر و لیبرال اغلب از میان آن برخاسته بودند) در مجالس اعیان و عوام به خوبی نمایندگی می شدند و قاضی کل نیز معمولاً از نمایندگان قشر فوقانی طبقه متوسط و یا قشر تحتانی اشراف زادگان بود و در نتیجه قدرت قضایی در اختیار آن ها قرار داشت. در نتیجه، این روشنفکران فقیرند که در برخورد با قدرت کاملاً بی تجربه اند. برخورد تجربیدی آنان کمک می کند که روند تثبیت انقلاب سخت تر و پرزحمت تر شود. ولی روی دیگر سکه را نیز باید دید: دقیقاً این «برخورد تجربیدی» و گسستن از مالکیت امکان لغو برده داری در مستعمرات را برای «گدایان قلم» فراهم

کرد و به مثابهٔ تکانه‌های شدیدی برای «پوگاجف‌های دانشگاهی» درآمد، که روند مستعمره‌زدایی در سطح جهان را بعداً به جریان انداختند.

در روند درازمدت مرحله دوم ناآرامی‌ها بدون شک ایدئولوژی نیز نقش ایفاء می‌کرد. ولی در عین حال باید گفت که آن ایدئولوژی، ایدئولوژی بلشویک‌ها نبود. ما قبلاً در مورد انتظارات ارشادی که زوال استبداد تزاری را همراهی می‌کرد، سخن گفتیم و همین‌طور می‌دانیم که انگیزه خیانت به انقلاب فراتر از مرزهای روسیه و جنبش کمونیستی رفت. تنها چند ماه و یا چند هفته پس از اکتبر ۱۹۱۷ کائوتسکی بدون اتلاف وقت تأکید کرد، چگونه بلشویک‌ها به هیچ‌یک از وعده‌های خود که هنگام به دست گرفتن قدرت اعلام کرده بودند، عمل نکردند و قادر نیستند عمل کنند:

امروز دولت شوروی مجبور شده در مقابل سرمایه دست به مصالحه زند (...). ولی بیش‌تر از سرمایه روس، جمهوری شوروی در مقابل سرمایه آلمان مجبور به عقب‌نشینی شد و انتظارات آن‌را برآورد. تا چه حد سرمایه کشورهای «آنتانت» در روسیه خود را تحمیل خواهد کرد، هنوز معلوم نیست. این‌طور به نظر می‌رسد که گویی «دیکتاتوری پرولتاریا» سرمایه روس را نابود کرد تا برای سرمایه آلمانی و آمریکایی جا باز کند.^{۳۷}

بلشویک‌ها با این وعده به قدرت رسیدند که «پرولتاریای دیگر کشورهای سرمایه‌داری را تشویق به تقلید کنند و به انقلاب دامن زنند.» ولی این «ایده بی‌باکانه و بزرگ» چه شد؟ به جای آن، برنامه «صلح فوری، به هر قیمت» دنبال شد.^{۳۸} سال ۱۹۱۸ است و آن‌چه که متضاد به نظر می‌رسد، این که انتقاد کائوتسکی به قرارداد برست‌لیتوسک زیاد تفاوتی با آن‌چه که ما نزد بوخارین یافتیم، ندارد.

به نظر کائوتسکی صرف‌نظر از روابط بین‌المللی، ترازنامه انقلاب اکتبر در درون کشور حتا بسیار فاجعه‌بارتر است:

انقلاب با به دور ریختن بقایای فئودالیسم، مالکیت خصوصی را بر زمین، از آن‌چه که در گذشته بود، خالص‌تر و قوی‌تر به نمایش گذارد. انقلاب دهقانان را که تاکنون موافق سرنگونی مالکیت بر زمین

(مالکیت بزرگ بر زمین) بودند، به مدافعین پرشور مالکیت نوین بر زمین مبدل نمود و مالکیت بر وسایل

تولید و همین‌طور تولید کالایی را تثبیت کرد.^{۳۹}

بار دیگر به یاد کسانی می‌افتیم که در حزب بلشویک، هم ادامه حیات مالکیت بر زمین و هم «نپ» را، انحراف ملامت‌بار از جاده سوسیالیسم می‌دیدند.

با اشتراکی کردن کشاورزی در سال‌های بعد، اتهام خیانت از بین نرفت و همان‌طور که می‌دانیم حتا پیش‌تر درست اواسط دهه ۱۹۳۰ در کتاب «خیانت به انقلاب» تروتسکی، تدقیق‌یافته، فرموله شد. جالب است که برخی از موارد اتهام تا حدی در آثار کائوتسکی متعلق به سال ۱۹۱۸ نیز یافته می‌شود. کائوتسکی، نظریه پرداز مهم سوسیال-دمکرات این‌طور استدلال می‌کرد: حتا اگر مالکیت خصوصی شخصی توسط مالکیت تعاونی جایگزین شود، نباید فراموش کرد که مالکیت تعاونی تنها «نوع جدیدی از سرمایه‌داری» است. در ضمن، «اقتصاد دولتی هم هنوز به معنی سوسیالیسم نیست» و آن‌هم نه به این خاطر که بازار و تولید کالایی کماکان وجود دارد.^{۴۰} و افزون بر آن، لغو نوع مشخصی از سرمایه‌داری به هیچ وجه به معنی لغو سرمایه‌داری به خودی‌خود نیست: قدرت جدید «مطمئناً می‌تواند مالکیت‌های سرمایه‌داری زیادی را نابود کند (ولی) این اقدام به معنی ایجاد تولید سوسیالیستی نیست.» و در حقیقت (به زعم او) در روسیه شوروی طبقه استثمارگر نوینی پدید می‌آید: «به جای سرمایه‌داران قدیم که به پرولتاریا تبدیل شدند، پرولتاریا و یا روشنفکرانی که سرمایه‌دار شده‌اند، آمده‌اند.»^{۴۱} با این که تروتسکی برعکس برخی از هواداران رادیکال خود بیش‌تر از «بوروکراسی» سخن می‌گوید تا طبقه سرمایه‌دار، با این حال شباهت‌هایی که بین نقل قول‌های فوق وجود دارد قابل اغماض نیست، به خصوص که در تحلیل این انقلابی روس «بوروکراسی شوروی» می‌خواهد «از بورژوازی غربی سبقت گیرد.»^{۴۲}

البته طبیعی است که تفاوت‌هایی وجود دارد. به نظر کائوتسکی رهبران بلشویک بسیار عالی ایده‌آل‌های سوسیالیسم را به کنار نهاده و تا حدی به آن خیانت کرده‌اند. ولی کنار گذاردن ایده‌آل‌های سوسیالیستی بیش از آن که یک تصمیم و یا یک عزم ذهنی و آگاهانه باشد، مبین «مشروط بودن خواست و توان ما در

نتیجه مناسبات مادی و مبین ناتوانی راسخ‌ترین عزم است، که می‌خواهد بر آن غلبه کند.»^{۴۳} در قیاس با تروتسکی، استدلال کائوتسکی منطقی‌تر به نظر می‌رسد. او تن به این خطای ساده‌لوحانه نمی‌دهد که روندهای عینی عظیم اجتماعی را (که بعدها فراتر از روسیه یک سلسله از کشورهای دیگر را نیز در بر گرفت)، با خیانت یک قشر محدود سیاسی و یا حتا شخصیت منفردی که گویی به ناگاه از آسمان نازل شده است، توجیه کند. ولی آن لحظه هم فرا می‌رسد که این رهبر سوسیال-دمکرات مقوله خیانت ذهنی و آگاهانه را به میان می‌آورد. بلشویک‌ها مرتکب خیانت شدند، وقتی که آگاهانه آماده نبودن وضعیت عینی را مورد اغماض قرار دادند و «فرهنگ خشونت» را رواج دادند، که مورد انتقاد شدید مارکسیسم است.^{۴۴} به زعم او حتا همان تصمیم نخست برای اقدام به انقلاب اکتبر، انحراف از ایده‌آل‌های مارکس و سوسیالیسم بود؛ ولی در این مورد تهمت خیانت علاوه بر لنین و استالین شامل حال تروتسکی هم می‌شود. البته مشخص نیست که آیا محکوم کردن «فرهنگ خشونت» بلشویک‌ها توسط کائوتسکی، با اتهامی که او در مورد معاهده صلح برست‌لیتوفسک به آن‌ها وارد می‌کند (صلح فوری، به هر قیمت)، سازگار است.

مهم‌تر از تفاوت‌ها، شباهت‌هاییست که بین دو نظریه‌پرداز مارکسیستی وجود دارد. در استدلال هر دو دید ارشادی آن‌ها از جامعه نوین، دره عمیقی بین زیبایی سوسیالیسم و کمونیسم واقعی از یک طرف و میان‌مایگی یاس‌آور حال و واقعیت موجود از طرف دیگر، به وجود می‌آورد: تروتسکی سعی می‌کند این دره را با تجدیدنظر در مورد مقوله خیانت پر کند و کائوتسکی با تجدیدنظر در مورد مقوله ناپختگی شرایط عینی در روسیه، که الزاماً به انحراف و خیانت به ایده‌آل‌های اولیه منجر می‌گردد. برای رهبر سوسیال-دمکرات آلمانی با در نظر گرفتن «عقب‌افتادگی اقتصادی» کشوری که «جزو کشورهای پیشرفته صنعتی» به شمار نمی‌آید، شکست پروژه سوسیالیستی غیرقابل اجتناب است. «واقعه‌ای که در آنجا در حال وقوع است، آخرین انقلاب بورژوازی است و نه نخستین انقلاب سوسیالیستی. این امر روزبه‌روز روشن‌تر می‌شود. این انقلاب تنها وقتی می‌توانست یک خصلت انقلاب سوسیالیستی به خود بگیرد، که با انقلاب سوسیالیستی یک کشور اروپای غربی هم‌زمان می‌شد.»^{۴۵} و باز به انتظارات و چشم‌اندازهای مورد نظر تروتسکی رجعت داده می‌شویم.

دید ارشادی از جامعه نوینی که می‌بایست ساخته می‌شد و با وقوع انقلاب فوریه پدید آمده بود، سرانجام به نحو و شیوه بسیار متفاوت و متضادی از طرف محافل وسیعی مورد استقبال قرار گرفت. این دیالکتیک به ویژه در رابطه با اجرای برنامه اقتصادی «نپ» خود را بروز داد. تنها بخش‌های مهمی از حزب بلشویک ناراحت و خشمناک از وضع نبودند و این خشم همواره ناشی از نگرانی از عدم وفاداری به اصولگرایی مارکسیستی نبود. «کریس پاسکال» از پیدایش یک «آریستوکراسی» نوین و تکامل یک پروسه «ضدانقلابی» شکوه می‌کرد و نویسنده بزرگ «جوزف روت» با یأس از «آمریکازدگی» سخن می‌گفت که از طریق آن روسیه شوروی نه تنها سوسیالیسم را از دست خواهد داد، بلکه دچار یک «خلاء فکری» خواهد شد.^{۴۶} خشم ناشی از خیانت به انتظارات مقدس و ایجاد یأس، در اردوگاه بورژوازی، هلهله و شادی به دنبال داشت، زیرا به قول آن‌ها با به اجرا نهادن «نپ»، حتا لنین مجبور شده بود به مارکس و به سوسیالیسم پشت کند.^{۴۷} و ما باز با مقوله خیانت روبه‌رو می‌شویم، هر چند با پیش‌داوری مثبت.

گرچه متناقض به نظر می‌رسد ولی بلشویک‌ها تا حدی از طرف اردوگاه سیاسی بسیار گسترده و ناهمگونی به سوی یک انقلاب نوین رانده می‌شدند. ویرانی‌ها و نابسامانی‌های ناشی از جنگ «پاسکال» را در اوت ۱۹۱۷ بر آن داشته بود تا با ادبیات آخرالزمانی «یک انقلاب اجتماعی کلی» با رادیکالیته بی‌سابقه آرزو کند.^{۴۸} اما در طرف مقابل، هر بار که روسیه شوروی در صدد بود از فاز توقعات و انتظارات ارشادی و ایده‌آل به فاز قاطع‌تر و واقع‌بینانه‌تر ساختمان یک جامعه نوین گام بگذارد، دشمنان و مخالفان انقلاب اکتبر گوش به زنگ بودند تا شکست آن را اعلام کرده و جشن بگیرند. همه این‌ها در تشدید گرایشاتی که در حزب بلشویک موجود بود (رادیکالیته کردن انگیزه‌های تخیلی شیوه تفکر مارکس) حتماً نقش ایفا می‌کرد؛ جو روحی که جنگ پدید آورده بود نیز طبیعتاً سهمی در این میان داشت و لذا از این منظر آن ایدئولوژی که باعث ادامه مرحله دوم ناآرامی‌ها می‌شد، ریشه در وضعیت مشخص عینی داشت.

۵- از عام‌گرایی تجریدی به تهمت به خیانت

اکنون دقیق‌تر بررسی کنیم که اتهام «خیانت» در هر مورد چگونه مطرح می‌گردد. اگر می‌خواستیم مسأله

را از نظر فلسفی فرموله کنیم، می‌توانستیم بگوییم این اتهامات حتا با این که با یکدیگر تفاوت فاحش دارد و از مواضع کاملاً مختلف و گوناگون ایدئولوژیکی و سیاسی مطرح می‌گردد، ولی در عام‌گرایی خود مشترک است و باید دقیق‌تر بررسی شود. متأثر از خودپرستی خانگی خانواده بورژوازی که توجه خود را فقط و فقط به دایره محدود خود معطوف می‌دارد و در نتیجه تراژدی‌هایی را که خارج از آن محدوده رخ می‌دهد از خاطر خود می‌زداید، «کولونتای» از کمونیست‌ها می‌خواهد احساس مسئولیت‌پذیری مشترک ایجاد کنند: آن‌ها باید بر قایل شدن فرق حتا در مورد فرزندان «من» و یا فرزندان «تو» تفوق یابند و هم‌گام با دیگران برای آنچه به همه تعلق دارد و «مال ماست» مبارزه کنند. دیدیم که تروتسکی به حق به پی‌آمدهای فاجعه‌باری اشاره کرده بود که اگر والدین به مسئولیت «ویژه‌ای» که در قبال فرزندان خود دارند، توجه نکنند، رخ خواهد داد. لذا اگر لحظه مسئولیت مراقبت از افراد نزدیک خانواده حذف شود و مسئولیت‌پذیری کلی در وهله نخست به یک وظیفه ویژه و غیرقابل اجتناب مربوط نشده باشد، بی‌مفهوم گشته و حتا به وسیله‌ای برای فرافکنی تبدیل خواهد شد و از این منظر لنین تئوری «کولونتای» را «غیراجتماعی» تعریف می‌کرد.^{۴۹}

در حالی که رهبران بلشویک وحدت عام و خاص را در رابطه با مسأله خانواده مورد تأکید قرار می‌دادند، با این حال وقتی که مسأله ملی مطرح می‌شد، این وحدت به کلی فراموش می‌گردید. انترناسیونال سوم در هنگام تأسیس، از پیش شرط یک حزب بین‌المللی پرولتاریا حرکت می‌کرد که مؤلف بود رهایی عموم بشر را میسر سازد، بدون آن که توسط «به اصطلاح منافع ملی» منحرف شود.^{۵۰} همان‌طور که می‌دانیم «کولونتای» نیز از نظر تئوریک نوعی خانواده عمومی مطرح کرده بود که در آن «مال من» و «مال تو» به طور کامل در «مال ما» ذوب می‌گردید. بعدها انترناسیونال سوم راه پرمشقتی را پشت سر نهاد که با گزارش گئورگی دیمیروف در هفتمین کنگره جهانی در سال ۱۹۳۵ به این نتیجه رسید که هر نوع «نیهیلیسم ملی» به عنوان یک نظریه خطا، مردود به شمار می‌رود.^{۵۱} ولی آیا کشف مجدد ملیت، خیانت به انترناسیونالیسم نبود؟ آیا برای کولونتای حفظ نهاد خانواده و دقت ویژه در مورد فرزندان خود به معنی تنگ‌دلی و بی‌علاقگی به سرنوشت همه کودکان جهان نبود. تروتسکی می‌گفت: «اگر چشم‌انداز یک انقلاب اجتماعی را در چارچوب ملی در نظر بگیریم»، به این معنی خواهد بود که باید «میهن‌پرستی

اجتماعی» و شونیسم اجتماعی را که در قتل عام جنگ جهانی اول نقش داشت، پذیرفت و به آن تن درداد. «وقتی که از ایده تکامل سوسیالیستی حرکت کنیم که در یک کشور منفرد رخ می‌دهد و یا حتا انجام می‌شود»، این تکامل «بنا بر طبیعت خود تنها یک موضع‌گیری ملی-رفرمیستی و نه انقلابی-بین‌المللی است.»^{۵۲} این توضیحاتی است که در سال ۱۹۲۸ داده شده: ده سال بعد انترناسیونال چهارم تأسیس گردید، که عام‌گرایی تجربیدی اولیه را مجدداً از سر گرفت (و آن را رادیکال‌تر کرد) و از این رو خود را «حزب جهانی انقلاب سوسیالیستی» نامید.

خیلی ساده ممکن بود انتقادی را که تروتسکی نسبت به کولوننتای روا داشته بود، اکنون در مورد خود او به کار بُرد. همان‌طور که اگر انسان از مسؤولیتی که در مقابل فرزندان و بستگان نزدیک خود دارد، شانه خالی کند، به معنی زیر پا گذاردن خودپرستی خانوادگی نیست، به همان صورت نیز به فراموشی سپردن امکانات و وظایف مشخص تحول انقلابی در وهله نخست در یک منطقه ملی مشخص که انسان در آن زندگی می‌کند، به معنی انترناسیونالیسم نخواهد بود. فاصله گرفتن و بی‌تفاوتی نسبت به کشوری که انسان در آن زندگی می‌کند، می‌تواند به خوبی مفهوم ارتجاعی پیدا کند: در روسیه تزاری آقای «هرتزن» (نویسنده مورد احترام لنین) اشاره کرد که آریستوکراسی؛ به دور از داشتن یک پایه ملی، استوار بر پایه «جدایی عمیق (...) بین طبقه متمدن و دهقانان»، بین قشر محدود نخبگان و بخش اعظم جمعیت «از انقلاب جهان‌وطنی‌تر است.»^{۵۳} اگر نتوان نژادپرستی میان طبقات تابع را از بین برد و اگر نتوان ایده ملیت و مسؤولیت ملی را تحمیل کرد، در آن صورت، فرد، انقلابی نخواهد بود.

استالین این مسأله را که به طور مشخص در سخنرانی روز ۴ فوریه ۱۹۳۱ به خوبی مشهود است، مورد نظر قرار داد. او در این فرصت خود را یک رهبر انقلابی و انترناسیونالیست معرفی کرد که در عین حال یک دولت‌مرد و رهبر ملی روسیه است و کوشش در حل مشکلاتی دارد که ملت از مدت‌ها پیش با آن دست به‌گریبان بوده است: «ما بلشویک‌ها که سه انقلاب پشت سر نهاده ایم و از جنگ داخلی پیروزمند بیرون آمده ایم»، باید اکنون با مشکلات دیگری چون عقب‌افتادگی سنتی صنعتی و ضعف نظامی روسیه نیز مقابله کنیم. «در گذشته ما وطنی نداشتیم و نمی‌توانستیم داشته باشیم.»^{۵۴} با سرنگونی رژیم کهنه و ساختمان

قدرت شوروی، نیهیلیسم ملی بی‌معنی می‌شود، زیرا مسأله انقلاب در عین حال یک مسأله ملی است. این‌طور به نظر می‌رسید که در آن لحظه وزنه از روی مبارزه طبقاتی (و ابعاد بین‌المللی آن) روی سازندگی اقتصاد ملی نهاده شده بود. دقیق‌تر بگوییم، در این وضعیت مشخص سیاسی که پدید آمده بود، مبارزه طبقاتی، در تکامل اقتصادی و تکنولوژی کشور سوسیالیسم متبلور می‌شد تا آن را قادر سازد با چالش‌های عظیمی که در افق به چشم می‌خورد، روبه‌رو شود و سهم حقیقی خود را در مورد رهایی بین‌المللی ادا کند. مبارزه طبقاتی در روسیه شوروی نه تنها ابعاد ملی به خود گرفت، بلکه ظاهراً به عنوان یک وظیفه ساده و کسل‌کننده تعبیر شد: «در مرحله بازسازی و احیا، تکنیک تعیین‌کننده است»؛ و لذا باید «تکنیک را فرا گرفت» و «علم را آموخت». در حقیقت حمله به کاخ زمستانی مهیج‌تر از این وظیفه نیست: «بلشویک‌ها باید تکنیک را فرا گیرند» و به «کارشناس» مبدل شوند؛ این هدفی نیست که بتوان راحت به آن دست یافت، ولی «قلعه‌ای وجود ندارد که بلشویک‌ها قادر به تسخیر آن نباشند.»^{۵۵} نطفه‌های سیاستی که بعدها جنگ بزرگ میهنی را به پیروزی هدایت کرد، در سال‌هایی بسته شده بود که روسیه شوروی متحمل زحمات فراوان برای صنعتی کردن و توسعه دفاع ملی شد. در آستانه حمله هیتلر همان‌طور که می‌دانیم، استالین لزوم ترکیب «احساسات ملی» و «ایده میهن» و «ناسیونالیسم درست تفهیم شده با انترناسیونال پرولتاری» را تأکید می‌کرد. در وضعیت مشخصی که حمله کشورگشایانه رایش سوم به وجود آورده بود، جنبش عمومی در مبارزات مشخص و ویژه خلق‌هایی که مصمم بودند به بردگان «خلق برتر» هیتلر مبدل نگردند، متبلور می‌شد. در حقیقت مقاومت مللی که بیش از دیگران مورد خطر بردگی امپریالیسم نازی قرار داشتند، انترناسیونالیسم را تقویت کرد. سه سال پیش‌تر مائوتسه‌دونگ در تأیید این امر که ما با یک پروسه فراگیری روبه‌رو هستیم که شرایط مشخص تحمیل کرده است، که مبارزات مقاومت ملی علیه امپریالیسم ایجاد کنیم، گفت: «محتوای انترناسیونالیستی را از شکل ملی جداساختن تنها کار کسانی است که چیزی از انترناسیونالیسم درک نمی‌کنند؛ اما ما باید یکی را با دیگری محکم مربوط کنیم. در این رابطه در صفوف ما خطاهایی جدی وجود دارد، که ما باید با وسواس کامل بر آن‌ها غلبه کنیم.»^{۵۶} گرامشی هم به نحو مشابهی بین «جهان‌وطنی» و «انترناسیونالیسم» تفاوت قایل است که در عین حال می‌تواند و باید «عمیقاً ملی» باشد.

صرف نظر از طرد خانواده کوچک و توجیه تئوریک نوعی والدین اشتراکی (فرزندان «ما»)، عام‌گرایی تجریدی در سطح سیاست عمومی نیز به خوبی در تئوری «رهبری اشتراکی» قابل لمس بود که مجدداً به معنای از بین رفتن مسئولیت‌پذیری و قبول وظیفه فردی تعبیر می‌شد. بیهوده نبود که «کولونتای» مدت نسبتاً مدیدی به اپوزیسیون کارگری تعلق داشت که شعارهایش در مورد کارخانه و محل کار، حزب و سندیکا، مدیریت و دولت این‌گونه بود: «قدرت در دست یک ارگان کلکتیو»، «عزم کلکتیو»، «تفکر کلکتیو»، «مدیریت کلکتیو»^{۵۷} در این چارچوب، طبیعی بود که توقعات آرمان‌گرایانه در مورد از بین رفتن کامل تفاوت بین «مال من» و «مال تو»، به بخش‌های اقتصادی نیز تعمیم داده می‌شد؛ در نتیجه تنها یک سیستم مشخص تولید و توزیع ثروت‌های اجتماعی محکوم نمی‌شد، بلکه بیش‌تر «اقتصاد پولی» و به طور کلی اقتصاد بازار و به همین‌صورت مالکیت خصوصی، هر چند هم که ناچیز می‌بود، به طور کل طرد می‌گردید.

۶- دیالکتیک انقلاب و پیدایش عام‌گرایی تجریدی

ولی چگونه می‌توان پیدایش یک بینش و کوشش غلوآمیز را که در برخورد نخست این قدر ساده‌لوحانه و دور از واقعیت به نظر می‌رسد، توجیه کرد؟ اگر مسئولیت تمام این چیزها را هم به گردن این و یا آن شخصیت منفرد بیان‌داریم، کم‌تر ساده‌لوحانه و غیرواقع‌بینانه رفتار نکرده ایم. در حقیقت اینجا یک دیالکتیک عینی عمل می‌کند. در گرماگرم مبارزه علیه نابرابری، امتیازات، تبعیض، بی‌عدالتی و سرکوب توسط رژیم کهنه و علیه خاص‌نگری (Particularism) و انحصارگری (Exclusivism)، خرده‌کاری و خودگرایی طبقات حاکمه کهنه، رادیکال‌ترین انقلاب‌ها به این سو گرایش دارند که باشند و تا حدی مبالغه‌آمیز و حتا قاطع، نوعی بینش از اصول و اساس برابری همگانی را مطرح کنند. شور و اشتیاقی که این بینش با خود به همراه می‌آورد، سرنگونی مناسبات اجتماعی و نهادهای سیاسی گذشته را سرعت می‌بخشد، ولی از طرف دیگر استقرار نظم نوین را بغرنج‌تر و مشکل‌تر می‌سازد. تا چه حد این نظم با انتظارات، توقعات و انگیزه‌هایی که پیدایش انقلاب را همراهی کرده بود، متناسب خواهد بود؟ آیا این خطر وجود نخواهد داشت که نابسامانی‌هایی که رژیم گذشته مسؤول آن شناخته می‌شد اکنون به شکلی نوین توسط انقلابیون بازتولید گردد؟ این گذار بسیار ظریف و حساس است، زیرا رادیکال‌ترین انقلاب از

یک طرف برنامه‌های بلندپروازانه سیاسی و اجتماعی تحول را با خود حمل می‌کند و از طرف دیگر اقشاری را به رهبری می‌رساند که از نظم حاکم غریبه و دورند و در نتیجه، فاقد تجربه منسجم سیاسی هستند؛ افزون بر آن، آن‌ها نه تنها باید در آغاز یک نظم نوین سیاسی ارابه کنند، بلکه به همین صورت یک نظم نوین اجتماعی کشف کنند و سپس آن‌را مستقر سازند. تحت این شرایط، مرز بین برنامه سیاسی بلندپروازانه و شعارهای پوچ و توخالی، بین اتوپیای مشخص (هر چند در افق دور با این حال در جهت و تقویت روند واقعی تحول) و اتوپیای تجریدی و گمراه‌گر (نهایتاً معادل فرار از واقعیت) بسیار بی‌ثبات و شکننده است.

برای این که یک انقلاب نه در کوتاه‌مدت، بلکه در درازمدت نیز پیروزمند باقی بماند، باید قادر باشد به ایده‌های برابری و عوام‌گرایی که به کمک آن‌ها به قدرت رسیده، محتوای مشخص و ماندگار ببخشد. و در حینی که اینکار انجام می‌گیرد، رهبری نوین جنبش باید این ایده را از اشکال خامی که در لحظات شوق و اشتیاق به سادگی کسب می‌کند، عاری سازد و این تصفیه باید نه در یک محیط خالی و بی‌جان، بلکه در فضایی که سازگاری اقتصادی و سیاسی، تناسب نیروها، تضادها و درگیری‌های اجتناب‌ناپذیر حضور دارد و سنگینی خود را تحمیل می‌کند، انجام گیرد. در طی این گذار سخت، جبهه انقلابی که تا آن لحظه حداقل به ظاهر دارای اتفاق نظر است، اولین گسست‌ها و نفاق‌ها را تجربه خواهد کرد و پس از آن یأس، طلسم‌شکنی و اتهام‌زنی به خیانت، رواج پیدا خواهد کرد.

این یک روند و یک دیالکتیک است، که هگل، ژرف و شفاف در رابطه با انقلاب فرانسه بررسی کرده بود.^{۵۸} انقلاب در طی روند خود «سوژه عمومی»، «اراده عمومی» و «خودآگاهی عمومی» را بر پرچم خود نگاشته بود. در این فاز، در لحظه تلاشی رژیم کهنه، انسان شاهد «لغو تفاوت توده‌های فکری و زندگی محدود افراد» شد؛ «همه طبقات که مجموعه فکری تشکیل دهنده جامعه است، نابود شدند.» به نظر می‌رسید که گویی جامعه پس از انحلال کلیه شرکت‌های متوسط اجتماعی، به کلی به هزاران جزء تقسیم شده بود که کلیه اشکال حاکمیت سنتی را که دیگر دارای هیچ نوع مشروعیتی نبود، رد می‌کرد و نه تنها آزادی و برابری طلب می‌نمود، بلکه خواستار سهم بودن در زندگی اجتماعی و در هر فاز از روند

تصمیم‌گیری بود. سوار بر این موج شور و اشتیاق و سرزندگی و در چنین وضعی که این‌طور به نظر می‌رسید که گویی هیأت حاکمه و قدرت به خلاء رانده شده، به ناگاه نوعی آرامان‌گرایی آنارشستی ظهور می‌کند که خواستار «آزادی مطلق» است و حاضر است هر نوع آلودگی و هر نوع محدودیت واقعی و یا فرضی اجتماع را به انگ خیانت متهم کند.

یک نظم نوین، تقسیم افراد به «توده‌های فکری»، به ارگانیزم‌های اجتماعی، به انجمن‌ها و جوامع متوسط، هر چند شکل و شیوه نوین دیگری را ایجاب می‌کند، که به اساس انقلاب گردن می‌نهند. ولی طبقه‌بندی نوین اجتماع، به هر شکل هم که باشد، برای آرامان‌گرایان آنارشیست به معنی نفی عموم تعبیر می‌گردد. «ولی از این طریق عملکرد و وجود شخصیت، روی شاخه‌ای از کل قرار گرفته که کنش و بودن را محدود می‌کند.» و لذا: «همین که در عنصر بودن قرار گیرد، مفهوم یک شخصیت مشخص را پیدا می‌کند؛ و در حقیقت دیگر خودآگاهی عمومی نیست.» این یک تحلیل مشخص از دیالکتیک است که در انقلاب فرانسه و خیلی روشن‌تر در انقلاب اکتبر وقتی که وضعیت رقت‌بار عمومی بسیار محسوس شده بود، تکامل یافت و آن‌هم نه تنها به شکل ساده خود، بلکه به اشکال پخته‌تر و منسجم‌تر. با در نظر گرفتن عام‌گرایی هیجان‌زده‌ای که به سرکوب رژیم کهنه منجر می‌شود، هر نوع تقسیم‌کاری (به هر شکل)، به معنی انحصارگرایی **Exclusivism** و سلب «خودآگاهی عمومی» و «اراده مطلق» توسط اقلیت بوروکرات و ممتاز خواهد بود.

آن‌چه که برای روابط اجتماعی صادق است، برای نهادهای سیاسی نیز صادق می‌کند. هیچ نظمی قادر نیست تحقق مستقیم و بلاواسطه انتظارات عموم اجتماع را که از طرف آنارشیست‌های آرامان‌گرا مطرح می‌شود، برآورده سازد. این انتظارات به چه شکلی بروز می‌کند را می‌توان مجدداً به طور واضح از برخی از بخش‌های قابل تأمل «پدیده‌شناسی فکر» استنتاج کرد.

در اینجا تعریفی که اپوزیسیون کارگری در روسیه از بوروکراسی ارابه می‌داد، تداعی می‌شود که می‌گفت: «فرد دیگری در مورد سرنوشت شما تصمیم می‌گیرد.» علیه این سلب اراده غیرمجاز، آن نوع

«رهبری» طلب می‌شد، که در تک تک فازهای روند تصمیم‌گیری، «اشتراکی» عمل می‌کرد و در نتیجه هر نوع نهاد نمایندگی را مردود می‌شمرد. با دقتی بیش‌تر روشن می‌شود که اغلب درست آن نوع پروژه از نظم قانونی و یا نظم حقوقی مدنظر قرار می‌گرفت که پیشاپیش به عنوان محدودیت و یا تکه تکه کردن جامعه و نهایتاً تبیین حضور رژیم کهنه قلمداد می‌شد.

هگل ادامه می‌دهد که برای این که به «عمل» برسیم، واقعیت شویم و مؤثر واقع گردیم و به «عزم واقعی» تبدیل شویم، باید جامعه در «فرد» مشخص متجلی گردد و «یک خودآگاهی واحد بر صدر قرار دهد». اما در اینجا آنارشیست‌ها و آرمان‌گرایان ارشادی خشمگین می‌شوند. «از این طریق کلیه افراد دیگر جمع از این اقدام دور خواهند ماند و سهم محدودی از این کار خواهند داشت، به طوری که این اقدام، دیگر اقدام خودآگاه واقعی عموم نخواهد بود.» تراژدی انقلاب فرانسه (و در بعد بزرگ‌تری انقلاب اکتبر) در اینجا نهفته است: اگر قرار باشد که شور و اشتیاق خلق به شعارهای درون‌تهی تبدیل نگردد، باید محتوای مشخص و معینی پیدا کند ولی درست همین محتوای مشخص و معین است، که خیانت تعبیر می‌شود. اگر دقیق‌تر نگاه کنیم، می‌بینیم که همین ویژگی است که به عنوان یک عنصر آلوده‌کننده و نافی جامعه مورد اتهام قرار می‌گیرد. تا وقتی که این بینش حاکم است، پس از تلاشی رژیم گذشته، استقرار نظم نوین و مشخصی صورت نخواهد گرفت: «در نتیجه، هیچ عمل و اقدام مثبتی نخواهد توانست آزادی عمومی را فراهم سازد؛ در نتیجه، هر اقدامی که صورت گیرد منفی بوده و به معنای نعره قبل از مرگ خواهد بود.»

۷- عام‌گرایی تجریدی و ترور در روسیه شوروی

به همان نسبت که ترور نه نتیجه وضعیت عینی، بلکه نتیجه یک جهان‌بینی است، در تحلیل هگل ترور در وهله نخست منبعث از آنارشیسم آرمان‌گرایانه و عام‌گرایی تجریدی معرفی می‌شود، که در فرار از قبول هر عنصر ویژه و مشخص، می‌تواند تنها خود را «در نعره قبل از مرگ» بیان دارد. آنچه که مربوط به انقلاب بلشویکی می‌شود، نباید وضعیت اضطراری دائمی را فراموش کرد که در اثر تجاوز و محاصره امپریالیستی مستولی بود. ولی عنصر اصلی ایدئولوژیکی ترور برعکس به مکتب عام‌گرایی تجریدی و اوتوپیک اشاره دارد، که می‌خواهد توان اجرایی هیأت رهبری‌کننده وقت را مانع شود و نهایتاً فروپاشی

آن را شتاب بخشد.

جالب است که چگونه تروتسکی اواسط دهه ۱۹۳۰ از منتقدین هوشمند «کولونتای» سبقت می گرفت و احیا استالینی خانواده را به سخره می کشید:

وقتی که این امید هنوز زنده بود که تربیت نسل جوان به عهده دولت نهاده شود، دولت واقعی به حفظ اتوریته «سالخوردگان»، به ویژه مادر و پدر نهاد و برعکس کوشش کرد تا کودکان را هر چه بیش تر از خانواده دور و جدا کند تا آن ها را در مقابل نفوذ سنن گذشته شیوه زندگی مصون نگه دارد. تا چندی پیش، در طی برنامه ۵ ساله اول مدارس و کمسومول از کودکان استفاده می کردند تا پدر الکلی و یا مادر شدیداً مذهبی را افشا کنند، آبروی آن ها را بریزند و اساساً آن ها را از نو «تربیت» کنند؛ حالا تا چه اندازه موفق شدند، بماند. به هر حال، این شیوه در نظر داشت اتوریته والدین را در اساس خود از بین ببرد.^{۵۹}

از آنجایی که خانواده برای بسط و توسعه «شیوه قدیم زندگی» و در نتیجه برای بسط ایدئولوژی و خودمحورینی رژیم کهنه عمل می کند، مانعی است، که باید از مقابل روند رشد اجتماعی برداشته شود. انتقاد از «اتوریته والدین» به هیچ وجه نقشی در کاهش آن ایفا نمی کند، بلکه برعکس به افزایش خشونت می انجامد. محکوم کردن قانون اساسی و قانون، به مثابه ابزار حکومت بورژوازی نیز نتایج مشابهی به بار خواهد آورد. تحت این شرایط ممکن نیست بتوان یک کشور مدنی سوسیالیستی بر پا کرد و یا حتا به فکر مستقر کردن آن افتاد. طبیعتاً بین تکریم ایده آل «زوال دولت» و فراخوان از دولت برای دخالت در مناسبات خانوادگی تضادی وجود دارد، ولی این تضاد، تضادی است که به شکلی غیرقابل اجتناب بین سخنوری آنارشیستی عام گرایانه تجریدی و عملکرد خشونت در عمل پدید می آید و در نهایت نتیجه آن است.

در اینجا مجبوریم نگرش دیگری را نیز در نظر بگیریم. این گرایش که به ویژه در این امر که یک عنصر اخلاص گر و مزاحم برای جامعه دیده شود، در خارج از صفوف رهبران بلشویکی نیز وجود داشت. مثلاً سوءظن و یا خصومتی را که روزالوکرامبورگ معمولاً نسبت به جنبش های ملی اعمال می داشت، در نظر

بگیریم، که آن‌ها را متهم می‌کرد مسأله بین‌المللی پرولتاریا را فراموش می‌کنند. پس از انقلاب اکتبر این انقلابی بزرگ از یک طرف بلشویک‌ها را مورد انتقاد قرار می‌داد که دمکراسی را نمی‌پذیرند و یا می‌خواهند آن را نابود کنند و از طرف دیگر از آن‌ها می‌خواست که «کوشش‌های تجزیه‌طلبانه‌ای» را که توسط «مردم بی‌تاریخ» و «اجساد متعفن (...)، که از قبرهای قرون گذشته به بیرون خزیده اند» صورت می‌گیرد «با پنجه آهنین در نطفه خفه کنند.»^{۶۰}

حال ببینیم که استالین پی‌آمدهای «انقلاب سوسیالیستی» را برای مسأله ملی، چگونه تعریف می‌کند: از آنجا که انقلاب عمیق‌ترین زوایای بشریت را تکان می‌دهد و به صحنه سیاسی می‌کشد، یک سلسله از ملیت‌های نوین را که در گذشته کم‌تر شناخته شده بود، زنده می‌کند. چه کسی می‌توانست تصور کند که در رژیم کهنه تزاری بیش از ۵۰ ملیت و گروه ملی وجود داشت؟ ولی از آنجا که انقلاب اکتبر زنجیرهای کهنه را از هم گسست و یک سلسله از خلق‌های فراموش شده را مجدداً بیدار کرد، به آن‌ها زندگی دوباره بخشید و امکانات رشد جدیدی را در اختیار آن‌ها نهاد.^{۶۱}

حداقل از منظر ترازنامه‌های تاریخی متداول و یا برداشت‌های غالب و تکراری، ما در اینجا با نتایج متضادی روبه‌رو می‌شویم. در مقابل خلق‌هایی که به قول روزا لوکزامبورگ «... از قبرهای قرون گذشته به بیرون می‌خزند» و یا به قول استالین «فراموش شده بودند»، اولی مواضع سرکوب‌گرانه و تهدیدکننده اتخاذ می‌کند. آن‌چه که به قضاوت در مورد کسی که قدرت را در دست داشت مربوط می‌شود، طبیعتاً بحث اینجاست، که تا چه حد تئوری با پراتیک مطابقت داشت. واقعیت این است که عام‌گرایی تجربیدی لوکزامبورگ بالقوه خشونت‌بارتر بود: او در تمام طول عمر خویش به این سو‌گرایش داشت، خواست‌های ملی را به عنوان انحراف از مسیر اصلی انترناسیونالیسم و عام‌گرایی تعبیر کند.

اگر در رابطه با مسأله ملی، استالین را با کائوتسکی مقایسه کنیم، به نتیجه مشابهی خواهیم رسید. استالین در مقابل نظریه‌ای که از طرف رهبر سوسیال-دمکراسی فرموله می‌شد، که بنا بر آن با پیروزی سوسیالیسم در یک کشور و یا گروهی از کشورها و یا حتی با رشد و تکامل یک جامعه بورژوا-دمکراتیک تفاوت‌ها و

ویژگی‌های ملی از بین خواهد رفت، می‌گفت: یک‌چنین نگرشی که خیلی سطحی «ثبات ملل» را مورد اغماض قرار می‌دهد، نهایتاً به آنجا خواهد کشید که راه را برای جنگ علیه «فرهنگ ملی» اقلیت‌های ملی و یا خلق‌های تحت‌ستم و یا سیاست «آسیمیلیسیون» (ذوب و ادغام)، سیاست‌هایی که مورد پسند لهستانی‌های «ژرمن‌پرست» و یا «روس‌پرست» بود، خواهد گشود.^{۶۲} در اینجا هم چون جامعه قادر نخواهد بود مورد ویژه را در خود هضم کند، خواستار خشونت و سرکوب خواهد شد و اگر هنوز به مقایسه اظهارات تتوریک ادامه دهیم، می‌بینیم که کائوتسکی خیلی بیش‌تر از استالین مبتلا به این عام‌گرایی تجریدی است.

لوکزامبورگ نیز مثل رهبر سوسیال-دمکرات‌ها، بلشویک‌ها را به خاطر رفرم ارضی «خرده بورژوازی» که زمین در اختیار دهقانان می‌گذاشت، مورد انتقاد قرار می‌داد. این نظریه را می‌توان در مقابل نظر بوخارین قرار داد که بر این عقیده بود که در شرایط روسیه آن زمان، با انحصار قدرت سیاسی کامل در دست بلشویک‌ها، «منافع خصوصی» و کشش برای کسب ثروت توسط دهقانان و دیگر اقشار اجتماعی، می‌توانست به رشد نیروهای مولده بیانجامد و نهایتاً به امر سوسیالیسم و کمونیسم کمک کند.^{۶۳} اما بوخارین دچار تغییر شاخصی شد: او در مورد معاهده برست‌لیتوفسک، در رابطه با مسأله ملی از عام‌گرایی تجریدی پیروی می‌کرد، ولی اکنون در مورد «نپ» و مسأله ارضی طرفدار روند سازندگی جامعه، با استفاده مناسب از منافع ویژه بود. ما با روند فراآموزی و برداشت انتقادی از خود که بسیار مهم است روبه‌رو هستیم و این امر به درک آنچه که امروز در کشورهایی چون چین و ویتنام رخ می‌دهد، کمک می‌کند. بوخارین ادامه می‌دهد:

روند آتی را این‌طور فرض می‌کنیم: ما قدرت را به دست می‌گیریم و همه چیز را تحت کنترل خود قرار می‌دهیم و فوراً اقتصاد برنامه‌ریزی شده را به راه می‌اندازیم. عیب ندارد اگر مشکلی پدیدار شود، یا آن‌ها را از بین می‌بریم و یا بر آن‌ها فایق می‌شویم و مسأله با خوشی و خوبی به پایان خواهد رسید. خیر، ما امروز به روشنی درمی‌یابیم که این‌طور نمی‌توان مشکل را حل کرد.

این انتظار که باید «تولید را با دستور و با زور سازمان داد»، به فاجعه منجر می‌شود. با غلبه بر این

«کاریکاتور سوسیالیسم» کمونیست‌ها به طور تجربی مجبورند، «اهمیت عظیم انگیزه‌های خصوصی فردی» را در نظر بگیرند تا بتوانند نیروهای مولده را تکامل بخشد و بدیهی است، که «تکاملی از نیروهای مولده مورد نظر است، که ما را به سوسیالیسم می‌رساند و نه به احیای کامل به اصطلاح سرمایه‌داری»^{۶۴} اگر قرار بود که مثل تروتسکی و اپوزیسیون به خاطر ادامه حیات اقتصاد خصوصی در مناطق روستایی و «همکاری طبقاتی» با دهقانان (و اقشار بورژوازی که نپ به آن‌ها اجازه می‌داد)، از «انحراف» روسیه شوروی ناراحت شد، «صلح درونی» به پایان می‌رسید و یک «کشتار عظیم سن بارتولومی» نتیجه آن بود.^{۶۵}



آیا با پیش‌بینی جنگ محتمل، تنها لزوم شتاب‌بخشی به صنعتی‌سازی کشور، شکست بوخارین را اجتناب‌ناپذیر کرد و یا این که طرد خصمانه هر نوع مالکیت خصوصی و اقتصاد پولی نقشی ایفا نمود؟ این مسأله را بعداً بررسی خواهیم کرد.

ولی یک مسأله را باید هم‌اکنون مشخص کرد و از این عبارت ناخوشایندی که لوکزامبورگ از انگلس نقل می‌کند، استفاده نمود: جهان اردوگاه اجباری روی موج اشتراکی کردن اجباری کشاورزی و مشت آهنین علیه گرایش‌های بورژوازی و خرده بورژوازی کشاورزان، که اغلب به «مردمان بی‌تاریخ» تعلق داشتند، به نقطه اوج خود رسید. گذشته از خطاها و یا خشونت‌های این یا آن رهبر سیاسی، نمی‌توان در نقش مخرب و ویرانگر آن عام‌گرایی، که قادر نبود امر خاص را بپذیرد و آن را در درون هضم کند، تردید کرد.

بخش‌هایی که ما از هگل نقل کردیم، عملاً نفی پیشاپیش تعریف «استالینسم» بود، آن‌طور که در به اصطلاح «سخنرانی محرمانه» سال ۱۹۵۶، در کنگره ۲۰ حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی ایراد شد. البته صادقانه نخواهد بود اگر از خروشچف بخواهیم، که هم‌تراز هگل باشد، ولی عجیب بود که مسؤولیت تراژدی و کابوس روسیه تنها به گردن یک فرد، بهتر بگوییم به یک بلاگردان می‌افتاد، گویی این که تحلیل فوق‌العاده‌ای که «پدیده‌شناسی فکر» «آزادی مطلق» و «کابوس» را مورد بررسی قرار می‌داد، هرگز

۸- حکومت کردن یعنی چه؟ یک روند بفرنج فراگیری

پس از یک انقلاب بزرگ، به ویژه که بازیگران اصلی آن به اقشار ایدئولوژیکی و سیاسی ندار (بدون مالکیت) تعلق داشته باشند، که هیچ‌نوع تجربه سیاسی ناشی از لذت داشتن مالکیت ندارند، یاد گرفتن حکومت، یعنی فراآموزی توانایی بخشیدن مفهوم مشخص به عموم. البته همان‌طور که گفته شد این یک روند فراآموزی است. آنچه که مربوط به انقلاب سوسیالیستی می‌شود، این روند با استالین آغاز و یا ختم نمی‌شود. بزرگ‌ترین خطای این دولت‌مرد (ولی همین‌طور دولت‌مردان دیگر که امروز نیز به سوسیالیسم استناد می‌کنند) این بود که این روند فراآموزی را ناتمام و شاید بگوییم بسیار ناتمام گذارد.

به مسأله ملی بیاندیشیم. در سخنان لنین این تز را پیدامی‌کنیم که «در دروان گذار»، «دغام اجتناب‌ناپذیر ملل» و «تفاوت‌های ملی»، از جمله تفاوت‌های لسانی، تبلور آزاد و کامل ملل، زبان‌ها، فرهنگ‌ها و هویت‌های آن‌ها را در خواهد نوردید. حداقل آنچه که مربوط به «دوران گذار» می‌شود، لنین می‌داند که عام باید بتواند خاص را در خود ذوب کند. و از این پس یک روند فراآموزی مهم آغاز شد: در این لحظه ما فراسوی عام‌گرایی تجربیدی قرار داریم که مثلاً در مورد لوکزامبورگ وجود دارد، که هر نوع ویژگی‌های ملی را به خودی خود به معنی نفی انترناسیونالیسم تعبیر می‌کند.

این‌طور به نظر می‌رسد که لنین در رابطه با مسأله ملی، وحدت خاص و عام را تنها برای «دوران گذار» تعریف می‌کند. اما استالین گاهی اوقات حتا رادیکال‌تر است:

صحبت از این می‌شود (مثلاً کائوتسکی مطرح می‌کند) که در مرحله سوسیالیسم یک نوع زبان واحد عمومی بشری به وجود خواهد آمد و بقیه زبان‌ها از بین خواهد رفت. من زیاد به تئوری زبان واحد فراگیر معتقد نیستم. حداقل تجربه این امر را تأیید نمی‌کند، بلکه برعکس ناقض این فرضیه است.^{۶۸}

اگر بخواهیم بر این مبنا قضاوت کنیم، حتا در کمونیسم هم یک زبان واحد عمومی بشری وجود نخواهد

داشت. ولی این‌طور به نظر می‌رسد که گویا استالین از جرأت خود می‌هراسد. او اغلب ترجیح می‌دهد «ادغام ملل و زبان‌های ملی» را به دوران پیروزی سوسیالیسم در سطح جهان فرافکند.^{۶۹} شاید استالین تنها در سال‌های آخر زندگی خود که رفته‌رفته به یک اتوریته مسلم در جنبش جهانی کمونیستی مبدل گشته بود، رفتاری متهورانه‌تر از خود بروز می‌داد. او تنها به تأکید در این مورد، که «تاریخ مبین ثبات عظیم و قدرت مقاومت بی‌اندازه زبان در مقابل ادغام و ذوب خشونت‌بار آن» است، اکتفا نمی‌کرد.^{۷۰} و تجزیه و تحلیل تئوریک آن را ادامه می‌داد: «در این زمینه زبان از اساس با روبنا متفاوت است»، زبان «توسط یک طبقه به تنهایی به وجود نیامده، بلکه حاصل کار تمام جامعه و تمام طبقات اجتماعی و در نتیجه کوشش‌های صدها نسل» است که تکامل یافته. در نتیجه بی‌معنی و نامعقول است که بخواهیم از «خصلت طبقاتی زبان» سخن بگوییم.^{۷۱} پس در نتیجه چرا باید زبان‌های ملی از بین برود؟ و اگر این درست است که «زبان مشترک، یکی از شاخصه‌های مهم ملیت است» در آن صورت چرا باید ملیت‌ها از بین برود؟^{۷۲} ولی با این وجود سرانجام رفتار دگماتیک غلبه می‌کند: کمونیسم سرانجام پیروزی «زبان مشترک بین‌المللی» خواهد بود و نهایتاً «تنها ملیت» محسوب خواهد گردید.^{۷۳} حداقل آن‌چه که مربوط به این مرحله اسطوره‌ای آخر می‌گردد، عام را می‌توان مجدداً در پاکی و خلوص خود، بدون هیچ‌نوع آلودگی ویژگی‌های زبانی و هویت‌های ملی متصور شد. مسأله بر سر یک معضل تئوریک و فرضی نیست: پافشاری بر دگماتیسم مطمئناً به درک تضادهای همیشگی بین ملیت‌هایی که به سوسیالیسم استناد می‌کنند و تصور می‌کنند که مؤظف به ساختمان جامعه کمونیستی هستند، کمکی نکرد. همین تضادها بودند که نقش عمده را در روند بحران و انحلال «اردوگاه سوسیالیسم» ایفا کردند.

در بخش‌های دیگر حیات اجتماعی استالین مبارزه سنگینی را علیه اتوپیای تجریدی آغاز کرد، ولی در نیمه راه از حرکت بازایستاد تا مجبور به مصالحه با دگماتیسم سنتی نگردد. او در آستانه مرگش در سال ۱۹۵۲ هنوز خود را مؤظف می‌دانست، کسانی را که در نظر داشتند «اقتصاد پولی» را به کلی از بین ببرند، مورد انتقاد قرار دهد. در پلمپیک با آنان، استالین به درستی اشاره می‌کرد:

گفته می‌شود که تولید کالا تحت هر شرایطی باید به سرمایه‌داری منجر شود و ختم هم خواهد شد. درست نیست. نه همیشه و نه زیر هر شرایطی! مجاز نیستیم که تولید کالا را با تولید سرمایه‌داری مساوی قرار

دهیم. این‌ها دو مطلب متفاوت است.

با این که «تولید کالا بدون سرمایه‌دار» به سادگی ممکن بود، ولی با این حال اینجا هم دگماتیسم به مانع غیرقابل عبوری تبدیل شد: زوال اقتصاد پولی منوط به گذر زمان است، که «کلیه وسایل تولید» اجتماعی شده و حتا مالکیت تعاونی‌ها نیز از بین رفته باشد.^{۷۴}

و در خاتمه شاید لازم باشد که به مهم‌ترین معضل اشاره کنیم. صرف‌نظر از سرکوب و مبارزه طبقاتی در درون و در سطح بین‌المللی، همان‌طور که می‌دانیم استالین یک «تابع سوم» را نیز از نظر تئوریک مشخص کرده بود. یک حقوقدان سرشناس به حق برجسته کرد که گزارش به کنگره هیجدهم حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی مبین «یک تغییر رادیکال در دکترین مارکس و انگلس» بود.^{۷۵} استالین هم‌چنین در اثر تجربیات حکومتی خود به این تحول رسید، در نتیجه یک روند فراآموزی مشخص، که روی شیوه تفکر و کنش سیاسی لنین در سال‌های آخر زندگی اثرگذار بود، ولی روندی که اکنون فراتر می‌رفت. اما تروتسکی که فکر می‌کرد آموزه‌های مارکس، انگلس و لنین را می‌تواند این‌طور خلاصه کند، می‌گفت: «نسلی که قدرت را به دست گرفت، "گارد کهنه"، دست به تلاشی دولت زد، اکنون به عهده نسل جوان است که این وظیفه را به پایان رساند.»^{۷۶} ولی اگر این معجزه رخ نداد، چه کسی مسؤول خواهد بود؟ طبیعتاً دستگاه بوروکراسی خائن استالین.

ممکن است گمراه کننده به نظر رسد که از مقولات فلسفی برای توضیح تاریخ روسیه شوروی استفاده شود ولی درست این لنین است که این شیوه را توجیه می‌کند: او «این فرمول‌بندی بسیار عالی» منطق هگل را نقل کرده و تأیید می‌کند، که عام باید طوری باشد که «غناى خاص» را در خود هضم کند^{۷۷} و منظورش قبل از هر چیز وضعیت انقلابی است، که همیشه یک وضعیت مشخص است که در یک کشور ویژه ضعیف‌ترین حلقه زنجیر را پاره می‌کند. این «فرمول‌بندی بسیار عالی» توسط لنین و گروه رهبری بلشویکی برای فاز پس از به دست گرفتن قدرت در نظر گرفته نشد. وقتی که آن‌ها با مشکلات ساختمان جامعه نوین روبه‌رو شدند، کوشش‌های هضم «غناى خاص» توسط عام با اتهام خیانت روبه‌رو شد. و خوب

است بفهمیم که این اتهام به ویژه دامن استالین را گرفته بود: او طولانی‌تر از رهبران دیگر بر کشور زاده انقلاب اکتبر حکومت کرد و درست به خاطر تجربیات حکومتی از تهی بودن توقعات آرمان‌گرایانه زوال دولت، ملت، مذهب، بازار و پول آگاه بود؛ افزون بر آن، او تأثیر فلج‌کننده‌ای را که ناشی از بینش کل است، که می‌خواهد توجهی را که به حواجی و منافع ویژه یک دولت، یک ملت، یک خانواده و یا یک فرد معطوف می‌شود، آلودگی و ناخالصی تعبیر کند، به طور مستقیم تجربه کرد.

اگر بپذیریم که ایدئولوژی نقش مهمی در ادامه مرحله دوم ناآرامی‌ها ایفا کرد، باید گفته شود که ایدئولوژی به ویژه مخالفین استالین را وارد میدان کرد. استالین، از جمله به خاطر تجربیات مشخص حکومتی خود، به طور جدی روند فراآموزی را، که بنا بر گفتار هگل هر گروه رهبری‌کننده یک انقلاب بزرگ باید اجباراً آن‌را پشت سر نهد، پذیرفت.

بخش چهارم

روند بفرنج و متضاد دوران استالین

۱- از احیای «دمکراسی شوروی» به «کشتار سن بارتولومی»

در هر حال- همان طور که متناقضاً یکی از نویسندگان کتاب سیاه کمونیسم اعتراف می‌کند- باید تأکید کنیم که لازم است، «نخست سرکوب سیاسی بلشویکی و سپس سرکوب سیاسی استالینی را در روند طولانی تاریخ روسیه در نظر بگیریم»: ما مجاز نیستیم که «قالب استالینیسیم» را فراموش کنیم که «بر روی هم مرحله جنگ جهانی اول، انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ و جنگ داخلی را در برمی‌گیرد.»^۱ «استالینیسیم» از نظر فکری، قبل از این که کسی بتواند دست‌یابی به قدرت استالین را پیش‌بینی کند و حتا قبل از انقلاب بلشویک‌ها به وجود آمده بود. در نتیجه «استالینیسیم» در وهله نخست نه نتیجه به قدرت رسیدن یک فرد و نه یک جهان‌بینی، بلکه نتیجه یک وضعیت اضطراری مداوم بود که روسیه از سال ۱۹۱۴ با آن روبه‌رو بود.

همان‌طور که می‌دانیم در آغاز قرن ۱۹ علایم هشداردهنده یک توفان عظیم در آسمان کشوری که بین اروپا و آسیا قرار گرفته بود، پدیدار می‌شد و می‌رفت تا با آغاز جنگ اول جهانی با قدرت کامل خود را تخلیه کند، از نظر شخصیت‌های متفاوتی دور نمانده بود. باید از این مبدأ و از مبدأ مرحله طولانی، بسیار طولانی دوم ناآرامی‌ها حرکت کرد. صحبت، بیهوده بر سر پدیده‌ای که به هیچ‌وجه در یک خط حرکت نمی‌کند، نیست: ما خواهیم دید که این پدیده در لحظات وضعیت نسبتاً عادی تخفیف پیدا می‌کند و وقتی که وضعیت اضطراری به نقطه اوج خود می‌رسد، با شدت کامل بروز می‌کند.

بگذارید این مبحث را با یک سؤال آغاز کنیم: در روسیه شوروی از چه زمانی به بعد می‌توان از

دیکتاتوری فردی سخن گفت؟ تاریخ‌شناسان معتبر ظاهراً در یک نکته متفق‌القولند: «در اوایل دهه ۱۹۳۰

استالین هنوز دیکتاتور نبود. او مجبور بود با انتقاد، مخالفت و اپوزیسیون واقعی در درون حزب کمونیست دست‌وپنجه نرم کند. «هنوز اعمال قدرت فردی رهبری که در کیش شخصیت غوطه‌ور باشد، به حقیقت نپیوسته بود. سنت لنینی «دیکتاتوری حزب» و تقسیم قدرت هنوز وجود داشت.^۲ تاریخ‌شناسان نامبرده هر دو مقوله را به طور مساوی به کار می‌بردند؛ با این حال، مقوله دوم مناسب‌تر می‌نمود، که با اصرار خواستار ارتقاء چشم‌گیر اجتماعی طبقات پایین بود و با جدیت سعی داشت اقشار اجتماعی و گروه‌های خلقی محروم را وارد زندگی سیاسی و فرهنگی کشور کند.

به هر حال، این واقعیتی است که از سال ۱۹۳۷ و پس از تشدید موج ترورهای بزرگ، دیکتاتوری حزب توسط دیکتاتوری فردی جایگزین شد. آیا باید «استالینیسیم» را به دو فاز تقسیم کنیم؟ حتماً اگر این تقسیم‌بندی دارای این حُسن باشد که برداشت «یک‌پارچه» از استالینیسیم را زیر سؤال ببرد، ولی به هیچ‌وجه کمکی به درک آن سال‌ها نمی‌کند؛ به هر حال، گذار از فاز اول به فاز دوم و پیکربندی مشخص هر دو فاز را باید روشن کرد.

برای درک صحیح مشکل باید در نظر بگیریم که در اواسط دهه ۱۹۲۰، پس از آن که بحران ناشی از حمله کشورهای خارجی و جنگ داخلی از بین رفت و برنامه اقتصادی «نپ» نتایج بااهمیتی به بار آورد، چه اتفاقی رخ داد: در این زمان نه تنها دیکتاتوری فردی موجود نبود، بلکه اعمال قدرت گرایش به این سو داشت که با حفظ دیکتاتوری حزب کمونیست، «لیبرال‌تر» شود. به نظر می‌رسد که بوخارین تا آنجا پیش می‌رفت که خواستار حکومت قانون **Rule of law** می‌شد. او می‌گفت: «دهقانان باید نظم شوروی، حقوق شوروی و قانون شوروی را در مقابل چشمان خود داشته باشند و نه این که شاهد خودسری و خودرأیی یک "دفتر شکایات" که معلوم نیست کجاست، باشند.» «هنجارهای حقوقی مشخص»، که برای کمونیست‌ها هم لازم‌الاجرا باشد، لازم به نظر می‌رسد. دولت باید از این به بعد به «کار سازمان‌دهی صلح‌آمیز» پردازد و حزب باید در رابطه خود با توده‌ها «شیوه متقاعد ساختن و فقط متقاعد ساختن را به کار گیرد.» به نظر او ترور دیگر مفهومی نداشت: «و دیگر متعلق به تاریخ است.»^۳ نظر مهم این بود که راه برای «ابتکارات خلق» گشوده شود: در این زمینه لازم است که شکوفایی «انجمن‌های خلق» و

«سازمان‌های داوطلبانه» مورد استقبال قرار گیرد.^۴

ما اینجا با نظر خصوصی افراد روبه‌رو نیستیم. این سال‌ها، سال‌های «Duumvirats» یا رهبری دوگانه^۵ بود. بوخارین اشتراکاً با استالین قدرت را در دست داشت، که به همین صورت در سال ۱۹۲۵ کراراً خواستار «از میان برداشتن بازمانده‌های کمونیسم جنگی» در مناطق روستایی بود و «انحرافات» را محکوم می‌کرد که ناشی از تبلیغ «احیای فرضی سرمایه‌داری» (بود) که «به مبارزات طبقاتی در روستاها» دامن می‌زد و به «ایجاد جنگ داخلی در کشور ما» می‌انجامید.^۶ باید در نظر گرفت که ما «اکنون وارد مرحله بازسازی اقتصادی شده‌ایم.»^۷

انتقال گرانیگاه از مبارزه طبقاتی به بازسازی اقتصادی پی‌آمدهای عظیمی نیز در عرصه سیاسی به همراه داشت. استالین می‌گفت: وظیفه اول دانشجویان کمونیست «فراآموزی علم» است.^۸ تنها از این طریق می‌توانیم نقش رهبری را با موفقیت انجام دهیم؛ عنصر تعیین‌کننده، «تخصص» است؛ «اکنون یک رهبری عملی و مشخص لازم به نظر می‌رسد.» به همین دلیل: «برای این که بتوانیم واقعاً رهبری کنیم، باید تخصص داشته باشیم، باید دقیق، با صبر و حوصله و با پیکار، علوم تخصصی را کسب کنیم.»^۹ اهمیت مرکزی بازسازی اقتصادی و در نتیجه ایجاد تخصص از تاجر انحصار حزب تا اندازه‌ای جلوگیری به عمل خواهد آورد: «برای این کار لازم است که یک فرد کمونیست نسبت به یک فرد غیرحزبی مانند دو فرد برابر رفتار کند»، افزون بر آن، که اگر «اعضای حزب از طرف افراد غیرحزبی کنترل شوند» نتایج مثبتی حاصل خواهد شد.^{۱۰}

بر روی هم، به نظر استالین تحولات سیاسی رادیکال ضروری به نظر می‌رسد. او می‌گفت: «اکنون دیگر مجاز نیستیم به شیوه نظامی حکومت کنیم»؛ «اکنون ما دیگر نیازی به فشار حداکثر نداریم، بلکه انعطاف‌پذیری حداکثر، هم در سیاست و هم در سازمان‌دهی، انعطاف‌پذیری حداکثر، هم در رهبری سیاسی و هم در رهبری سازمانی، ضروری است.» لازم است کوشش کنیم «حواجی و نیازهای دهقانان و

کارگران» را درک کنیم و آن‌هم با احساس، درک کنیم. و آن‌چه که به کشاورزان مربوط می‌شود، که اغلب از کارگران عقب‌مانده‌ترند، این وظیفه کمونیست‌ها و کارگران خواهد بود «فراآموزند که دهقانان را قانع کنند و در این راه نباید از صرف وقت و کوشش دریغ کرد.»^{۱۱}

مسئله این نیست که به شیوه‌های زیرکانه تعلیم و تربیت سیاسی مسلط شد، بلکه باید به انتخابات صرفاً رسمی و از بالا هدایت شده و یک رسم بد پایان بخشید، که به «فقدان کنترل و خودرأیی و خودسری بزرگان دهکده» منجر می‌شود. برای این کار تحولی لازم است، زیرا «پراتیک سابق انتخابات در یک سری از مناطق زایده‌ای از کمونیسم جنگی است» و «باید به عنوان پراتیکی که مضر، زیان‌بخش و کاملاً پوسیده است، از بین برده شود.»^{۱۲} اکنون مسئله اینجاست، که «شوراها تقویت شود و به نهادهای واقعاً انتخابی مبدل گردد، که اساس دمکراسی شورایی را در مناطق روستایی رواج دهد.»^{۱۳}

قبل از اکتبر، شوراها «ساختارهای بوروکراتیک» به خود گرفته بودند و از «تعدد و کیفیت همایش‌ها» رفته‌رفته کاسته می‌شد؛^{۱۴} ولی اکنون که عملکرد اصلی آن‌ها مجدداً احیا شده است، از شوراها دعوت می‌شود «زحمتکشان و اقشار محروم جامعه را برای کار روزمره مدیریت کشور بسیج کنند.»^{۱۵} این کار چگونه صورت می‌گیرد؟

این کار از طریق سازمان‌هایی که به ابتکار توده‌ها، از طریق کمیسیون‌ها و کمیته‌ها، مراکز مشاورتی و انجمن‌های نمایندگی که در حول شوراها، نهادهای اقتصادی، سازمان‌های جوانان و در حول همه‌گونه انجمن‌های تعاونی و غیره... موجود است، ایجاد می‌شود. رفقای ما تاکنون متوجه نشده‌اند که در حول سازمان‌های پایینی حزبی، شورایی، فرهنگی، سندیکایی و تعلیم و تربیتی و حول سازمان‌های کمونیستی جوانان، حول ارتش، حول سازمان‌های زنان و همه سازمان‌های دیگر تعداد زیادی از سازمان‌ها، کمیسیون‌ها و مراکز مشاورتی پدید آمده‌اند که با کار خستگی‌ناپذیر خود در صدند میلیون‌ها کارگر و دهقان غیرحزبی را سازمان‌دهی کنند و با کار روزمره، ناپیدا و خسته‌کننده خود بی‌سر و صدا اساس شوراها را بنا

گذارند، به شوراها حیات بخشند و به سرچشمه نیروی کشور شوراها مبدل شوند.^{۱۶}

او می‌گفت به خاطر همه این دلایل، اشتباه است که «حزب را با دولت یکی بدانیم»: اگر این‌گونه رفتار کنیم، «به نوعی از ایده‌های لنین منحرف شده ایم.» پس از آن که موقعیت دولت جدید در داخل و در عرصه بین‌المللی تثبیت شد، لازم خواهد شد که «قانون اساسی گسترده‌تر شود و تمامی جمعیت از جمله بورژوازی را نیز در برگیرد.»^{۱۷}

در این زمان استالین برخی از فرمول‌بندی‌هایی را که مارکس در ستایش از کمون پاریس مطرح کرده بود، مجدداً احیا می‌کند و با علاقه کامل به ساده‌سازی و حتا زوال دستگاه دولتی می‌نگرد. احیای مجدد شوراهای و شرکت سیاسی گامی در این جهت بود. او می‌گفت مسأله این است، که «دستگاه دولتی را تحول بخشیم و آن را با توده‌های مردم مربوط کنیم. آن را صحت بخشیم و آن را به یک دستگاه دولتی ساده، صادق و کم‌خرج تبدیل کنیم.»^{۱۸} افزون بر آن، لازم است که انجمن‌هایی که از جامعه مدنی برمی‌خیزند مورد پشتیبانی قرار گیرند، زیرا آن‌ها «شوراهای را با "پایین‌ترین" اقشار اجتماعی مربوط می‌کنند، که دستگاه دولتی را با توده‌های میلیونی پیوند می‌زند و گام به گام هر چه را که شبیه مانعی بین دستگاه دولتی و مردم باشد از میان برمی‌دارد.»^{۱۹} و در خاتمه: «دیکتاتوری پرولتاریا هدف نیست. دیکتاتوری پرولتاریا وسیله است، راه رسیدن به سوسیالیسم است. و سوسیالیسم چیست؟ سوسیالیسم دوران گذار از جامعه دیکتاتوری پرولتاریا به جامعه بدون دولت است.»^{۲۰} بدون شک ظاهراً نه پایان دیکتاتوری پرولتاریا ولی تا اندازه ملموسی تخفیف و شل کردن آن، در دستور روز قرار داشت.

در مقابل این گرایش مشترکِ بوخارین و استالین برای گشایش که از طرف هواداران زینویف انگ «بلشویسم دهقانی» به آن زده شد، بحرانی پدید آمد که به نابودی «نپ»، اشتراکی‌سازی اجباری کشاورزی و صنعتی‌سازی دستوری انجامید، که گسترش رادیکال دنیای اردوگاه‌های اجباری را به دنبال داشت. نقطه عطف، آن‌طور که اغلب ادعا می‌شود، در اثر ایدئولوژی تند و شدید هیأت رهبری، یعنی در اثر میل غضب‌آلود لغو هر نوع مالکیت خصوصی و بازار، پدید نیامد. اول از همه نباید به فشاری که از پایین اعمال می‌شد، کم بها داد؛ بخش‌های مهمی از جامعه کماکان غبطه دوران قبل از نپ، یعنی دوران یک‌دست سازی و برابری را می‌خورد و یک عنصر دیگر نیز به آن اضافه شد.

تقریباً مثل این که استالین بخواهد پاسخی به شیوه تعبیر امروزی بدهد، در روز ۱۹ نوامبر ۱۹۲۸ گفت که اتحاد جماهیر شوروی توسط «افراد هشیار و آرامی»^{۲۱} رهبری می‌شود، که از این معضل رنج می‌برند، که چگونه می‌توان «استقلال» کشوری را حفظ کرد که به مراتب از دشمنانی که آنرا احاطه کرده‌اند، عقب‌افتاده‌تر است.^{۲۲} پس ظاهراً نگرانی در مورد وضعیت بین‌المللی، که روزبه‌روز تهدیدآمیزتر می‌شد، موجود بود. چون آلمان و فرانسه مجدداً به یکدیگر نزدیک می‌شدند، این قرارداد تشتت بین قدرت‌های غربی را که در طی جنگ جهانی اول با یکدیگر در جنگ و ستیز بودند، به پایان برد و از این طریق انزوای اتحاد شوروی را کلید زد: تعداد کسانی که خواستار «جنگ صلیبی اروپایی علیه کمونیسم»^{۲۳} بودند، کم نبود. و در این زمان شخصیت‌های بلندپایه‌ای چون زینویف، کامنف و رادک به شیوه‌ای بس دراماتیک خطر تجاوز احتمالی را برجسته می‌کردند.^{۲۴}



چند ماه بعد در لهستان کودتایی صورت گرفت و «پیلسودسکی» که یکی از دشمنان قسم‌خورده اتحاد شوروی بود، قدرت را تصاحب کرد؛ در اتاق کارش تابلوی داوید در مورد عبور ناپلئون از کوه‌های آلپ آویزان بود، ولی پیلسودسکی در اصل ناپلئون را به خاطر حمله به روسیه مورد تحسین قرار می‌داد. در آن جنگ هم لهستان با ناپلئون همکاری کرده بود؛ مرد شماره یک فعلی در ورشو با غرور این امر را مورد تأکید قرار می‌داد و اکنون عزم کرده بود اوکراین را از روسیه جدا کند و آن را به هم‌پیمان گوش به فرمان و با وفای خود تبدیل نماید.^{۲۵} روز ۲۶ اوت ۱۹۲۶ پیلسودسکی پیشنهاد قرارداد عدم تجاوز مسکو را رد کرد و کمی بعد وزیر امور خارجه روسیه نقشه‌های لهستان را که هدفش «کسب قیومیت کشورهای بالتیک» بود، محکوم کرد. در سال بعد، تصویر بین‌المللی بازهم تاریک‌تر شده بود: انگلیس روابط دیپلماتیک و تجارتي خود را با روسیه شوروی قطع کرد و مارشال فردیناند فوش از فرانسه خواست که از انگلیس پیروی کند؛ در پکن سفیر روسیه به دنبال حمله نیروهای چیانگ کای‌چک که (به ظن مسکو احتمالاً به تحریک لندن صورت گرفته بود) به قتل رسید، و در ورشو سفیر شوروی به دست یک فرد مهاجر از روسیه سفید کشته شد؛ و سرانجام در دفتر حزب کمونیست در لنینگراد بمبی منفجر شد.

و در این لحظه حتا فرمانده ستاد، توخاشفسکی، اعلام خطر می‌کند و خواستار مدرن‌سازی هر چه سریع‌تر ارتش می‌گردد. ظاهراً «نپ» دیگر قادر به حل مشکلات نبود: هر چند که اقتصاد نشانه‌هایی از سلامت بروز می‌داد و در سال ۱۹۲۷/۱۹۲۶ تقریباً به سطح پیش از جنگ رسیده بود، ولی آن‌چه مربوط به تولید صنعتی و تکنولوژی می‌شد، نسبت به کشورهای صنعتی پیشرفته سرمایه‌داری فاصله کماکان زیاد بود و اقدامات شدید و اساسی لازم به نظر می‌رسید.^{۲۶} و محافل نظامی خواستار اجرای اقدامات مشابهی در بخش کشاورزی بودند تا تأمین مستمر مواد غذایی ارتش تضمین شود. همین‌طور که می‌بینیم نقطه عطف در سال ۱۹۲۹ ربطی به دل و دماغ استالین نداشت حداقل کوشش می‌کرد حتا فشاری را که از طرف محافل نظامی ایجاد شده بود، اگر نمی‌توانست مانع شود، در جهت درست هدایت کند. او در عین حال که برنامه‌های غلوآمیزی را که به ویژه از طرف توخاشفسکی مطرح می‌شد، رد می‌کرد، در مورد خطر «میلیتاریسم سرخ» هشدار می‌داد که تنها روی صنایع نظامی متمرکز می‌شد و این خطر را با خود به همراه داشت، که رشد اقتصادی و در نتیجه همین‌طور مدرن‌سازی ارتش را نیز متأثر سازد.^{۲۷} و به همین صورت نقطه عطف نتیجه یک هوسبازی ایدئولوژیکی هم نبود: گذشته از قدرت حزب کمونیست و مناسبات اجتماعی در اتحاد جماهیر شوروی، حیات ملت نیز مطرح بود: این‌ها اعتقادات بخش مهمی از گروه رهبران شوروی، از جمله استالین بود.

این نگرانی به ویژه به این دلیل محق است، چون با تیره شدن افق بین‌المللی هم در سطح دیپلماتیک و هم در سطح اقتصادی (سال ۱۹۲۹ سال رکود شدید اقتصادی بود) در درون روسیه نیز «بحران غلات» (پس‌رفت شدید حجم غلاتی که دهقانان به بازار عرضه می‌کردند) به آن اضافه شد: «در شهرها صفوف طولانی برای خرید مواد غذایی به وجود می‌آمد»^{۲۸} و این خود به تشدید بحران کمک می‌کرد. زندگی‌نامه‌نویس بوخارین به حق نوشت: وضعیتی پیش آمده بود که «اجباراً مبارزه با گرایشات بوخارینی را لازم می‌کرد» و در این لحظه سرنوشت رهبری دوگانه دیگر رقم خورده بود. نمی‌توان علت جدایی را تنها عذاب وجدان اخلاقی رهبر مغلوب دانست، که با ژرف‌اندیشی «کشتار سنت بارتولومی» را که نتیجه اشتراکی‌سازی اجباری بود، پیش‌بینی کرده بود. بیش از همه یک عنصر دیگر به این جدایی کمک کرد. بوخارین هم به طور جدی نگران خطر جنگ بود، ولی معتقد نبود که تنها در سطح ملی می‌توان راه‌حلی

برای آن یافت. «پیروزی واقعی و نهایی سوسیالیسم در کشور ما بدون کمک کشورهای دیگر و انقلاب جهانی ممکن نیست.»^{۲۹} این رهبر بلشویک که روزی معاهده صلح برست‌لیتوفسک را فرار ناسیونالیستی و خائفانه از مبارزه بین‌المللی پرولتاریای انقلابی نامیده و محکوم کرده بود، به این بینش خود در مورد انترناسیونالیسم وفادار ماند:

اگر ما در مورد امکانات خود غلو کنیم، ممکن است گرایش پدید آید (...). که انقلاب انترناسیونالی را «بی‌اهمیت» بداند؛ یک چنین گرایشی می‌تواند ایدئولوژی ویژه خود، مثلاً یک نوع «بلشویسم ملی» ویژه و یا چیز شبیه به آن پدید آورد. از این مرحله به بعد تنها یک گام به ایده‌های مختلف و خطرناک‌تر دیگری باقی نمی‌ماند.^{۳۰}

استالین برعکس، واقع‌بینانه‌تر از پیش شرط تثبیت دنیای سرمایه‌داری حرکت می‌کرد. او می‌گفت: دفاع از اتحاد جماهیر شوروی قبل از هر چیز یک وظیفه ملی است و تنها مسأله این نبود که صنعتی‌سازی کشور را با شدت به پیش برد؛ به طوری که «بحران غله» نشان داد، انتقال مواد غذایی از دهات به شهرها و همین‌طور به ارتش، به هیچ‌وجه تضمین نبود. نسبت به این معضل، رهبری چون استالین، که تجربیات غنی حاصل از جنگ داخلی به کرات اهمیت ویژه ثبات پشت‌جبهه و تدارک نیازمندی‌های کشور را در جنگ بعدی برجسته کرده بود، بسیار حساسیت داشت. در اینجا نتیجه‌گیری‌هایی را که از نامه به لنین و مصاحبه‌ای که با پرودا در تابستان و یا پاییز ۱۹۱۸ به دست می‌آید، باز می‌شماریم: «مسأله مواد غذایی طبیعتاً با مسایل نظامی در ارتباط است.» یعنی: «یک ارتش، بدون پشت‌جبهه پایدار، دوام نخواهد آورد. برای یک جبهه باثبات لازم است که ارتش به طور منظم با وسایل یدکی، مهمات و آذوقه از پشت‌جبهه تأمین شود.»^{۳۱} حتا در آستانه تجاوز هیتلر، استالین توجه ویژه‌ای به کشاورزی داشت و آن را عنصر مرکزی در دفاع ملی می‌نامید.^{۳۲} لذا قابل درک است که چرا در اواخر دهه ۱۹۲۰ اشتراکی کردن کشاورزی برای شتاب بخشیدن به صنعتی‌سازی کشور، لازم به نظر می‌رسید تا تأمین آذوقه شهرها و ارتش را که ضروری بود، تضمین کرد. و همه این‌ها با پیش‌بینی جنگ محتمل. در واقع:

اگر از قربانیان انسانی صرف‌نظر کنیم نتایج اولین برنامه ۵ ساله اقتصادی حیرت‌انگیز بود. با ارتقای تولید صنعتی ۲۵۰ درصدی روسیه شوروی گام‌های بلندی برای رسیدن به یک قدرت صنعتی بزرگ برداشت

(...) البته «جهش بزرگ به جلو» در اقتصاد صنعتی روسیه شوروی، «جهش بزرگی به جلو» در بخش

نظامی را نیز به همراه داشت که بین سال‌های ۱۹۲۹ تا ۱۹۴۰ پنج برابر شده بود.^{۳۳}

البته نتایجی که در بخش کشاورزی به دست آمد، به مراتب ناچیزتر بود ولی با غلبه بر اقتصاد خرده‌پا و با مرکزی کردن تولید، شرایط بهتری برای تأمین منظم یک ارتش عظیم فراهم شد.

۲- از «دمکراتیسم سوسیالیستی» به ترور بزرگ

پس از غلبه بر «کشتار سنت بارتولومی»، که اشتراکی کردن اجباری کشاورزی را با تمام قربانیان وحشتناک اجتماعی و انسانی خود به دنبال داشت، به نظر می‌رسد که مجدداً سیاست گشایش، که در گذشته با آن آشنا شدیم از سر گرفته می‌شود. «کاگانوویچ» در سپتامبر سال ۱۹۳۴ بر این عقیده بود که پس از پیروزی بر کولاک‌ها باید «به طور کامل به قانون‌گرایی بازگشت و مردم کشور را با حقوق مدنی سوسیالیستی تربیت کرد»؛ بله، بدون تربیت توده‌ای «۱۶۰ میلیون نفر با روح قانون... تثبیت نظم نوین» مقدور نیست.^{۳۴} استالین تأکید می‌کرد که این کار به ویژه به این خاطر لازم است، چون در اتحاد شوروی دیگر «طبقات آنتاگونیستی وجود ندارد».^{۳۵} لذا دیگر دلیلی موجود نیست که اجرای «حق انتخاب عمومی، مستقیم، برابر با رأی مخفی»^{۳۶} و «حق رأی عمومی بدون هیچ محدودیتی»^{۳۷} را بیش از این به تعویق افکند. لذا باید همین‌طور پیشنهادات ترمیمی قانون اساسی نوین را نیز که خواستار «لغو حق رأی روحانیون، گاردیست‌های سفید سابق و کلیه افرادی» است، که «در گذشته با کار اجتماعی عام‌المنفعه سروکار نداشتند»، رد کرد. و در ضمن بی‌معنی خواهد بود که این گروه‌ها تنها حق انتخاب کردن ولی نه انتخاب شدن، داشته باشند؛ افزون بر آن، لازم است که پیشنهاد دیگری نیز که خواستار «ممنوع کردن انجام آداب و رسوم مذهبی» است، رد شود. اکنون وقت آن رسیده که به «دمکراتیسم سوسیالیستی» گام بگذاریم.^{۳۸}

هر چند که تبلیغات نقش مهمی ایفا می‌نمود ولی مطمئناً این‌ها فقط تبلیغات نبود. ما با چشم‌اندازی روبه‌رو

بودیم که پلمیک شدید تروتسکی را به همراه داشت. او در «لیبرالیسم استالینی»، چشم‌پوشی از «سیستم شورایی» و بازگشت به «دمکراتیسم بورژوایی» را پیش‌بینی می‌کرد و آن را مورد انتقاد قرار می‌داد که گویا با کنار زدن تفاوت‌های طبقاتی به عنوان یک مسأله تجریدی، سوژه «شهروند» را جایگزین می‌کرد. تروتسکی می‌گفت که این چرخش خوب قابل درک است: «اولین نگرانی آریستوکراسی شوروی این است که شوراهای کارگری و گارد سرخ را از میان بردارد.»^{۳۹}

تضاد بین دو چشم‌انداز بسیار روشن است. اکنون که خطر از دست رفتن استقلال کشور، که سرزمین پهناور و عقب‌افتاده‌ای بود و زیر سیطره کولاک‌ها قرار داشت و می‌توانست مانع از جریان مواد غذایی به شهرها و به ارتش شود، از بین رفته بود، با استقرار و استمرار دیکتاتوری حزب کمونیست، استالین دیگر علاقه‌ای نداشت که درگیری‌های سیاسی و اجتماعی را بیش‌تر دامن زند. درست همین ایده ثابت شتاب‌بخشی به صنعتی‌سازی کشور بود که استالین را بر آن می‌داشت، تا انتصاب «افراد غیرحزبی» به مناصب مسؤولیت‌دار کارخانجات و اجتماع را ترغیب کند. استالین مجاز نمی‌دانست که در مقابل این افراد موضعی منفی اتخاذ شود. او می‌گفت: هیچ‌چیز «احمقانه‌تر و ارتجاعی‌تر» از آن نیست. و یا این‌که «سیاست ما به هیچ‌وجه این نیست که حزب را به یک کاست جدا از توده تبدیل کنیم؛ نباید از هیچ کوششی برای جلب متخصصین، مهندسین و تکنیسین‌های «باسابقه» برای رشد و تکامل صنعتی و تکنولوژیکی کشور فروگذار کرد.»^{۴۰}

افزون بر آن، جلب کارگران و تکنیسین‌های متخصص برای رشد و تقویت صنعتی و تکنولوژیکی بدون انگیزه‌های مادی ممکن نبود؛ به همین دلیل علیه «یک کاسه کردن چپ‌روانه در بخش دستمزدها» مورد پلمیک قرار می‌گرفت. استالین می‌گفت: تنها وقتی که از یک کاسه کردن خشن دستمزدها چشم‌پوشی کردیم، قادر خواهیم بود به طور مؤثرتری «سازمان‌دهی کار» را سامان دهیم و «بی‌ثباتی نیروی کار»، به ویژه نیروی کار متخصص‌تر را که از کارخانه به کارخانه در جست‌وجوی کار بهتر و دستمزد نسبتاً بهتر در گردش است، از میان ببریم. صرف‌نظر از مساوات‌گرایی و دلسردی عینی کارگران متخصص و فعال، باید سیاست ایجاد انگیزه مادی، همین‌طور به بی‌مسئولیتی اشتراکی خاتمه دهد تا در عوض اساس

«مسئولیت پذیری فردی» را جایگزین آن نماید.^{۴۱}

درست در همین زمان شرایط برای شعله‌ور شدن سومین جنگ داخلی آماده می‌شد که حتا صفوف بلشویک‌ها را نیز به لرزه درآورد. موضع‌گیری تروتسکی به ویژه در مورد آنچه که او به راحتی «نئونپ» می‌نامید، بسیار سخت بود. او می‌گفت: بله، در حزب کمونیست اتحاد شوروی یک گرایش «راست‌روانه» در جهت فراهم آوردن تسهیلات برای «اقشار فوقانی دهکده» و احیای مجدد کولاک‌ها در جریان است، که روزه‌روز شدیدتر می‌شود: بوروکراسی «آماده است تا امتیازات اقتصادی در اختیار دهقانان قرار دهد، یعنی به منافع و گرایش‌های خرده بورژوازی کمک رساند.» کلی‌تر بگوییم، او می‌گفت: به دنبال «گرایش به بازار» و «سیستم پولی» که به افزایش هزینه‌های زندگی خواهد انجامید، جامعه شوروی از رسیدن به سوسیالیسم و غلبه بر نابرابری و اختلاف طبقاتی هنوز بسیار دور است و «روند جابه‌جایی طبقات» روزه‌روز آشکارتر می‌شود.^{۴۲} به نظر تروتسکی این گردش به عقب در درون با چشم‌پوشی از هر نوع چشم‌انداز انقلابی و انترناسیونالیستی در سیاست خارجی «بوروکراسی محافظه‌کار و عقب‌مانده ملی اتحاد شوروی»،^{۴۳} مطابقت داشت. او می‌گفت: «تنها پرنسپ اساسی حاکم، حفظ وضع موجود است!» که با «عضویت اتحاد شوروی در جامعه ملل» تأیید می‌گردد.^{۴۴}

طبیعی است که نه استالین و نه تروتسکی از تشدید وخامت اوضاع بین‌المللی غافل نبودند، ولی پاسخ آن‌ها به این مسأله متفاوت و متضاد بود. برای استالین رشد اقتصادی و تکنولوژیکی روسیه و همین‌طور حتی‌الامکان التیام بخشیدن به زخم‌های ناشی از انقلاب اکتبر و اشتراکی کردن کشاورزی و به همین صورت معرفی حزب کمونیست به عنوان نماینده تمامی ملت، مهم بود. ثبات و تعادلی که از این طریق در کشور حاصل می‌شد، می‌توانست در عین حال سیاست اتحادها در سطح بین‌المللی را برای تضمین امنیت اتحاد شوروی ممکن ساخته و تقویت کند. برعکس، به نظر تروتسکی روسیه شوروی هر قدر هم که رشد صنعتی چشم‌گیری پیدا می‌کرد، در مقابل تجاوزگری کشورهای امپریالیستی پیشرفته تنها می‌تواند به کمک پشتیبانی پرولتاریای کشورهای تجاوزگر پیروز گردد.^{۴۵} مصالحه با بورژوازی داخلی و بین‌المللی را تروتسکی نه تنها خیانت، بلکه مانعی می‌دانست که کشور برآمده از انقلاب اکتبر را از جلب پرولتاریای

انقلابی بین‌المللی، که تنها به کمک آن‌ها قادر به پیروزی بود، محروم می‌کرد. برخورد شدید این دو چشم‌انداز غیرقابل اجتناب بود. کیروف روز اول دسامبر ۱۹۳۴ به قتل رسید؛ پیمان فرانسه/روسیه روز ۲ مه ۱۹۳۵ به امضا رسید. بین این دو تاریخ مقاله طولانی تروتسکی که در بالا ذکر شد (بوروکراسی استالینی اتحاد شوروی را به کجا می‌برد؟) روز ۳۰ ژانویه ۱۹۳۵ انتشار یافت و اتهامات شدیدی در مورد «نئونپ» چه در مورد مسایل داخلی و چه خارجی مطرح نمود.

۳- از «سوسیالیسم بدون دیکتاتوری پرولتاریا» به تشدید وخامت اوضاع در

جنگ سرد



پس از ترور بزرگ و تصفیه‌های وحشتناک ناشی از آن، جنگ بزرگ میهنی آغاز شد. پس از تلاشی رایش سوم، استالین که برای «پیمان بزرگ ضدفاشیستی آینده درخشان را پیش‌بینی می‌کرد»،

سعی داشت از آغاز جنگ سرد جلوگیری به عمل آورد.^{۴۶} او به کرات، همین‌طور در جریان ملاقات‌های محرمانه با رهبران کمونیست اروپای شرقی اعلام کرد که مسأله اصلی پیاده کردن مدل سیاسی شوروی نیست: «اگر ما در اتحاد شوروی با جنگی روبه‌رو نمی‌شدیم، شاید دیکتاتوری پرولتاریا خصلت دیگری به خود می‌گرفت.»

وضعیتی که در اروپای شرقی پس از ۱۹۴۵ پدید آمده به مراتب مناسب‌تر است: «در لهستان دیکتاتوری پرولتاریا موجود نیست و نیازی هم به آن احساس نمی‌شود؛» «آیا لهستان باید راه اعمال دیکتاتوری پرولتاریا را انتخاب کند؟ نه لهستان مجبور نیست و لازم هم نیست.» و خطاب به رهبران حزب کمونیست بلغارستان می‌گوید: ممکن است بتوان «سوسیالیسم را به اشکال نوین و بدون دیکتاتوری پرولتاریا تحقق بخشید؛» «در مقایسه با انقلاب ما وضعیت به طور رادیکال تغییر یافته و ما باید اشکال و شیوه‌های دیگری به کار بندیم (...). نباید بترسید که به اپورتونیسیم متهم شوید. این اپورتونیسیم نیست، بلکه به کار بستن مارکسیسم در وضعیت فعلی است.» و خطاب به تیتو گفت: «امروز سوسیالیسم حتا در انگلیس سلطنتی هم ممکن است. انقلاب دیگر همه جا لازم نیست (...). بله، سوسیالیسم حتا با وجود یک پادشاه انگلیسی هم

امکان‌پذیر است.» تاریخ‌شناسی که این گفت‌وگو را نقل می‌کند به نوبه خود توضیح می‌دهد: «این مشاهدات نشان می‌داد که استالین در مورد اعتبار عمومی انقلاب و مدل سوسیالیستی شوروی فعالانه تعمق داشت.»^{۴۷} شاید بتوان باز هم جلوتر رفت و گفت که این بازنگری، رابطه سوسیالیسم و دمکراسی را به طور کلی و در نتیجه حتا در رابطه با اتحاد شوروی مورد نظر داشت: مطرح کردن فرضیه امکان سوسیالیسم انگلیسی با وجود سلطنت به هر حال اگر به معنی به بحث گذاردن تمرکز قدرت انحصاری در دست حزب کمونیست نباشد، به مفهوم به بحث گذاردن دیکتاتوری تروریستی و استبدادی است. سیاستی که در آلمان در منطقه تحت اشغال شوروی اعمال می‌شد، حاکی از این امر است: «روس‌ها تنها از تئاتر و بالت، سینما و اپرای سوسیالیستی پشتیبانی نمی‌کردند، بلکه همین‌طور هنر بورژوازی را مورد پشتیبانی قرار می‌دادند» و آن‌هم در انطباق با برنامه فرموله شده در مسکو، که «بنا بر آن مدل شوروی مناسب آلمان نیست و (مدل آلمانی) باید بیش‌تر بر اساس پرنسپ‌های ضدفاشیستی و دمکراتیک فراگیر تجدید سازمان یابد.» و در نتیجه «در سه سال اول پس از جنگ در پایتخت آلمان هیچ جدایی واقعی فرهنگی وجود نداشت و منطقه تحت اشغال شوروی کماکان نقش تعیین‌کننده در عرصه فرهنگی را ایفا می‌کرد.»^{۴۸}

آغاز جنگ سرد، رشته این تجربه و این تأمل را به یکباره گسیخت: برای جلوگیری از تکرار تراژدی‌های گذشته، اکنون ایجاد یک کمربند حفاظی پیرامون کشوری که تجاوز و اشغال نازی‌ها را تجربه کرده بود، مسأله اصلی بود. حتا با این که «معضل حداقل بخشی از اردوگاه‌های اجباری کار در اتحاد شوروی قبل از مرگ استالین کاهش پیدا کرده بود»،^{۴۹} با این حال کاهشی در تنش حاصل نشد. پس از فاجعه هیروشیما و ناکازاکی اتحاد شوروی مجبور بود اهتمام زیادی به خرج دهد تا بتواند به گرد پای «انقلاب نوین فنی غرب» برسد. شوروی خود را از «اشغال آلمان وابسته به غرب» رها ساخته بود ولی وقت «استراحت کردن» نداشت: اکنون یک خطر وحشتناک جدید اضافه شده بود.^{۵۰} علاوه بر آن چند سال بعد در روز ۱ نوامبر ۱۹۵۲ ایالات متحده یک بمب هیدروژنی منفجر کرد، که هزار برابر مخرب‌تر از بمب‌هایی بود که بر روی شهرهای ژاپنی فروافکنده شده بود:

هنگامی که دولت آمریکا نتیجه آزمایش اتمی را اعلام کرد، کشورهای دیگر دچار شوک و نگرانی شدند. روشن بود که هیچ‌کس نمی‌تواند هرگز بمبی با این قدرت فوق‌العاده را علیه هدف‌های نظامی

استفاده کند. پس اگر این یک اسلحه جنگی نبود، پس فقط اسلحه‌ای برای نسل‌کشی و یا برای اخازی سیاسی بود (...). استالین در اوایل ماه نوامبر گزارش این آزمایش را دریافت کرد و این تأییدی بر اعتقاد او بود که ایالات متحده آمریکا به طور جدی در صدد آماده کردن مقدمات جنگی جدید علیه اتحاد شوروی است.^{۵۱}

این هراس و نگرانی بی‌موردی نبود. باید به خاطر آوریم که ترومن در ژانویه سال ۱۹۵۲ برای عبور از بن‌بست اقدامات نظامی در کره، افکار رادیکالی را در دفتر یادداشت‌های روزانه خود به ثبت رسانده بود: می‌توان به اتحاد شوروی و جمهوری خلق چین اولتیماتوم داد و پیشاپیش مشخص کرد که اگر آنها نخواهند از آن اولتیماتوم پیروی کنند «به این معنا خواهد بود که مسکو، پترزبورگ، موکدن، ولادیوستوک، پکن، شانگهای، پورت آرتور، دایرن، اودسا، استالینگراد و کلیه تأسیسات صنعتی چین و اتحاد شوروی نابود خواهد شد.»^{۵۲}

جنبه اساسی سی سال تاریخ روسیه شوروی تحت رهبری استالین، تحول از دیکتاتوری حزب به استبداد فردی نبود، بلکه از کوشش‌های متعدد برای عبور از وضعیت اضطراری به وضعیت نسبتاً عادی تشکیل می‌شد؛ این کوشش‌ها هم به دلایل داخلی (اوتوپییای تجریدی و آرمان‌خواهی ارشادی، که مانع از این می‌شد خود را در نتایج به دست آمده بازشناخت) و هم‌چنین به دلایل بین‌المللی (تهدیدات مستمر که بر شانه کشور برخاسته از انقلاب اکتبر فشار می‌آورد) و یا ترکیبی از هر دو، نهایتاً با شکست روبه‌رو شد. و درست آرمان‌گرایی ارشادی از یک طرف مبین‌گرایشاتی بود، که در مارکسیسم موجود است، و از طرف دیگر واکنشی بود نسبت به وحشت ناشی از جنگ اول و حتا در بین محافل و شخصیت‌هایی که با مارکسیسم غرابتی نداشتند، آرزوی ایجاد یک دنیای کاملاً نوین را بیدار می‌کرد، دنیایی که هیچ ارتباطی با واقعیتی که می‌توانست این وحشت را مجدداً به وجود آورد، نداشت. با شعله‌ور شدن جنگ داخلی سوم (در بین صفوف بلشویک‌ها) و در حالی که جنگ دوم جهانی هم‌زمان با آن (در آسیا قبل از اروپا) در جریان بود، این شکست مکرر رفته‌رفته به آغاز دیکتاتوری فردی انجامید که توسط رهبری اعمال می‌شد که می‌رفت به شخصیتی استثنایی مبدل گردد.

۴- بوروکراتیسم و یا «اعتقاد دیوانه‌وار»؟

گروه رهبرانی که از جنگ سوم داخلی پیروزمند بیرون آمدند و کوشش می‌کردند تا درست در زمانی که نشانه‌های توفانی عظیم در افق پدیدار می‌شد، مرحله دوم ناآرامی‌ها را به پایان رسانند، چگونه افرادی بودند؟ همان‌طور که می‌دانیم خروشچف با اشارات کش و قوس‌دار، «کیروف» را قربانی توطئه‌های



کرم‌لین معرفی کرد در حالیکه تروتسکی، کیروف را دستیار حاکم مستبد و نماینده درجه یک بوروکراسی نفرت‌انگیز غاصب و انگلی معرفی می‌کرد که انقلاب جدید مورد نظر تروتسکی یک بار برای همیشه او را از صحنه تاریخ بیرون خواهد افکند. ولی آیا کیروف، که توسط گلوله نیکلایف به قتل رسید، واقعاً یک بوروکرات بود؟ بازگردیم به محقق روسی که اسطوره قتل کیروف به دستور استالین را مورد انتقاد قرار داده بود و ما قبلاً به آن اشاره کردیم و ببینیم که او، قربانی نامبرده را چگونه توصیف می‌کند.

کیروف واقعاً که بود؟ او یک رهبر باوفا، صادق و متعهد بود و تازه این تمام صفات او را معرفی نمی‌کرد: آن‌چه که شخصیت او را برجسته می‌کرد، توجه او به حتا کوچک‌ترین مشکلات روزمره همکاران خود، تواضع بی‌نظیر، «تحمل نظر دگراندیشان، احترام به فرهنگ و سنن خلق‌های دیگر» بود.^{۵۳}

این قضاوت مثبت نهایتاً تمام محافلی را نیز که کیروف با آن‌ها در رابطه بود، از جمله استالین، که کیروف همکار قابل اعتماد و نزدیک او به شمار می‌رفت، در برمی‌گرفت و ما مطلقاً با یک قشر بوروکرات و بی‌ایده‌آل که تنها به فکر رشد و ترقی فردی خود باشد، روبه‌رو نبودیم:

کیروف مانند بسیاری از رهبران آن زمان با صداقت به آینده‌ای درخشان اعتقاد داشت و برای آن روزانه ۱۸ تا ۲۰ ساعت کار می‌کرد؛ او در ضمن وقتی که به خاطر قدرتمند کردن حزب، اتحاد شوروی، رشد و قدرت کشور، به ستایش از استالین می‌پرداخت، یک کمونیست واقعاً معتقد بود. این اعتقاد دیوانه‌وار شاید

سرنوشت تراژیک یک نسل بود.^{۵۴}

به هر حال، تمامی گروه رهبری در رابطه با کار و فداکاری از خود گذشته‌گی عظیمی به خرج می‌داد. ما قبلاً در مورد «حجم سنگین کاری» که رهبر شوروی انجام می‌داد، سخن گفتیم. حداقل در دوران جنگ: استالین روزانه ۱۴ تا ۱۵ ساعت در کرم‌لین و یا در داچا کار می‌کرد (...). در پاییز ۱۹۴۶ استالین اولین تعطیلات خود از سال ۱۹۳۷ را در جنوب به سر برد (...). استالین (چند ماه قبل از مرگش، برخلاف تجویز پزشکان) از استراحت چندماهه در پاییز و یا زمستان ۱۹۵۲ سر باز زد، با این که وقت و انرژی فراوانی صرف سازمان‌دهی و تدارکات کنگره ۱۹ حزب کمونیست اتحاد شوروی کرده بود.^{۵۵}

مشاهدات مشابهی نیز در مورد همکاران نزدیک استالین مثلاً «لازار م. کاگانوویچ» موجود بود که با «احساس مسؤولیت دیوانه‌واری» ساختمان متروی مسکو را به پیش می‌برد: «او به مناطق حفاری شده حتا شب‌ها، سر می‌زد، تا پیشرفت کارها را مستقیماً کنترل کند و از مراحل ساختمانی آگاه باشد.»^{۵۶} در مجموع می‌توان گفت که ما با گروهی از رهبران روبه‌رو بودیم که به ویژه در سال‌های جنگ «توان خارق‌العاده و مافوق انسانی از خود نشان داد.»^{۵۷}

نیروی محرک آن‌ها «اعتقاد شدیدی» بود که تنها به گروه کوچک و حتا تنها به اعضای حزب کمونیست محدود نمی‌شد. «همین‌طور مردان و زنان معمولی» نیز «جدیت ارشادی» از خود نشان می‌دادند؛ بر روی هم، «این یک مرحله آکنده از اشتیاق واقعی، کوشش‌های تب‌آلود و از خود گذشته‌گی داوطلبانه بود.»^{۵۸} این جو روحی را می‌توان خوب درک کرد، اگر در نظر بگیریم که کشور با سرعت در حال صنعتی شدن بود و درست در همان دوران که دنیای سرمایه‌داری پیرامون، به دنبال بحران ویران کننده به لرزه درآمده بود، به افشار گسترده مردم، چشم‌انداز ارتقای اجتماعی محسوسی را ارایه می‌کرد. رشته کلام را به تاریخ‌شناسی بسپاریم که برای تحلیل‌های خود از کتب خاطرات جالبی استفاده می‌کند:

برای طبقات زحمتکش، سال‌های ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۱ دوران حرکت عظیم رو به بالا بود. حاملین رقابت سوسیالیستی و بریگادهای ضربتی نه تنها جایگزین کادری می‌شدند که «نالایق» به شمار می‌رفتند، بلکه به طور گسترده پست‌های آزاد در دستگاه بوروکراسی و در مؤسسات تعلیم و تربیتی را نیز که به سرعت گسترش می‌یافت، اشغال می‌نمودند. آن‌ها به طور غیرفعال پشتیبانی نمی‌شدند، بلکه خود بازیگران فعال

ترویج بودند. آن‌ها دارای «هدف روشن و مشخصی برای حال و آینده» بودند و «کوشش می‌کردند تا حتی‌الامکان دانش آموزند و تجربه عملی کسب کنند تا برای ساختمان جامعه نوین تا حد امکان سودمند باشند.

جنبش بریگادهای ضربتی و رقابت سوسیالیستی در روند صنعتی‌سازی کشور نقش تعیین‌کننده ای ایفاء کرد؛ آن‌ها به رهبران سیاسی کمک کردند تا سرعت این روند را شتاب بخشند، مدرن‌سازی صنعتی را به پیش ببرند، ترویکا کارخانه را طبق مدل مدیریت واحد از نو سازمان دهند و برای ترغیب و تشویق، زحمتکشان جوان، بلندپرواز، متخصص و از نظر سیاسی قابل اعتماد را دست‌چین کنند. تأثیر پدید آمدن این نوع مردم زحمتکش، به عنوان نیروی جدید، بر رهبران حزب، صنایع و سندیکاها، تأثیر عظیم و شورانگیز بود. ۵۹.

برای تأیید و تکمیل آنچه که در بالا ترسیم شد، نظر جالب و بااهمیتی را منعکس می‌کنیم. در سال ۱۹۳۲ «جورج کنان»، یک دیپلمات جوان آمریکایی که بعدها به عنوان نظریه‌پرداز ضد کمونیست سیاست «تحدید» شهرت یافت از ریگا پایتخت لتونی یادداشتی به واشنگتن ارسال کرد که حامل تحلیل بسیار جالبی بود. باید در نظر گرفت که «زندگی در اتحاد شوروی کماکان بر مبنای منافع یک دکترین مدیریت می‌شود» و این دکترین کمونیسم نام دارد. این جهان‌بینی از پشتیبانی گسترده‌ای برخوردار است. «پرولتاریای صنعتی» دارای وجه اجتماعی بالایی است و این وجه برای آنان به مراتب از «کمبودهای مادی» که پی‌آمد شتاب‌بخشی سازمان‌یافته رشد اقتصادی است، پرازش‌تر است. بیش از همه جوانان و یا «بخش معینی از جوانان، عیناً مانند کسانی که به طور کامل ذوب مسؤولیت‌ها و وظایف خود شده و هیچ رابطه‌ای با زندگی خصوصی نداشته باشند، بسیار خوشبخت و خشنود به نظر می‌رسند»، یعنی مانند انسان‌هایی که سرمشغول اجرای برنامه مهیج ساختمان یک جامعه نوین هستند. و در این چارچوب می‌توان از «اعتماد به نفس بی‌پایان، سلامتی روح و خوشبختی نسل جدید روسیه» سخن گفت. ولی در اینجا یک هشدار اضافه می‌شد، که با در نظر گرفتن تجربیات تاریخی بعدی می‌توان آن را ژرف‌اندیشی نامید: «روسیه می‌تواند از امروز به فردا از اخلاقی‌ترین کشور متحد به بلبشوت‌ترین کشور از نظر اخلاقی مبدل گردد.»^{۶۰} تنها به سختی یک چنین وضعیت پرتنش اخلاقی پر قدرتی می‌توانست در مقابل استهلاک زمان و

مشکلات و شکست‌های اجتناب‌ناپذیر پروژه ایجاد یک جامعه نوین استقامت و ایستادگی کند و به همین دلیل می‌توانست به سادگی در جهت عکس به حرکت درآید. و اکنون تنها این واقعیت باقی می‌ماند، که در سال ۱۹۳۲ و در آستانه قتل کیروف برای این نظریه‌پرداز آینده سیاست تحدید، روسیه شوروی «از نظر اخلاقی متحدترین کشور»^{۶۱} به شمار می‌رفت.

وقتی که کنان این‌طور فرموله می‌کند، مطمئناً منظورش نه مناطق روستایی، بلکه وضعیت واقعی شهرها بود، که روند تحول، هر چند با وجود برخی از تضادها، در واقع شور و اشتیاق بین تعداد زیادی از جوانان، روشنفکران و کارگران کارخانه‌ها را تشدید کرده بود. در مناطق روستایی، اشتراکی کردن اجباری کشاورزی بنا بر پیش‌بینی بوخارین به «کشتار سنت بارتولمی» دهقانان ثروتمند و به طور کل «تعداد زیادی از دهقانان» انجامید که اغلب به اقلیت‌های ملیت‌علق داشتند. به دنبال آن جنگ داخلی آغاز شد که هر دو طرف خشونت و بی‌رحمی زیادی اعمال کردند. آن‌چنان خشونت و بی‌رحمی عظیمی که به خودکشی یکی از نمایندگان بلندپایه ارتش شوروی انجامید: او پس از یک بازرسی آن‌چنان منقلب شده بود که کراً فریاد می‌زد، این کمونیسم نیست، بلکه «خوف و وحشت» است.^{۶۲} و احتمالاً همین «خوف و وحشت» به بحران اخلاقی بوخارین دامن زد که از ابعاد عظیم «کشتار بارتولمی» شوکه شده بود. او از این آزمون عظیم اجتماعی-تکنیکی که «بی‌رحمانه» به پیش می‌تازید، بی‌آن که «بین یک انسان و یا یک تکه چوب تفاوت قایل شود»^{۶۳} به خود می‌لرزید. همین‌طور پس از خاتمه اشتراکی کردن‌ها هم باز نمی‌توان از یک «کشور از نظر اخلاقی متحد» سخن گفت، گویی که خاطرات جنگ خونین داخلی که کشور را تکان داده بود، به کلی به دست فراموشی سپرده شده بود.

با وجود این روشنگری لازم، باز تأکیدات «کنان» ما را متوجه از خودگذشتگی توده‌ها نسبت به «دکترین» و شور و اشتیاق «اعتقاد دیوانه‌وار» و «مساعی ارشادی» می‌کند، که در موردش سخن گفته شد. حداقل بنا بر تحلیل‌های مشابه یک تاریخ‌شناس آمریکایی و یک تاریخ‌شناس روس تا شروع ترور عظیم در سال ۱۹۳۷ تغییر محسوسی در تصویر ترسیم شده به وجود نیامد. حتا با این‌که تاریخ‌شناس آمریکایی روی جنبه تحمیق‌انظار عمومی از بالا تأکید می‌کند، با این حال بر این عقیده است که استالین

تا سال ۱۹۳۵ از محبوبیت عظیمی برخوردار بود: کوشش احتمالی برای سرنگونی قدرت وی، با مقاومت گسترده‌ای روبه‌رو می‌شد.^{۶۴} تاریخ‌شناس دوم (یک تاریخ‌شناس سرسخت ضد استالینیست) در مورد سال بعد از آن نوشت: «حزب و خلق شوروی کماکان به استالین اعتماد داشت»؛ با در نظر گرفتن این واقعیت که «سطح زندگی در شهرها و روستاها به شدت ارتقا یافته بود... شور و اشتیاقی بین مردم» پدید آمده بود.^{۶۵}

علت این «شور و اشتیاق» تنها ارتقاء سطح زندگی مردم نبود. دلایل بیش‌تری وجود داشت: «تکامل واقعی» ملی که تاکنون به حاشیه رانده شده بودند؛ «برابری حقوق قانونی مرد و زن، همراه با بهبود وضعیت اجتماعی زنان»؛ پیدایش «یک سیستم تأمین اجتماعی پایدار»، که «حقوق بازنشستگی، مراقبت‌های پزشکی، تأمین دوران بارداری، حمایت از کودکان» را با خود به همراه داشت؛ «تکامل چشم‌گیر سیستم تربیتی و بر روی هم، فضای روشنفکری» همراه با گسترش «شبکه کتابخانه‌ها و سالن‌های مطالعه» و گسترش «فضای علاقه به شعر و هنر». همه این‌ها آغاز پرشور و مهیج یک دوران مدرن (گسترش شهرها، پدید آمدن خانوارهای کوچک، تحرکات اجتماعی) بود.^{۶۶} اما این روندها که تاریخ روسیه شوروی را در کل خود رقم می‌زد، درست در دوران استالین نقطه آغاز خود را انتخاب کرده بود.

توده وسیع خلق که به طور سنتی محکوم به بیسوادی بود به طور گسترده به مدارس و دانشگاه‌ها هجوم برد؛ و از این طریق «یک نسل کاملاً نوین از کارگران و تکنیسین‌های متخصص و مدیران از نظر تکنیکی تعلیم یافته» پدیدار شد که می‌بایست به زودی نقش رهبری کننده را به عهده گیرد. «شهرهای نوین ایجاد خواهد شد و شهرهای قدیمی مورد تعمیر و ترمیم قرار خواهد گرفت و مدرنیزه خواهد شد»؛ به موازات پیدایش مجتمع‌های بزرگ صنعتی «شهروندان توانا و بلندپرواز برخاسته از محافل کارگری و دهقانی نیز رشد می‌کنند و از نردبان اجتماعی بالا می‌روند.»^{۶۷} در این رابطه از «مخلوطی از جبر خشن، قهرمان‌گرایی قابل توجه، جنون فاجعه‌آمیز و نتایج جنجالی» سخن می‌رفت.^{۶۸}

ولی شاید این نتایج و بهبود وضعیت اقتصادی ناشی از آن، مهم‌ترین جنبه مسأله نبود. شاید مهم‌ترین جنبه،

تحول رادیکالی بود که در محل کار و تولید در گذار از رژیم قدیم به رژیم جدید پدید آمد. در روسیه تزاری:

زحمتکشان از رؤسای خود می‌خواستند که با احترام با آن‌ها رفتار کنند و اصرار داشتند که به جای لغت «تو» که از باقی‌مانده‌های سیستم کهنه ارباب/رعیتی بود، از لغت «شما» استفاده شود. آن‌ها می‌خواستند که به عنوان شهروند با آن‌ها رفتار شود و درست مسأله به رسمیت شناختن مرتبت انسانی، انگیزه اصلی ناآرامی‌ها و تظاهرات کارگری بود. ۶۹

غلامانی که مدت‌ها عاجزانه در جست‌وجو و انتظار قدردانی (به معنی هگلی کلمه) بودند، با شروع قدرت شوروی به آن دست یافتند. و این امر تنها در مورد زحمتکشان صدق نمی‌کرد، بلکه همان‌طور که بعداً خواهیم دید شامل حال اقلیت‌های ملی نیز می‌شد. این آمیزش بین «نتایج جنجالی» در زمینه تکامل اقتصادی و تحول در سلسله مراتب رژیم کهنه (که پیدایش امکان تحرک و ارتقاء اجتماعی بی‌نظیر آن‌را تأیید می‌کرد) در بین توده مردم احساس وجد و سرور فراوانی را به وجود می‌آورد؛ علاوه بر وجود حس قدردانی از زحمتکشان، اکنون به رسمیت شناخته شدن خلق متحد شوروی نیز اضافه شد که اکنون می‌رفت تا از پیشرفته‌ترین کشورها سبقت گیرد و به این شکل سنت و تصویر عقب‌ماندگی خود را به دور افکند. این فاکتورها احساس شور و شوق فراوان برای شرکت در ساختمان یک جامعه و فرهنگی نوین را توجیه می‌کند، که با وجود خطاها، قربانی‌ها و ترور به پیشروی خود ادامه می‌داد.

به علاوه بد نیست که بار دیگر انتقاد تروتسکی را که در آستانه ترور بزرگ علیه رهبری بوروکراتیک شوروی فرموله کرده بود؛ مرور کنیم. این‌طور به نظر می‌رسد که گویی اتهامات او ناگهان راه‌های چشم‌گیر و شناخت‌های مهمی را بیان می‌دارد، که آن‌را به عکس خود بدل می‌سازد:

دست‌آوردهای غول‌آسا در صنعت، آغاز شکوفایی امیدبخش در کشاورزی، گسترش قابل توجه مؤسسات صنعتی قدیمی و پیدایش مؤسسات جدید، رشد سریع تعداد کارگران، ارتقاء سطح فرهنگی و سطح حوایج و نیازها، همه این‌ها دست‌آوردهای مسلم انقلاب اکتبر است، که پیامبران دنیای کهنه آن را گور تمدن بشری می‌دانستند. دیگر نیازی نیست که با آقایان اقتصاددان بورژوا دعوا کنیم: سوسیالیسم حق خود در

پیروزی را در کنار «سرمایه» ثابت نکرد، بلکه در یک صحنه اقتصادی که یک ششم سطح کره زمین را تشکیل می‌دهد (...). تنها به همت انقلاب پرولتری یک کشور عقب‌افتاده توانست در مدتی کم‌تر از دو دهه به پیروزی‌های تاریخی بی‌نظیری نایل شود.^{۷۰}

با رشد اقتصادی، دسترسی به فرهنگ نه تنها برای اقشار جدید اجتماعی، بلکه برای بسیاری از خلق‌ها نیز میسر گردید:

در مدارس شوروی امروز به ۸۰ زبان مختلف تدریس می‌گردد. بسیاری از این زبان‌ها نیازمند حروف الفبای جدید بود و یا می‌بایست که الفبای اشرافی-آسیایی آن توسط الفبای دمکراتیک‌تر، یعنی الفبای لاتین جایگزین گردد. به همین تعداد نیز روزنامه به زبان‌های مختلف انتشار می‌یافت که دهقانان و دامداران و عشایر را برای نخستین بار با تصورات اولیه از فرهنگ بشری آشنا می‌کرد. در دورافتاده‌ترین مناطق امپراتوری سابق تزاری صنایع مستقل پدیدار شد. فرهنگ کهنه که بر پایه زندگی قبیله‌ای استوار بود، با ورود تراکتور از درون متلاشی گردید. در کنار خواندن و نوشتن، دانش کشاورزی و پزشکی به آن‌ها منتقل شد. به سختی می‌توان اهمیت این ساخت و ساز نوع انسان نوین را مورد اغماض قرار داد.^{۷۱}

آنچه که حداقل به «خلق‌های عقب‌افتاده» مربوط می‌شود، دستگاه منفور بوروکراسی با وجود همه این‌ها «کار نسبتاً مرفقی» انجام داد؛ و «پلی بین آن‌ها و دست‌آوردهای ابتدایی فرهنگ بورژوازی و بعضاً ماقبل بورژوازی به وجود آورد.»^{۷۲} البته چگونه تروتسکی بر پایه این تصویر می‌توانست باور داشته باشد که یک انقلاب ضد بوروکراتیسم در پیش است، مجهول باقی می‌ماند. ولی مسأله اصلی این نیست. این قدردانی، که رهبر اپوزیسیون به طور غیرعمد ابراز می‌داشت، نشانه اعتبار و اجماعی بود که رهبری شوروی از آن برخوردار بود. در غیر این صورت، نمی‌شد توضیح داد که چرا نوعی «میهن‌پرستی شوروی... بدون شک یک احساس عمیق، صادقانه و زنده»^{۷۳} گسترش می‌یافت.

دوره دو ساله ترور بزرگ است. حتا در «بدترین فاز خود» رژیم استالین پایه اجماع اجتماعی و «هواداران مشتاق» خود را که هم ایدئولوژی و هم شانس ارتقای موقعیت اجتماعی، آن‌ها را به حرکت

در می‌آورد، از دست نداد: «خطا» است اگر اجماع دایمی را «تنها یک ترفند سانسور و سرکوب دولتی» تعبیر کنیم.^{۷۴} در اینجا یک تضاد و یک در هم آمیختگی تراژیک به وجود می‌آید: در نتیجه رشد شدید اقتصادی و فرهنگی از یک طرف و کمبود وحشتناک کادرهای متخصص ناشی از سرکوب از طرف دیگر، «ده‌ها هزار نفر از استاخوانیست‌ها (کارگران نمونه) به مدیریت کارخانجات منصوب شدند» و در ارتش نیز به همین صورت تحرک شدید از پایین به بالا انجام گرفت.^{۷۵} در طی مذاکرات پیمان عدم تجاوز در اوت ۱۹۳۹ رییس هیأت مترجمان وزارت امور خارجه آلمان، از مسکو بازدید کرد و صحنه میدان سرخ و آرامگاه لنین را این‌طور توصیف نمود:

صف طولانی دهقانان روس در مقابل آرامگاه با صبر و حوصله انتظار می‌کشید تا سلف مومیایی شده استالین را در تابوت شیشه‌ای خود رؤیت کند. روس‌ها با حالت پیکر و شکل رخسار خود مرا به یاد زواری می‌اندازند که با احترام به زیارت آمده بودند. یکی از اعضای سفارت به من گفت: «اگر کسی به مسکو بیاید و از آرامگاه لنین بازدید نکند، در چشم مردم روستایی مثل این است که اصلاً به مسکو نرفته.»^{۷۶}

پرستش عمومی «سلف استالین» نشانه این بود که استالین هنوز می‌تواند روی اجماع گسترده پایه‌های اجتماعی حساب کند. تفرقه و گسست عمیقی که به دنبال ترور بزرگ وجود داشت، حداقل در اثر وحدت میهن‌پرستانه که در طول مبارزه علیه جنگ اسارتبار و ویران‌کننده هیتلر تثبیت شده بود، تخفیف یافت. به گفته تاریخ‌شناسی که متهم نیست هوادار کمونیسم و یا «استالینیسم» باشد، «پیروزی نه تنها وجهه بین‌المللی اتحاد شوروی، بلکه اتوریته رژیم را در درون کشور نیز به نحو منحصر به فردی تقویت کرد، به طوری‌که محبوبیت استالین در سال‌های پس از جنگ به نقطه اوج خود رسید.»^{۷۷} این «محبوبیت» تا مرگ استالین به طور کامل پایدار ماند و حتا خارج از مرزهای شوروی و تا حدی حتا خارج از جنبش بین‌المللی کمونیستی نیز، محسوس بود.

۵- مجتمع گولاگ - پراز تضاد

مجتمع گولاگ که در واکنش به ترور بزرگ به وجود آمد، مانند ترور دارای یک روند مستقیم و یا تصویر همگونی نبود: این مجتمع، برخلاف «یک سیستم خشک و ایستا... دایم مانند یک فرفره می‌چرخید و ... به هر حال ... سیکل‌های متفاوتی از بی‌رحمی نسبی و انسان‌دوستی نسبی به نمایش می‌گذارد.»^{۷۸} این نظر یک تاریخ‌شناس آمریکایی است که معمولاً نه تنها وقایعی را که از سال ۱۹۱۷ آغاز شد، به رنگ‌های تیره و تار ترسیم می‌کرد، بلکه همین‌طور «دولت‌مردان غربی» را مورد استهزا قرار می‌داد که به دام یک «ویرانگر» مکاری چون استالین افتاده بودند و تا آنجا پیش می‌رفتند که او را مورد احترام قرار دهند.^{۷۹} کتاب یک تاریخ‌شناس روس نیز، که تلاش می‌کرد اتحاد شوروی استالین را معادل رایش سوم قرار دهد، به شیوه مشابهی استدلال می‌کرد. ولی با این حال، هر دو رساله که من برای تجزیه و تحلیل مجتمع گولاگ در اتحاد شوروی مورد استفاده قرار داده‌ام، داستانی را بازگو می‌کنند، که برخلاف نیت اصلی نویسندگان رساله‌ها است. تصویری را که خانم تاریخ‌شناس آمریکایی ترسیم می‌کند، اگر او یک نویسنده ضد کمونیست پروپا قرص نبود، ممکن بود با تولیدات تبلیغاتی شوروی عوضی گرفته شود. پیردازیم به بررسی آن. در حالی که در سال ۱۹۲۱ جنگ داخلی غوغا می‌کرد، زندان «بوتیرکا» در مسکو طی مدت نسبتاً درازی این‌طور عمل می‌کرد:

زندانیان اجازه داشتند محیط زندان را ترک کنند. آن‌ها ژیمناستیک صبح‌گاهی ترتیب می‌دادند، دارای ارکستر و گروه کر بودند و «کلوبی» تأسیس کرده بودند که روزنامه و نشریات خارجی و یک کتابخانه نسبتاً خوب داشت. طبق سنت قدیمی متعلق به دوران پیش از انقلاب هر زندانی که آزاد می‌شد کتاب‌های خود را به کتابخانه می‌بخشید. شورای زندان سلول‌های زندان را، که بعضاً مجهز و مفروش بود، تقسیم می‌کرد. یکی دیگر از زندانیان به یاد می‌آورد: «ما در راهروها طوری گردش می‌کردیم که گویی کوچه و خیابان است.» برای «بابین» (یکی از سوسیال-روئوسیونرها) زندگی در زندان غیرواقعی به نظر می‌رسید: «آیا آن‌ها هرگز قادر خواهند بود ما را محبوس نگه دارند؟»

یک سوسیال-روئوسیونر دیگر که در سال ۱۹۲۴ دستگیر شد و به «ساواتیوو» اعزام شد، به طور مطبوعی

غافلگیر شد، که خود را در مکانی باز یابد که «به هیچ وجه شباهتی با زندان نداشت.» او توانست به همت آشنایان خود نه تنها به زندانیان سیاسی مواد غذایی و البسه برساند، بلکه سلول خود را به بخش زنان سوسیال-روئوسیونر تبدیل نماید. چند سال بعد از آن می‌بینیم که زندانیان جزیره «سولووژ»، از جمله تعداد زیادی از دانشمندان پترزبورگ، دارای یک تئاتر، یک کتابخانه با ۳۰ هزار جلد کتاب و یک باغ گیاه‌شناسی بوده و همین‌طور یک «موزه نباتی و حیوانی، هنرهای محلی و تاریخ» تأسیس می‌نمایند و دست به «انتشار روزنامه و نشریات ماهانه» می‌زنند، که «در آن‌ها کاریکاتور، اشعار و داستان‌های کوتاه صریحی انتشار می‌یافت.»^{۸۰} درست است که تصویری که سیستم زندان‌ها در زمان واحد ارایه می‌کند، همگون نیست. با این حال موارد ذکر شده در بالا نیز منفرد نیست. و حتی اگر مسأله تنها بر سر چند جزیره خوشبخت و گذرا هم که باشد، باز تنها وجود آن‌ها خود دارای اهمیت زیادی است.

بدیهی است که اعتراضاتی نیز وجود داشت، اما مرور خواست‌های زندانیان سیاسی (اغلب تروتسکیست) که معمولاً با اعتصاب غذا همراه بود، بسیار جالب به نظر می‌رسد:

باید کتابخانه گسترش یابد و با مجلات منتشره در اتحاد شوروی و همین‌طور انتشارات بخش انترناسیونال کمونیستی تکمیل شود. باید به طور سیستماتیک بخش‌های اقتصاد، سیاست و ادبیات و همین‌طور بخش آثار مختلف به زبان‌های ملی اقلیت‌ها به‌روز گردد. باید حداقل یک کپی از روزنامه‌های خارجی آبونه شود. باید امکان تحصیلات از راه دور مجاز باشد. برای این‌کار باید همان‌طور که حتی در زندان‌ها ممکن است، یک بنیاد فرهنگی تأسیس شود (...). باید کلیه انتشارات خارجی مجاز، به ویژه روزنامه‌های خارجی مجاز در اتحاد شوروی، از جمله روزنامه‌های بورژوازی در زندان قابل مطالعه باشد. باید تبادل کتاب بین اشکوب‌ها و یا بخش‌های مختلف زندان مجاز باشد (...). حجم کاغذ خریداری شده ماهانه برای هر فرد کم‌تر از ۱۰ دفترچه نباشد.^{۸۱}

ما اکنون در ژوئن سال ۱۹۳۱ هستیم که تاریخ مهمی است. در حالیکه مجتمع گولاگ به شدت گسترش می‌یابد، به دست گرفتن قدرت توسط استالین و سازوکاری را که او برای «نابودی کولاک‌ها به عنوان طبقه» بر پا می‌کند، تغییری محسوس در وضعیت موجود در درون مجتمع گولاگ به وجود نمی‌آورد و

این امر تنها در مورد زندانیان سیاسی صادق نبود: «برای زندانیان آغاز دهه ۱۹۳۰ (...)، دوران تقریباً «مناسب» و یا حتی «لیبرالی» بود.» رهبری گولاگ «نوعی تفاهم مذهبی» نشان می‌داد و درخواست رژیم غذایی گیاهی از طرف هواداران برخی از «فرقه‌های مذهبی» را می‌پذیرفت.^{۸۲} در پایین تصویری از یکی از تبعیدگاه‌ها در مناطق بسیار شمالی در اوایل دهه ۱۹۳۰:

بیمارستان لازم بود و مدیریت زندان یک بیمارستان ساخت و ترتیب داد تا برخی از زندانیان به عنوان داروشناس و پرستار تعلیم ببینند. برای تولید مواد غذایی، آن‌ها شرکت‌های کشاورزی اشتراکی، انبار و سیستم توزیع خاص خود را ایجاد کردند. از آنجا که آن‌ها به برق احتیاج داشتند، نیروگاه برق و برای تأمین مواد ساختمانی و آجر لازم، کوره‌پزخانه ساختند.

چون به کارگران متخصص نیاز بود، آن‌ها را تعلیم دادند. بسیاری از کولاک‌ها بی‌سواد و یا کم‌سواد بودند که آنگاه که مسأله بر سر به راه انداختن پروژه‌های نسبتاً بخرنج بود، مشکلات عظیمی با خود به همراه داشت. لذا مدیریت بازداشتگاه مدارس فنی تأسیس کرد که طبیعتاً به ساختمان و کادر بیش‌تر مثل معلم فیزیک و ریاضی و همین‌طور «مربیان سیاسی» نیاز داشت، که پروژه را زیر نظر داشتند. در دهه ۱۹۴۰ «وورکوتا»، شهری که روی زمین همیشه یخ‌زده بنا گردیده بود، که تا آن لحظه در آغاز هر بهاری جاده‌هایش نیاز به آسفالت نو داشت و سیستم لوله‌کشی آن می‌بایست از نو تعمیر می‌شد، دارای یک انستیتوی زمین‌شناسی، یک دانشگاه، تئاتر، خیمه‌شب‌بازی، استخر شنا و کودکستان شده بود.^{۸۳}

ولی هر اندازه هم که «غریب» به نظر رسد، با این حال گولاگ رفته‌رفته «تمدن» را (اگر بخواهیم آن را تمدن بنامیم) به دورترین نقاط کشور برد.^{۸۴}

در بین رهبران و مدیران، افراد انسان‌دوست و هوشمندی هم وجود داشتند:

ظاهراً «برزین» (حتی آن‌طور که می‌گفت، با اشتیاق) از ایده‌های گورکی در مورد آماده کردن زندانیان برای بازگشت مجدد به جامعه **Resocialisation** استقبال کرد. او سرشار از علاقه و محبت بود و برای زندانیان خود سالن سینما، کلوب‌های بحث و گفت‌وگو، کتابخانه و سالن‌های غذاخوری «به سبک رستوران» تأسیس کرد. او باغات، حوض و فواره و یک باغ‌وحش کوچک به وجود آورد. افزون بر آن،

او به زندانیان دستمزد معمولی می‌پرداخت و سیاست مشابه فرماندهان کانال دریای سفید را، در مورد

«مرخص کردن پیش از موعد زندانیان در صورت کار خوب»، دنبال می‌کرد.^{۸۵}

ولی از طرف دیگر در نتیجه گرسنگی، در نتیجه فشار برای بالا بردن باروری زندانیان، در اثر به هم‌ریختگی سازمانی و اغلب در اثر بی‌کفایتی و طمع رهبران محلی «تراژدی‌های فراوانی» رخ می‌داد.^{۸۶} از همه وحشتناک‌تر سرنوشت تبعیدیانی بود که وظیفه داشتند در سال ۱۹۳۳ جزیره «نازینو» در سیبری غربی را درختکاری کنند. این وظیفه به زودی نومیدکننده از آب درآمد: بدون ابزار و آلات، بدون دارو و مواد غذایی، که عمدتاً در حین سفر به پایان رسیده بود، تبعیدیان کوشش کردند تا در «جزیره دست‌نخورده و بکر» بدون «هیچ ساختمان و هیچ مواد غذایی» زنده بمانند، به این صورت که از لاشه مردگان سدجوه کردند و دست به آدم‌خواری زدند. این جزییات در نامه‌ای که رهبران محلی کمونیست برای استالین نوشتند و محتوای آن را در اختیار اعضای دفتر سیاسی گذاردند، که آن‌ها را عمیقاً متأثر کرد، قابل مطالعه بود: «تراژدی "نازینو" بازتاب عظیمی یافت و از طرف کمیسیون‌های مختلفی بررسی شد.»^{۸۷} نیات قتل به طور مشخص، علت این جنایت هولناک نبود: این «یک نمونه مشخص برای این واقعیت بود که به علت عدم وجود برنامه مشخص، چگونه ممکن است اختیار همه چیز از دست انسان بیرون رود.» در گولاگ حداقل تا سال ۱۹۳۷ در اثر به هم‌ریختگی و بی‌برنامگی «افراد به طور اتفاقی می‌مردند.»^{۸۸} وجه مشخصه مجتمع گولاگ شوروی تصور دیوانه‌وار از تکامل بود و این تصور از یک طرف به ننگ «نازینو» ولی از طرف دیگر به پی‌آمدهای دیگری انجامید. همان‌طور که در کل جامعه کوشش می‌شد تا «رقابت سوسیالیستی» ترویج داده شود، به همین صورت در بین زندانیان نیز تلاش می‌شد تا این حس تقویت گردد: کسانی که در این عرصه فعالیت چشم‌گیری داشتند، می‌توانستند از «جیره غذایی بیش‌تر» و یا از «امتیازات دیگری» برخوردار شوند. و تازه این هم تمام قضیه نبود:

سر آخر، کارگران ماهر و زبردست پیش از موعد آزاد می‌شدند؛ برای هر سه روزی که سقف کار معمول به طور صددرصد انجام می‌شد، یک روز از طول مجازات زندانی کاسته می‌گردید. مثلاً هنگامی که ساختمان کانال دریای سفید در اوت سال ۱۹۳۳ سر موعد معین به پایان رسید، ۱۲۴۸۴ زندانی آزاد شدند. بسیاری دیگر جایزه و مدال دریافت کردند. یکی از زندانیان طی مراسمی آزادی زودرس خود را جشن

گرفت که اهدای سنتی «نان و نمک» را نیز در برمی گرفت. حضار فریاد می زدند: «درود بر سازنده کانال!» او که بسیار هیجان زده شده بود، یک فرد ناشناس را در آغوش گرفت و بوسید. آن‌ها به اتفاق، شب را در ساحل کانال به صبح رساندند.^{۸۹}

به طوری که تأسیسات «بخش تربیتی-فرهنگی» (KVC) در اردوگاه‌ها نشان می داد، امتزاج اشتیاق خلاق و اقدامات تعلیم و تربیتی، نهادی را به وجود می آورد که «رهبران اردوگاه‌ها در مسکو (...) در حقیقت شدیداً به آن معتقد بودند.» و به همین دلیل آن‌ها «روزنامه‌ای دیواری را جدی تلقی می کردند.» اگر ما این روزنامه‌ها را مطالعه کنیم، خواهیم دید که بیوگرافی زندانیان احیاشده «به زبانی» نگاشته شده، که «به زندگی کارگران خوب خارج از اردوگاه بسیار شبیه است: آن‌ها خوب کار می کنند، می آموزند، قربانی می دهند و کوشش می کنند تا خود را بهتر کنند.»^{۹۰} در آنجا کوشش می شد زندانیان را «تربیت کنند» و آن‌ها را به استاخانوویست‌هایی تبدیل نمایند، که حاضرند در صف اول و با اشتیاق میهن پرستانه در تکامل کشور سهیم باشند. باز رشته کلام را به تاریخ‌شناس آمریکایی که متخصص امور بازداشتگاه‌ها بود، بسپاریم: «در اردوگاه‌ها نیز مانند محیط خارج از آن "رقابت سوسیالیستی"، رقابت در کار وجود داشت که در آن زندانیان با یکدیگر مسابقه می دادند که کدامیک از آنان می تواند بیش از دیگران تولید کند. افزون بر آن، آن‌ها به بریگادهای ضربتی احترام می گذاردند، زیرا گویا قادر بودند هنجارهای کار را سه یا چهار برابر ارتقا بخشند.»^{۹۱} تصادفی نیست که مأمورین محافظ تا سال ۱۹۳۷ زندانیان را با لقب «رفیق» مورد خطاب قرار می دادند.^{۹۲} اسیر بودن در گولاگ از امکانات رشد اجتماعی زندانیان نمی کاست: «بسیاری از زندانیان در خاتمه دوران اسارت به عنوان مأمور محافظ و یا کارمند دفتری در بازداشتگاه به کار اشتغال داشتند.»^{۹۳} بسیاری از آن‌ها همان‌طور که مشاهده کردیم قبل از هر چیز حرفه‌ای آموختند، که پس از آزادی توانستند آن را به کار گیرند.

ولی در سال ۱۹۳۷ چرخش خشنی صورت گرفت. در حالی که سومین جنگ داخلی غوغا می کرد و ابرهای سیاه بیش تری در افق بین‌المللی هویدا می شد، ستون پنجم واقعی و یا فرضی مبدل به انگیزه‌ای برای تعقیب و پیگرد روزبه‌روز سرسختانه تری شد. تحت این شرایط، فرد زندانی دیگر «رفیق» بالقوه نبود: در

این هنگام دیگر قدغن شده بود که آن‌ها را با این تیتیر مورد خطاب قرار دهند. ممکن بود نام «شهروند» را در مورد آن‌ها به کار برد، ولی آن‌ها شهروندانی بودند که بالقوه دشمن محسوب می‌شدند. آیا از این لحظه به بعد آن‌ها در گولاگ‌های شوروی مشتاقانه به قتل و کشتار مشغول شدند؟^{۹۴} خانم تاریخ‌شناس آمریکایی که در بالا مورد نقل قول قرار گرفت، به این امر معتقد است، ولی اینجا نیز باز نظر او با گزارش‌هایش در تضاد قرار دارد: «در دهه ۱۹۴۰ تأسیسات "بخش تربیتی-فرهنگی" (KVC) هر یک از گولاگ‌ها دارای حداقل یک مربی، یک کتابخانه کوچک و یک کلوپ که در آن تئاتر و موسیقی اجرا می‌شد و یا کنفرانس‌های سیاسی و جلسات بحث و گفت‌وگو صورت می‌گرفت، بود.»^{۹۵} افزون بر آن، وقتی که جنگ ویرانگر هیتلر غوغا می‌کرد و تمام کشور در وضعیت فلاکت‌باری به سر می‌برد، در آنجا با سخاوتمندی کامل «پول و وقت» صرف می‌شد تا «تبلیغات، پلاکات‌ها و جلسات ارشادی» برای زندانیان تقویت گردیده و بهتر شود:

تنها در بین مکتوبات اداری بازداشتگاه، صدها سند موجود است که مؤید فعالیت‌های شدید تأسیسات «بخش تربیتی-فرهنگی» (KVC) است. مثلاً در سه ماه اول سال ۱۹۴۳، در گرماگرم جنگ، تلگرام‌های زیادی بین مسکو و اردوگاه‌ها رد و بدل شد، زیرا فرماندهان محلی با تمام قوا تلاش کردند تا برای زندانیان آلات موسیقی تهیه کنند. در این بین اردوگاه مسابقه‌ای در مورد موضوع «جنگ کبیر میهنی خلق شوروی علیه اشغالگران فاشیست آلمانی» ترتیب داد، در این مسابقه ۵۰ نقاش و ۸ مجسمه‌ساز زندانی شرکت کردند.^{۹۶}

در همان سال مسؤول یکی از اردوگاه‌ها با ۱۳۰۰۰ زندانی، ترازنامه‌ای ارایه داد که معرف این وضعیت بود: او با غرور اعلام کرد که در نیمه دوم سال، ۷۶۲ کنفرانس سیاسی با شرکت ۷۰ هزار زندانی (احتمالاً برخی از آن‌ها به طور مکرر شرکت کرده بودند) ترتیب داده شده بود. افزون بر آن، تأسیسات «بخش تربیتی-فرهنگی» (KVC) ۴۴۴ جلسه سیاسی فرهنگی با شرکت ۸۲۴۰۰ زندانی سازمان‌دهی کرده بود. ۵۰۴۶ «روزنامه دیواری» انتشار یافته، که مورد مطالعه ۳۵۰ هزار نفر قرار گرفته بود. ۲۳۲ کنسرت و تئاتر تهیه شده و ۶۹ فیلم به نمایش گذارده شده و ۳۸ گروه تئاتر تشکیل گردیده بود.^{۹۷}

طبیعی است که زندانیان پس از حمله هیتلر به شدت پی آمدهای کمبود مواد غذایی را احساس کردند، لکن این مسأله ربطی به نیت قتل عمد نداشت:

ارقام بالای مرگ و میر در طول سالهای مشخص در گولاگ بعضاً برخی از وقایع را منعکس می‌کرد، که در خارج اتفاق می‌افتاد (...). در زمستان ۱۹۴۱/۱۹۴۲، که یک چهارم زندانیان گولاگ از گرسنگی مردند، یک میلیون نفر از ساکنان لنینگراد در اثر محاصره این شهر توسط نیروهای آلمان، در گرسنگی به سر می‌برد.

کمبود و سوءتغذیه در بخش عظیمی از اتحاد شوروی حکم‌فرما بود.^{۹۸} در ژانویه ۱۹۴۳ «دولت شوروی» با وجود وضعیت نومیدکننده کشور «بنیاد ویژه‌ای برای تأمین مواد غذایی در گولاگ تأسیس کرد.» به هر صورت «هنگامی که سرنوشت جنگ به نفع اتحاد شوروی تغییر کرد، وضعیت تأمین مواد غذایی نیز بهبود یافت.»^{۹۹}

با جوّ وحدت ملی که در اثر جنگ بزرگ میهنی در کشور به وجود آمد و طبیعتاً بازداشتگاه‌ها را نیز در برگرفت، ما از قتل عمد در درون گولاگ بسیار فاصله داریم. اول این که به دنبال چندین موج عفو عمومی، از تعداد زندانیان گولاگ به شدت کاسته شد و علاوه بر آن، بسیاری از زندانیان سابق با شجاعت در جنگ شرکت کردند و با غرور و رضایت از پیشرفت‌های فنی «که به همت صنعتی‌سازی کشور» سلاح‌های مدرنی در اختیار آنها نهاده بود، سخن می‌گفتند. آنها از این که می‌توانند مراحل ترقی را در ارتش سرخ طی کنند، به عضویت حزب کمونیست درآیند و نشان و مدال افتخار و شجاعت دریافت کنند، بسیار راضی بودند.^{۱۰۰}

تغییر بین فازهای نسبتاً «ملایم» و «لیبرال» و فازهای اقتصادی و حقوقی بسیار بد برای زندانیان در گولاگ عملاً منعکس کننده واقعیت زندگی جامعه شوروی بود. کوشش برای تحقق «دمکراسی شوروی» و «دمکراتیسم سوسیالیستی» و حتا «سوسیالیسم بدون دیکتاتوری پرولتاریا» در سطح کشور، با کوشش‌هایی که در گولاگ برای احیای «مدنیت سوسیالیستی» و یا «مدنیت انقلابی» صورت می‌گرفت، مطابقت

داشت. به همین دلیل، انتقادهای شدید به سیستم بازداشتگاهی از درون بازداشتگاهها و توسط فرماندهان آن صورت می‌گرفت. در سال ۱۹۳۰ «یاگودا» خواستار حانه‌تکانی اساسی «در سیستم زندانها، که تا ریشه‌گندیده است»، شد. در فوریه ۱۹۳۸ حتا «ویشینسکی» دادستان کل اتحاد شوروی از «وضعیت نابسامان و در بعضی از موارد حتا غیرقابل قبول شرایط زندانها ... که با انسانها مانند حیوانات وحشی رفتار می‌شود»، گلایه می‌کرد. چند ماه بعد «لاورنتی بریا»، رییس سازمان جاسوسی در دوران استالین حکمی صادر کرد که «همه مأمورین بازرسی که کتک زدن را شیوه اصلی و عمده بازرسی تعبیر می‌کنند و اگر دلایل مکفی برای اثبات فعالیت‌های ضدشوروی افراد پیدا نکنند، زندانیان را مضروب و علیل می‌سازند، به شدت مورد مجازات قرار خواهند گرفت.»^{۱۰۱} این فقط یک تهدید فرمال نبود: افرادی که افشا می‌شدند، به جرم «سوءاستفاده» به شدت مجازات و یا حتا اعدام می‌شدند و بسیاری دیگر اخراج می‌گردیدند. حتا در این مورد بین دادگستری و دستگاه‌های سرکوب درگیری به وجود آمد، زیرا آنها معترض به اجرای «قواعد» بودند و آن را «غافلگیری بسیار نامطبوعی» تعبیر می‌کردند.^{۱۰۲} برای تشدید کنترل، از زندانیان خواسته می‌شد تا شکواییه‌ها و پیشنهادهای خود را ارایه دهند. در موارد دیگری کوشش می‌شد تا از طریق عفو عمومی و آزادی زندانیان وضعیت را بهبود بخشند.^{۱۰۳} در فاصله زمانی میان این و یا آن اعلام جرم، واقعاً وضع بهتر شد: این فازهای «لیبرالیسم» بود که به دنبال بحران جدید بعدی مجدداً متوقف می‌شد. به علت بغرنج بودن وضعیت عینی و مسؤولیت‌های ذهنی، گولاگ، یعنی به طور کل جامعه نتوانست نهایتاً بر وضعیت فوق‌العاده غلبه کند.

۶- سبیری تزاری، «سبیری» انگلیس لیبرال و گولاگ شوروی

آیا باید بازداشتگاه‌های شوروی را تا اندازه‌ای شبیه گولاگ‌های روسیه تزاری بدانیم و یا این که حتا آنها را برابر و مساوی یکدیگر قرار دهیم؟ سؤالی که می‌توان آن را با پرسش دیگری پاسخ داد: چرا باید قیاس تنها به این دو مورد از واقعیات محدود گردد؟ «رابرت کونکست» (با دنباله‌روی از سولژنیتسین) به طور قاطع بر این عقیده است که گولاگ در روسیه تزاری بر روی هم، خالی‌تر و انسانی‌تر بود تا در دوران لنین و به ویژه دوران استالین.^{۱۰۴} ارزش دارد که نوشته آنتوان چخوف را که در سال ۱۸۹۰ نگاشته، مطالعه

کنیم:

ما میلیون‌ها نفر را بیهوده، بدون ملاحظه و بربرمنشانه در زندان‌ها از بین بردیم. ما این افراد را در غل و زنجیر به فرسنگ‌ها دورتر به میان برف و یخ تبعید کردیم. ما آن‌ها را به سفلیس مبتلا ساختیم و فاسد نمودیم. ما افراد بزه‌کار را فاسد کردیم و به تعدادشان افزودیم. ولی همین ما هستیم که از این مسأله فاصله می‌گیریم و طوری رفتار می‌کنیم که گویی این وضع هیچ به ما مربوط نیست.^{۱۰۵}

وجود بازداشتگاه‌های کار اجباری دوران تزار طی قرن‌ها (که حداقل از زمان پتر کبیر به شیوه «گولاگ» مدیریت می‌شد و وظیفه داشت نیروی کار رایگان برای تکامل و توسعه مناطق صعب‌العبور و عقب‌افتاده فراهم سازد) برای مدتی نسبتاً طولانی ابعاد به شدت بی‌رحمانه‌ای به خود گرفت. مسیر دردناکی در انتظار تبعیدیان و یا محکومین به کار اجباری در سیبری بود: «آن‌ها نه تنها با چوب و چماق مورد ضرب و شتم قرار می‌گرفتند، بلکه دست، پا و یا گوش برخی از آن‌ها کنده می‌شد و علاوه بر آن، مورد تحقیر قرار می‌گرفتند.» هر چند که در قرن ۱۹ کوشش شد تا «اشکال افراطی این بی‌رحمی‌ها» از بین برده شود، ولی همه این اقدامات انفرادی بود و همیشه نیز با موفقیت روبه‌رو نمی‌شد.^{۱۰۶}

بنا بر این، روشن می‌شود که اهتمام برای بی‌اهمیت جلوه دادن سیبری دوران تزار، به نیت منزوی ساختن گولاگ دوران شوروی و هم‌تراز قرار دادن آن با بازداشتگاه‌های آلمان‌های نازی تا چه اندازه بی‌پایه است. ولی خیلی مهم‌تر از این، برداشت دیگری است: از نظر روش‌شناسی آن ادبیات تطبیقی که یک وضعیت عادی را در مقابل یک وضعیت اضطراری قرار دهد، منطقی نیست! اگر با خودآگاهی انتقادآمیز قیاسی را که کونکست انجام داده بررسی کنیم، می‌توانیم به نتیجه عکس برسیم: تنها در روسیه دوران قبل از انقلاب، زندان و تبعید توسط دستگاه‌های اداری، خطر و مشکلی نداشت و عادی به شمار می‌رفت. ولی در روسیه شوروی وضعیت اضطراری، نفوذ عظیمی بر ایجاد و ساختارهای گولاگ اعمال می‌کرد، که هر چه وضعیت بیش‌تر از حالت عادی خود خارج می‌شد، خشن‌تر می‌گردید.

در اینجا باید یک گام جلوتر رفت. صرف‌نظر از روسیه تزاری و یا شوروی و یا آلمان، لازم است

کشورهای دیگر را نیز در این قیاس شرکت داد. اردوگاه‌های کار اجباری که توسط انگلستان لیبرال بر پا گردید، دارای دو عملکرد مختلف بود. در رابطه با «دگراندیشان ایرلندی» قبلاً گفته شد که «بین قرون ۱۸ و ۱۹ سیبری آن‌ها استرالیا بود» که حداقل تا سال ۱۸۶۸ «نمایندگان تقریباً کلیه جنبش‌های رادیکال انگلیس را بلعیده بود.»^{۱۰۷}

تا اینجا، آنچه که به سرکوب مربوط می‌شود. ولی ما نباید عملکرد اقتصادی «سیبری» در انگلیس لیبرال را فراموش کنیم. کمی پس از «انقلاب باشکوه (Glorious Revolution) همان انقلاب سال ۱۶۸۸ انگلستانست که با عنوانی چون انقلاب بدون خونریزی و یا انقلاب ۱۶۸۸ و انقلاب آرام نیز نامیده شده است) اقدامات بزه‌کارانه‌ای که مجازاتش محکومیت به مرگ بود، به شدت افزایش یافت. این مجازات شامل حال حتی کسانی می‌شد که یک شیلینگ و یا یک دستمال دزدیده بودند و یا جرمشان کندن یک گل از درخت بود و حتی کودکان یازده ساله را نیز مستثنا نمی‌کرد. این قانون‌گذاری تروریستی که به استثنای برخی تغییرات جزئی حتی در قرن ۱۹ نیز معتبر بود، تنها یک بدیل را جایز و ممکن می‌شمرد: کسانی که مورد عفو قرار می‌گرفتند، به مجازات بردگی محکوم می‌شدند و مجبور بودند برای چند سال معین در مستعمرات نسبتاً ناشناخته و وحشی به ویژه در آمریکای شمالی و بعدها در استرالیا کار کنند. به دیگر سخن، به ویژه استرالیا در بخش اقتصادی، نقش «سیبری» انگلیس لیبرال را ایفاء می‌کرد: ولی بعدها که بردگان سیاه‌پوست و سپس باربران هندی و چینی و بعد مردم مستعمرات دیگر به کار گرفته شدند، عملکرد آن رفته‌رفته اهمیت خود را از دست داد.^{۱۰۸}

«سیبری» انگلیس در خشونت و بی‌رحمی دست کمی از سیبری تزاری نداشت. از این «جامعه خودکامه» در استرالیا که هم‌گام با نابودی مردم بومی آن شکل می‌گرفت، تصویر بسیار هولناکی تصویر شده که از دفاتر خاطرات برگرفته شده است:

در فواصل زمانی نامعلومی زندانیان را جمع و شمارش می‌کردند و مورد بازرسی کامل بدنی (حفره‌های بدن، دهان و مقعد) قرار می‌دادند (... «غذا توسط گروه‌های کار در بشقاب‌های چوبی و یا کاسه‌های حلبی به شکلی در مقابل آنان نهاده می‌شد که گویی آن‌ها سگ و یا خوکند و آن‌ها مجبور بودند مانند

سگ یا خوک ظروف را به دندان گیرند.» (...) خبرچینی مظهر نظم و انضباط بود و اگر کسی حاضر به خبرچینی نبود، مشکوک به شمار می‌رفت. هفته‌ای نبود که بگذرد و خبرچینان در مسابقه با یکدیگر یک توطئه بفرنج، طبیعتاً با ارایه لیست افراد سهیم، افشا نگردد. «این تجارت با خون انسان‌ها (...) تنها امکان برای رسیدن به رحمت و چشم‌داشت بود. مهم‌تر از محتوای اطلاعات، تعداد آن‌ها بود. خبرچینان مؤظف بودند حد نصاب اخبار را تهیه کنند و برای رسیدن به آن حاضر بودند دست به هر نوع عمل ننگین و خونینی بزنند.» (...) رابطه معمولی بین کفار و گناه مبدل به داستان بی‌پایان سادیسم شده بود که تنها هدفش برقرار نگاه داشتن ترور بود (...) خشونت به شکل مطلق و هوسبازانه اجرا می‌گردید (...) ۲۰۰ ضربه شلاق (مجازات) بین چند روز مختلف تقسیم می‌شد. شلاق زندگان مانند ما خون‌آلود بودند (...) تنها راه برای پایان بخشیدن به این همه رنج و محنت، خودکشی بود.

خودکشی واقعاً نه تنها شیوع داشت، بلکه واقعیتی بود که تمام جامعه زندانیان را در برمی‌گرفت: «در بین گروهی از کارگران کار اجباری بین دو نفر قرعه کشی می‌شد: اولی محکوم به مرگ و دومی مؤظف به اجرای قتل اولی بود. بقیه نقش شاهد را بازی می‌کردند.» چند روزی که میان سفر و دادگاه (که در سیدنی و دورتر از «سبیری» اصلی تشکیل می‌شد) باقی می‌ماند، قاتل، قبل از این که به دار آویخته شود، می‌توانست مثل یک زندانی معمولی از زندگی خود «لذت ببرد» (در واقع این رفتار نوعی خودکشی به تعویق افتاده بود) و این استراحت به شاهدین قتل، قبل از این که به جهنم بازگردند و احتمالاً در قرعه کشی بعدی شرکت کنند، اجازه تنفس می‌داد. ۱۰۹

۷- اردوگاه‌های کار اجباری در اتحاد شوروی و در رایش سوم

در طی جنگ جهانی دوم اردوگاه‌های کار اجباری به وضوح در غرب لیبرال نیز گسترش یافت. در آنسوی آتلانتیک، فرانکلین د. روزولت دستور داد کلیه شهروندان آمریکایی ژاپنی‌تبار، از زن و مرد و کودک و پیر را در اردوگاه‌های کار اجباری حبس کنند با این که ایالات متحده آمریکا نسبت به اتحاد جماهیر شوروی در وضعیت ژئوپولیتیکی به مراتب مناسب‌تری قرار داشت و پس از جنگ در جزایر مرجانی میدوی دیگر کسی نمی‌توانست از مشکلات امنیت نظامی سخن گوید. با این وجود شهروندان

آمریکایی ژاپنی تبار کماکان در گولاگ محبوس نگاه داشته شدند: بازگشت گام به گام به آزادی تازه اواسط سال ۱۹۴۶، یعنی تقریباً یک سال پس از خاتمه جنگ میسر گردید. آزادی شهروندان آمریکای لاتین ژاپنی تبار که از طرف ایالات متحده آمریکا در ۱۳ کشور مختلف آمریکای لاتین دستگیر و به اردوگاه‌های کار اجباری گسیل داشته شده بودند، به مراتب کندتر صورت گرفت: تازه در سال ۱۹۴۸ آخرین نفرات این افراد از بازداشتگاه کریستال سیتی در تکزاس آزاد شدند.^{۱۱۰} حداقل اگر بخواهیم، نه به خاطر جنگ و وضعیت اضطراری، بلکه به خاطر جهان‌بینی، رییس‌جمهوری را که از طرف مخالفانش در دوران رکود بزرگ، متهم به دخالت‌گرایی در اقتصاد بود و به خاطر زیر پا گذاردن سهل‌انگاران قانون اساسی کشور، آمریکا را به جنگ کشید، متهم به «توتالیتاریسم» بنماییم، عجله کرده ایم.

با این نوع نگرش ما با نوعی از فراموشی در ادبیات تطبیقی متداول مواجه می‌شویم که طی قرن بیستم در غرب لیبرال رشد و تکامل یافته و گه‌گاه اشکال هراسناکی به خود گرفت. مهاجرین آلمانی که در بدو جنگ در گولاگ کار اجباری فرانسوی زندانی شده بودند، این‌طور احساس می‌کردند که محتوم به «سرکشیدن ریق رحمتند»^{۱۱۱} بالخصوص بدرفتاری‌هایی که ایالات متحده آمریکا پس از پایان جنگ در مورد اسرای جنگی آلمانی روا داشت، بسیار زننده بود. این رفتار را تاریخ‌شناس کانادایی «جیمز باکا» به رشته تحریر درآورده است. حتا کسانی که خود را مؤظف به دفاع از ژنرال دوایت د. آیزنهاور می‌دانستند، با این حال (هر چند با بی‌میلی) مجبور به اعتراف شدند. تحقیقات جدید دیگری جزئیات بیش‌تری را آشکار کرده است. من تنها به بازگویی و نقل قول از یکی از آن‌ها اکتفا می‌کنم: تحقیقات یک کمیسیون آمریکایی مشخص کرد که از ۱۳۹ اسیری که مورد تحقیق قرار گرفته بودند، ۱۳۷ نفر «به علت ضرباتی که متحمل شده بودند برای همیشه سلامت بیضه‌های خود را از دست داده اند»^{۱۱۲} ما به وقایع وحشتناکی که در اردوگاه‌های کار اجباری انگلیس‌ها که با آغاز جنگ سرد افراد متهم به کمونیست بودن را در آنجا اسیر نگاه می‌داشتند، رخ داده بود، خواهیم پرداخت. و سرانجام باید اردوگاه کار اجباری را که در سال ۱۹۴۸ در یوگسلاوی، پس از جدایی این کشور از اتحاد جماهیر شوروی، زندان کمونیست‌های وفادار به استالین شد، به خاطر آورد.^{۱۱۳} حداقل در این مورد «استالینست‌ها» نیروی محرکه تأسیس گولاگ نبودند، بلکه قربانی این مجتمع اردوگاه‌های کار اجباری شدند، که البته توسط کمونیست‌هایی هم‌پیمان غرب، بنا

گردیده بود.

حتا اگر بخواهیم وسعت عظیم و سخت گیری های شدید مجتمع اردوگاه های کار اجباری شوروی را ملاک قرار دهیم، مشکل اساسی باقی می ماند: باید همیشه نقش ایدئولوژی را از نقش شرایط عینی (خطر بسیار جدی و کمبود عظیم مواد غذایی که وجه مشخصه اتحاد شوروی بود) تمیز داد. در قیاس با این تحلیل های بغرنج، نتیجه گیری هایی که همه چیز را ناشی از ایدئولوژی قلمداد می کند و مجتمع اردوگاه های کار اجباری را که دو ایدئولوژی «توتالیترا» ایجاد کردند مشابه یکدیگر قرار می دهد، بسیار ساده تر است.

ولی اکنون توجه خود را به روسیه شوروی و رایش سوم معطوف کنیم. در شوروی هنگامی که مرحله دوم ناآرامی ها در اوج خود بود، گولاگ ظهور کرد. در دهه ۱۹۳۰ قدرت شوروی هنوز کنترل کامل کشور را در اختیار نداشت: «جنحه و جنایت معمولی، همین طور به خاطر چرخش های رادیکالی که در کشور رخ داده بود و ساختارهای سنتی سازمان های اجتماعی را نابود کرده بود، به سطح نگران کننده ای رسیده بود.»^{۱۱۴} در مناطق خاور دور وضعیت به مراتب فجیع تر بود. در آنجا وضعیت این گونه بود:

مناطق ناامن که خوب زیر کنترل حکام نبود، به مرکز تجمع مطرودین، اوپاش و باندهای مسلح مبدل شده بود که به کولخوزهای پرت و دور افتاده مدام حمله می بردند و «نمایندگان نادر قدرت شوروی» در آنجا را به قتل می رساندند، مناطقی که در آن خشونت و خودرأیی حاکم بود، همه مسلح بودند و زندگی بشر پیشیزی ارزش نداشت و اگر موقعیت ایجاب می کرد به جای شکار حیوانات دست به شکار انسان ها زده می شد (...). مناطقی که در آن دولت یا حداقل به قول «وبر» «مؤسسه بهسازی» *Anstaltsbetrieb* که «برای استقرار نظم، انحصار اعمال زور قانونی را با موفقیت به خود اختصاص داده است»، تقریباً غایب

بود. ۱۱۵

پس از سوء قصد به سفیر آلمان در مسکو که در ژوئیه ۱۹۱۸ «هم زمان باکنگره پنجم تمام روسی شوراها» توسط یکی از اعضای حزب سوسیال-رولوسیونرها که در دولت شرکت داشت، صورت گرفت، تا حداقل قتل کیروف در مقابل دفتر خود توسط یک کمونیست جوان، قدرت شوراها همواره با تروریسم (پدیده ای

با سابقه بسیار طولانی در تاریخ روسیه) مواجه بود. قدرت شوراها در هراس بود که نیروهای اپوزیسیون، اپوزیسیونی که مصمم بود قدرت «غاصبین» و «خائنین» را سرنگون سازد، در کلیه سطوح به دستگاه دولتی رخنه کنند. تازه پس از استقرار دیکتاتوری، قدرت شوروی توانست کنترل کامل بر کشور و بر دستگاه دولتی را به دست آورد و ترور در وهله نخست، تنها پاسخی به بحران به ویژه حاد و طولانی در کشور بود.

بعدها نیز در اثر تداخل تضادها وضعیت بغرنج باقی ماند: پدیدار شدن طلایه‌های جنگ در سطح جهانی، جنگ داخلی مزمین در درون کشور، تشدید روند صنعتی‌سازی که برای نجات کشور حیاتی محسوب می‌شد ولی در عین حال تنش‌ها و مناقشات نوینی را نیز به دنبال داشت؛ این تداخل به اشکال جدیدی وضعیت اضطراری کشور را طولانی‌تر می‌کرد و لذا بنا بر تحقیقاتی که اخیراً صورت گرفته، درست به همین علت «ترور اعمال شده نمی‌تواند تنها و تنها معلول دستورات استالین و همکارانش تعبیر گردد.» در حقیقت در این ترور «عناصر خلقی» نیز سهم بود و ابتکارات مختلف «از پایین» پدیده نادری نبود. اغلب از طرف کارگرانی که تحت تأثیر «اعتقادات شدید» خود قرار داشتند و همان‌طور که می‌دانیم، خواستار صدور حکم اعدام برای «خائنین» می‌شدند و حتا تقاضا داشتند که از «موشکافی‌های حقوقی» و دادگاه‌های طولانی و پرخرج صرف‌نظر شود.^{۱۱۶} و تمام این مسایل طی دوران محدودی که روند دمکراتیزه کردن جامعه با ایجاد امکانات شرکت خلق در اداره قدرت در محل کار به کمک انتخابات با رأی مخفی و داشتن امکان انتخاب بین چندین نامزد مختلف برای رهبری کارخانه و یا سندیکا صورت می‌گرفت و نمایندگان جدید اغلب برای بهبود شرایط کار و پیش‌گیری از سوانح کاری فعالیت می‌کردند.^{۱۱۷} این درست است. در «روانشناسی سیاسی استالین و هوادارانش هیچ نوع تضادی بین دمکراسی و سرکوب وجود ندارد» و از این منظر حتا می‌توان از «دمکراتیزه کردن سرکوب» سخن گفت.^{۱۱۸}

اما در اصل، دمکراتیزه کردن، گسترش سرکوب را نیز با خود به همراه دارد. به این صورت که توده از امکانات جدید استفاده می‌کند تا مدیران نالایق و فاسد در کارخانه‌ها را به طور مستقیم و یا از طریق ارسال نامه‌های اعتراضی به روزنامه‌ها مورد مؤاخذه قرار دهد و به این صورت جنبش پرتحرکی از پایین به وجود می‌آید که به این سو گرایش دارد، این مدیران را دشمن خلق قلمداد کرده و هر نوع سانحه‌ای در حین

کار را خرابکاری در ساختمان جامعه‌ای که جنبش در صدد بنای آن است، معرفی نماید.^{۱۱۹} احساس شدت گرفتن خطر جنگ و تعقیب سرسختانه ستون پنجم گسترده ولی مخفی و هم‌چنین ترس و هیستری، اجتماعات کارگری، سندیکایی و حزبی را به «جنگ همه علیه همه» تبدیل کرد. گاهی اوقات استالین و همکاران نزدیکش مجبور می‌شدند، دخالت کنند تا از فوران این جنون جلوگیری به عمل آورند و جنبش را هدایت کنند، و آن‌ها را از این گرایش برحذر کنند که هر جا خائن و خرابکار ببینند و از این طریق به تشکیلات حزبی و سندیکایی لطمه وارد سازند.^{۱۲۰} باید ترس عظیمی را به خاطر آورد که در سال ۱۷۸۹ در فرانسه در هفته‌ها و ماه‌های پس از حمله به باستیل شیوع یافت، که «فانتازی دهقانی در هر گوشه و کنار مزدوران توطئه اشراف‌زادگان و مهاجمین خارجی را گمان می‌برد» و خطری که نه تنها تخیلی بود، بلکه بیش از حد هم غلو می‌کرد.^{۱۲۱} در نیمه دوم دهه ۱۹۳۰ در اتحاد جماهیر شوروی یک خطر واقعی و عظیم وجود داشت، ولی وجود هسیتری نیز کم‌تر از آن نبود.

در جمع‌بندی مسایل ذکر شده باید گفت: ترور در روسیه شوروی درست در زمانی آغاز می‌شود که جنگ اول جهانی ناقوس دوره دوم ناآرامی‌ها را به صدا درمی‌آورد و تا جنگ دوم جهانی، که خطر استیلای فاجعه سهمناکی را بر کشور و مردم با خود به همراه داشت، ادامه پیدا می‌کند: خطر نابودی و بردگی که روشن و صریح در کتاب مبارزه من فرموله شده بود. و ترور همین‌طور در دوران شتاب‌بخشی به روند صنعتی‌سازی ظاهر شد که برای نجات کشور و ملت صورت می‌گرفت و در طی آن وحشت و سرکوب در سطح وسیع با روند رهایی واقعی اجین بود: گسترش عظیم تحصیلات و فرهنگ، تحرک عمودی حیرت‌انگیز، ایجاد دولت رفاهی، رقابت شدید طبقات اجتماعی که تا آن لحظه محکوم به تبعیت مطلق بودند.

تفاوت‌های موجود با رایش سوم که از ابتدای کار هدفش کنترل کامل کشور و دستگاه دولتی بود و به یک شبکه گسترده بوروکراتیک سنتی و کارا تکیه داشت، کاملاً روشن است. اگر در روسیه شوروی ایدئولوژی در پدید آمدن وضعیت اضطراری (که قبل از اکتبر ۱۹۱۷ موجود بود و بعضاً با مبارزه استالین علیه ارشاد انقلابی حداکثر تا اندازه‌ای طولانی‌تر شد)، نقش جنبی ایفا می‌کرد، در آلمان وضعیت فوق‌العاده و در رابطه با آن ایجاد مجتمع اردوگاه‌های کار از همان ابتدای کار نتیجه یک برنامه مشخص سیاسی و

نوعی جهان‌بینی ویژه بود. هیتلر با یک برنامه صریح و فرموله شده در مورد جنگ و کشورگشایی به قدرت رسید؛ برای جلوگیری از تلاشی جبهه داخلی که در جنگ اول جهانی رخ داده بود، هیتلر قاطعانه دست به اجرای تروری بی‌رحمانه زد. کشورگشایی آلمان نازی در عین حال این هدف را نیز تعقیب می‌کرد که در سطح جهان مجدداً سلطه نژاد آریایی و سفیدپوست را برقرار سازد و سنن مسعمراتی را مجدداً احیا کرده و رادیکالیزه نماید و آن را به اروپای شرقی تعمیم دهد؛ اردوگاه‌های کار اجباری از همان آغاز مخالفین احتمالی جنگ و رایش نژادپرست و استعماری را که هیتلر می‌خواست، مدّ نظر داشت. پیش‌شرط عملی کردن این برنامه خنثاکردن ویروس بلشویکی-یهودی بود که مسبب گسترش خرابکاری معرفی می‌شد و با زیر سؤال بردن سلسله مراتب طبیعی خلق‌ها و نژادها، تیشه به ریشه تمدن می‌زد؛ به همین دلیل لازم بود که نخست در آلمان و سپس در تمام مناطقی که تسخیر می‌شد، یهودیان، «کمیسرها» و کادرهای سیاسی کمونیست نابود می‌شدند تا راه باز می‌شد که با نژادهای پست‌تر اروپای شرقی یا مانند سرخ‌پوستان آمریکایی رفتار شود؛ یعنی آن‌ها را نابود کرد تا برای کوچندگان آلمانی جا باز شود و یا مانند برده به خدمت نژاد سفید و برتر آریایی گرفت.

۸- گولاگ، اردوگاه کار اجباری و مورد سوم فراموش شده

به نظر می‌رسد که با حمله نازی‌ها به لهستان و سپس به اتحاد شوروی، مجتمع اردوگاه‌های کار اجباری سرفصل تراژیک جدیدی در برده‌داری استعماری گشود و حتا آن را تشدید کرد. به یمن وجود تجارت برده و تعداد نامحدود بردگان، تجار برده خود را ملزم به حفظ حیات بردگان نمی‌دیدند؛ آن‌ها می‌توانستند با کار بیش از اندازه بردگان را محکوم به مرگ کنند و سپس بردگان دیگری را به جای آن‌ها به کار بگمارند تا از هر کدام حداکثر سود حاصل گردد. در نتیجه به گفته یک کارشناس علوم اقتصادی قرن ۱۹، که مارکس به او اشاره می‌کند، اقتصاد کشاورزی شکوفای غرب هندوستان «به قیمت جان میلیون‌ها نفر از مردم آفریقایی نژاد بود»؛ آری، «جان کاکاسیاه‌ها بی‌ملاحظه‌تر از دیگران فدا می‌گردد.»^{۱۲۲} جنگی که هیتلر در اروپای شرقی به راه انداخت، شکل نوین و خشونت‌بارتری از تجارت برده را به نمایش گذارد. با قریب کردن مناطق گسترده و اسیرکردن توده‌ای مردم، انسان‌های پست اسلاو (که از زیر شمشیر ژرمانیزه کردن زمین زنده بیرون آمده بودند) مجبور می‌شدند زیر کار شاق و بی‌پایان جان بدهند تا تمدن نژاد برتر

را مقدور سازند و توان ماشین جنگی آن‌ها را بالا ببرند. آن‌ها هم به سرنوشت مشابهی چون سیاه‌پوستان دریای کارائیب دچار شدند و در ضمن، به طور مشخص هیتلر آن‌ها را باهم مقایسه می‌کرد.

سیستم زندان منعکس‌کننده روابط اجتماعی است. در اتحاد شوروی ما در مجتمع اردوگاه‌های کار اجباری و خارج از آن در واقع شاهد عملکرد دیکتاتوری برای رشد هستیم که کوشش می‌کند کلیه قوای موجود در جامعه را برای غلبه بر قرن‌ها عقب‌افتادگی بسیج کرده و «از نو تربیت» نماید، به ویژه که ابرهای سنگین جنگ در افق پدیدار می‌شود، جنگی که به گفته مشخص هیتلر در کتاب مبارزه من، برای به بردگی کشیدن و نابود کردن خواهد بود: در این رابطه، ترور و رهایی ملیت‌های تحت ستم، هم‌چنین تشدید تحرک‌های اجتماعی و دستیابی اقشار اجتماعی محروم به علم و فرهنگ و حتا به مناصب پرمسئولیت و بلندپایه به موازات هم رشد پیدا می‌کند. کوشش و کوشش برای تعلیم و تربیت و تولید و تحرک ناشی از آن را می‌توان چه خوب و چه بد حتا در مجتمع اردوگاه‌های کار شاهد بود. ولی برعکس، اردوگاه‌های کار اجباری نازی‌ها سلسله مراتب با محمل‌های نژادپرستانه را منعکس می‌نمود، همان‌طور که دولت نژادپرستانه موجود و امپراتوری نژادپرستانه معهود در نظر داشت: در این مورد ویژه رفتار مشخص فرد-فرد زندانیان نقشی بازی نمی‌کرد و امری واقعاً فرعی بود و در نتیجه دغدغه تربیتی بی‌معنی به نظر می‌رسید. کوتاه بگوییم: زندانی در گولاگ یک «رفیق» بالقوه بود که باید مجبور می‌شد تحت شرایطی بس سخت و سنگین سهم خود را در فعالیت‌های تولیدی کشور ادا کند و پس از سال ۱۹۳۷ به هر حال او یک «شهروند» بالقوه بود؛ هر چند که با در نظر گرفتن «جنگ نهایی» در پیش و یا در جریان بود، مرز بین او و دشمن خلق و یا عضو ستون پنجم که می‌بایست از بین برده می‌شد، روزبه‌روز کم‌رنگ‌تر می‌گردید. برعکس، زندانی اردوگاه نازی‌ها در وهله نخست یک موجود مادون انسان محسوب می‌شد که همواره طبقه‌بندی نژادی و منحنی خود را حفظ می‌کرد.

اگر انسان بخواهد حتماً چیزی مشابه مجتمع اردوگاه‌های کار اجباری نازی‌ها پیدا کند، باید سنن اردوگاه‌های کار اجباری دوران استعمار را (که هیتلر به طور مشخص آن را سرمشق خود قرار داده بود)، به خاطر آورد که در مورد خلق‌های مستعمرات یا آن‌هایی که از مستعمرات می‌آمدند، اعمال می‌شد و

درست در اینجا است که ادبیات تطبیقی خلط مبحث می‌کند و این سنن را به دست فراموشی می‌سپارد. از این منظر می‌توان از عدم حضور مورد سوم (کلنیالیسم) در این ادبیات تطبیقی که امروز با رغبت مورد استفاده قرار می‌گیرد، سخن گفت. دو تاریخ‌شناس مشهور، «اردوگاه‌های کار اجباری ارتش سالار» در مستعمره هند سال ۱۸۷۷ و یا گولاگی را که ایتالیای لیبرال از شهروندان لیبی پر کرده بود، «اردوگاه‌های مرگ» نام نهاده بودند. حتا اگر این فرمول‌بندی را بسیار غلوآمیز بدانیم، با این حال منطق و سلسله مراتب نژادی که در امپراتوری مستعمراتی ایتالیا و یا غرب حاکم بود و در این گولاگ نیز به طور معمول عمل می‌کرد با اردوگاه‌های کار اجباری رایش سوم مطابقت داشت.

وقتی که «هولوکاست کانادایی» و یا «راه‌حل نهایی مسأله سرخ‌پوستان ما» را مطالعه می‌کنیم، فوراً به یاد نازیسم می‌افتیم. «کمیسیون حقیقت‌یاب در مورد نسل‌کشی کانادایی» از «اردوگاه‌های مرگ»، از «زنان، مردان و کودکانی» سخن می‌گوید که «عمداً توسط سیستمی با نیات از بین بردن حداکثر سرنشینان بومی به کمک بیماری، تبعید و حتا کشتار نابود شدند.»^{۱۲۳} تنها برای رسیدن به این هدف، مدافعان سلطه سفیدپوستان حتا از «کودکان بی‌گناه» نیز نگذشتند. این کودکان در اثر «کتک، شکنجه و یا به عمد با ابتلاء به مرض سل و یا بیماری‌های دیگر» جان خود را از دست دادند؛ و برخی دیگر به زور عقیم شدند. «اقلیت کوچکی که با آنها همکاری کرد» توانست جان سالم به در برد، البته پس از آن‌که زبان و هویت ملی خود را به دست فراموشی سپرد و به خدمت شکنجه‌گران خود درآمد.^{۱۲۴} در این مورد هم می‌توان حدس زد که برافروختگی به حق باعث شد که تا اندازه‌ای این روند غلوآمیز ترسیم شود؛ ولی واقعیت این است که ما در اینجا نیز با پراتیک مشابه و برابری که در رایش سوم اعمال می‌شد، روبه‌رو هستیم که از مبدأ یک ایدئولوژی حرکت می‌کرد که با آن ایدئولوژی که دولت نژادپرستانه هیتلر را بر پا ساخت، شباهت داشت.

حالا بپردازیم به ایالات متحده آمریکا: در دهه‌های بعد از جنگ داخلی اسرای سیاه‌پوستی (بخش اعظم زندانیان) که به شرکت‌های خصوصی اجاره داده می‌شدند، به زور در «قفس‌های فلزی بزرگ چهار چرخه جا داده می‌شدند، که دنبال شرکت‌های ساختمانی و مهندسین راه‌آهن حرکت می‌کرد.» حتا از گزارش‌های

رسمی مشهود بود:

(...) «که زندانیان غلوآمیز و حتا بعضی اوقات بسیار بی‌رحمانه تنبیه می‌شدند؛ که وضع لباس و سطح تغذیه‌شان بسیار فقیرانه بود، که بیماران مورد توجه لازم قرار نمی‌گرفتند و با زندانیان سالم هم‌سلول بودند.» تحقیقاتی که به امر دادگاه در بیمارستان زندان می‌سی‌سی‌پی صورت گرفت به این نتیجه رسید که «در بدن کلیه بیماران علایمی به چشم می‌خورد که حاکی از رفتار غیرانسانی و خشن نسبت به آن‌ها بود. ... پشت بسیاری از آن‌ها پر از زخم و تاول بود، پوست پشت برخی از آن‌ها در اثر ضربه تازیانه از بین رفته بود. ... آن‌ها در حال مرگ بودند. و برخی از آن‌ها روی تخت‌های چوبی بدون تشک، به قدری لاغر و نحیف شده بودند که استخوان‌های آنان از زیر پوست هویدا بود. بسیاری از آنان از کمبود مواد غذایی شاکی بودند (...). افزون بر آن، ما شاهد حرکت حشرات زنده و انگلی روی پوست آنان بودیم و البسه و تن‌پوش فقیرانه‌ای که برای خوابیدن و پوشیدن داشتند پاره‌پاره و از شدت کثافت سفت و خشک شده بود.» در اردوگاه‌های کارگران معدن در آرکانزاس و آلاباما زندانیان در طول زمستان ساعت‌ها بدون کفش، ایستاده در آب مجبور به کار کردن و تولید روزانه حجم مشخصی از ذغال سنگ بودند و اگر یکی محکوم به تنبیه می‌شد، ضربات تازیانه شامل تمامی گروه می‌شد. زندانیان اردوگاه کار اجباری «تربیتن» در فلوریدا «از پا و کمر در غل و زنجیر بودند» و مجبور بودند کار خود را در حال دویدن انجام دهند.^{۱۲۵}

ما با سیستمی روبه‌رو هستیم که از «زنجیر، سگ، تازیانه و سلاح گرم» استفاده می‌کرد و «برای زندانیان به مثابه جهنم روی زمین» بود. تعداد مرگ و میر مبین وضعیت اسفناک زندانیان بود. هنگام ساختمان خط راه آهن گرین وود به آگوستا در بین سال‌های ۱۸۷۷ تا ۱۸۸۰ «۴۵ درصد کارگران کار اجباری که اکثراً در عنفوان جوانی به سر می‌بردند، جان خود را از دست دادند.»^{۱۲۶} و یا می‌توان به آمار دیگری مربوط به همان سال‌ها مراجعه کرد: «در دو سال اول که آلاباما زندانیان خود را کرایه می‌داد، تقریباً ۲۰ درصد آنان از بین رفتند. سال بعد درصد مرگ و میر به ۳۵ درصد افزایش یافت و در سال چهارم ۴۵ درصد از کارگران اجاره‌ای جان سپردند.»^{۱۲۷}

آنچه که مربوط به نرخ مرگ و میر می‌شود، یک مقایسه آماری سیستماتیک بین اردوگاه‌های کار اجباری

در اتحاد شوروی و رایش سوم جالب به نظر می‌رسد. در رابطه با گولاگ تخمین زده شده که در اوایل دهه ۱۹۳۰، قبل از تشدید شرایط به دنبال قتل کیروف و پدید آمدن خطر جنگ، نرخ مرگ و میر سالانه «کم‌وبیش بالغ بر ۸,۴ درصد جمعیت متوسط اردوگاه‌ها بود.» البته این آمار شامل معدن طلا در منطقه رود «کولیما» نبود و افزون بر آن، باید «ناچیز قلمداد کردن فطری گزارشات کمیسیون بهداشت» را نیز در نظر گرفت. حتا اگر بخواهیم آمار رسمی را سخاوتمندانه رو به بالا تصحیح کنیم، با این حال مشکل می‌توان به سطح آمار مرگ و میر زندانیان آفری-آمریکایی رسید. در ضمن دلایل «ناچیز شمردن» مرگ و میر نیز روشن بود. واقعیت این بود که «ضریب بالای مرگ و میر و هم‌چنین فرار زندانیان می‌توانست به اقدامات سنگین دولتی منجر گردد»؛ «مسئولین بهداری اردوگاه نگران بودند که در اعزام به موقع بیماران، متهم به اهمال‌گری و غفلت شوند»، «خطر کنترل همواره ریاست اردوگاه را مشغول نگاه می‌داشت.» ۱۲۸

از نرخ مرگ و میر نیمه‌برندگان اجاره‌ای این‌طور برمی‌آید که شرکت‌های آمریکایی که با ساختمان خط راه آهن گرین وود به آگوستا و قراردادهای دیگر ثروت‌های کلانی به دست می‌آوردند، با خطرات و محدودیت‌های مشابهی روبه‌رو نبودند. یک مسأله را باید در نظر داشت. در جنوب ایالات متحده آمریکا زندانیان سیاه‌پوست با وجود شرایط صلح در وضعیت زندگی و کاری بسیار هولناکی به سر می‌بردند و دسته‌دسته از بین می‌رفتند: نه اصلاً وضعیت اضطراری وجود داشت و نه کششی برای ارتقاء سطح تولید به چشم می‌خورد، یا اگر بود نقشی فرعی بازی می‌کرد. مجتمع اردوگاه‌های کار اجباری در ایالات جنوبی ایالات متحده منعکس‌کننده سلسله مراتب نژادی و دولت نژادی است که در این کشور حاکم بود: زندانی سیاه‌پوست نه یک «رفیق» بالقوه و نه یک «شهروند» بالقوه محسوب می‌شد. او متعلق به یک نژاد پست بود. رفتاری که سفیدپوستان نسبت به او روا می‌داشتند، رفتاری بود که نسبت به نژادهایی که از تمدن واقعی دور بودند، معمولی و عادی محسوب می‌شد. و در اینجا نیز باز با ایدئولوژی رایش سوم مواجه می‌شویم.

در ضمن، این تاریخ‌شناسان مشهور آمریکایی بودند که سیستم ذکر شده زندان‌ها را با «اردوگاه‌های آلمان

نازی» مقایسه کردند.^{۱۲۹} تصادفی نیست که آزمایشات پزشکی که در آلمان نازی روی نژادهای پست انجام می‌شد، در ایالات متحده آمریکا روی افراد سیاه‌پوست صورت می‌گرفت.^{۱۳۰} ولی آلمان کلنیالیستی و امپریالیستی قبل از آن که در کشور خود دست به این‌گونه آزمایشات بزند، در دوران ویلهلم دوم آزمایشات پزشکی خود را در آفریقا روی مردم آفریقا انجام داده بود؛ در این نوع فعالیت‌های پزشکی دو پزشک نقش برجسته‌ای ایفا کردند، که بعدها استاد «ژوزف منگله»،^{۱۳۱} شدند، که در آلمان نازی آن انحرافات مذموم را که قبلاً در سنن استعماری (اروپایی و آمریکایی) وجود داشت، در پزشکی و به طور کل در علوم تکامل بخشید. غیرممکن است بتوان رایش سوم را از تاریخ روابطی که غرب با خلق مستعمرات داشت و یا کسانی که ریشه در مستعمرات داشتند، جدا کرد؛ ولی در ضمن باید اضافه کرد که شکست هیتلر خدش‌های به این سنن وارد نساخت. در سال ۱۹۹۷ رییس‌جمهور کلینتون مجبور شد از جامعه آفریقایی-آمریکایی پوزش بطلبد: «در دهه ۶۰ در آلاباما ۴۰۰ رنگین‌پوست به عنوان سوژه آزمایشگاهی از طرف دولت مورد سوءاستفاده قرار گرفتند. آن‌ها مبتلا به سفلیس بودند ولی مورد درمان قرار نگرفتند، زیرا دانشمندان می‌خواستند به طور تصادفی در مورد نحوه تأثیرگذاری این بیماری بر افراد جامعه تحقیق کنند.»^{۱۳۲}

۹- بیداری ملی در اروپای شرقی و در مستعمرات - دو پاسخ متضاد

در این جا بی‌معنی بودن مقایسه اردوگاه‌های کار اجباری مشخص می‌شود: این قیاس برپایه نادیده گرفتن رویکردی است که غرب لیبرال در مورد «نژادهای پست‌تر» روا می‌داشت و علاوه بر آن، برپایه جدایی بین سیاست داخلی و خارجی و بین رفتار سرکوبگرانه و جهان‌بینی‌هایی که این رفتار از آن‌ها الهام می‌گرفت، بنا گردیده بود. اگر ما این عناصر و همین‌طور نادیده‌گیری‌های مرسوم روابط را در این معادلات وارد سازیم، آنگاه این‌گونه شبیه‌سازی‌های دو دیکتاتوری مطلق به عکس خود مبدل می‌گردد. گفته شد که «استالین شدیداً تحت تأثیر (بیداری ملل تحت ستم و یا به حاشیه رانده شده در امپراتوری هابسبورگ) قرار گرفته بود.» در این رابطه رجوع شود به سخنرانی او در دهمین کنگره حزب کمونیست روسیه در سال ۱۹۲۱،^{۱۳۳} «پنجاه سال پیش از این کلیه شهرهای مجارستان خصلت آلمانی داشتند، امروز

آن‌ها مجاریزه شده اند.» همین‌طور «چک‌ها بیدار شده اند.» این یک پدیده‌ای است که تمام قاره اروپا را درنوردیده: ریگا که در گذشته «شهر آلمانی» بود، به «شهر لتوانی» و شهرهای اوکراین نیز «به شکل اجتناب‌ناپذیری اوکراینیزه خواهند شد» و به این صورت از درجه اهمیت عناصر غالب روسی خواهند کاست. ۱۳۴

با افزایش خودآگاهی در این روند که مترقی و غیرقابل بازگشت تعبیر می‌شد، تمامی حزب بلشویکی و شخص استالین به پشتیبانی از «آزمون فریبنده و جذاب یک دولت کثیرالملله» پرداختند، که می‌توان آن‌را به شکل زیر تعریف کرد:

اتحاد جماهیر شوروی اولین کشوری بود که علیه ستم ملی نسبت به ملیت‌های مختلف کشور دست به اقدام زد. **Affirmative Action Empire** دولت نوین انقلابی روسیه اولین کشور در بین کشورهای کثیرالملله اروپایی بود که به مقابله علیه موج خیزنده ناسیونالیسم پرداخت و به طور سیستماتیک خودآگاهی ملی اقلیت‌های نژادی خود را تقویت کرد و بسیاری از اشکال سازمانی را به وجود آورد که وجه مشخصه کشورهای ملی است. سیاست کاربردی بلشویکی این بود که رهبری روند استعمارزدایی را که غیرقابل اجتناب به نظر می‌رسید به عهده گرفت و آن را طوری به پایان برد که تمامیت عرضی امپراتوری سابق تزاری حفظ شد. برای این کار دولت شوروی نه تنها چندین جمهوری با ابعاد بزرگ، بلکه چندین ده‌هزار منطقه ملی در سطح کشور شوراها به وجود آورد. نخبگان نوین ملی تربیت شدند و به مقامات عالی اجرایی در دولت، مدارس و شرکت‌های صنعتی این مناطق نوساخته صعود کردند. در هر منطقه‌ای زبان محلی به زبان رسمی دولت مبدل شد. در بسیاری از موارد ایجاد خط و الفبا که قبلاً موجود نبود، لازم شد. دولت شوروی انتشار توده‌ای کتاب، مجله، روزنامه و هم‌چنین فیلم، اپرا، ارکسترهای محلی و سایر تولیدات فرهنگی را به زبان‌های غیر روسی متقبل شد. تا قبل از آن چنین کوششی هیچ‌گاه در هیچ کشوری صورت نگرفته بود. ۱۳۵

نوآوری این سیاست هنگامی برجسته می‌گردد که ما آن را با طمع یک پارچه کردنی مقایسه کنیم که در اواسط قرن ۲۰ در ایالات متحده آمریکا و کانادا غوغا می‌کرد: کودکان سرخ‌پوست مجبور بودند رابطه

خود را با جامعه اولیه و حتا خانواده خود قطع کنند. آن‌ها مجبور بودند از رقص و البسه «عجیب» خود چشم‌پوشی کنند و مؤظف بودند موهای خود را کوتاه نگه دارند و از استفاده از زبان قبیله‌ای خود اکیداً پرهیز نمایند؛ زیر پا گذاردن هنجاری که آنان را به محاوره به زبان انگلیسی مؤظف می‌نمود، مجازات بسیار سنگین و در کانادا حتا اعمال شوک الکتریکی را به دنبال داشت.^{۱۳۶}

مقارن با آن در اتحاد شوروی این اجماع صورت گرفته بود که:

جمهوری‌ها، حال یکی زودتر و دیگری دیرتر، دارای یک پرچم، یک سرود ملی، یک زبان، یک آکادمی ملی و در برخی از موارد حتا یک کمیساریای امور خارجه شدند و از این حق برخوردار گردیدند که از فدراسیون خارج شوند، حتا اگر روش مناسب دقیقاً مشخص نشده بود. (و آن‌ها در سال ۱۹۹۱ از این حق استفاده کردند)^{۱۳۷}

هیتلر نیز در کتاب مبارزه من از اسلاویزاسیون و «آلمانی‌زدایی» اروپای شرقی سخن گفته بود. البته به نظر او این پروسه نه تکامل‌یابنده و نه غیرقابل بازگشت بود؛ ولی برای بازداشتن و به عقب راندن آن تنها اقدامات بسیار رادیکال لازم می‌نمود. به نظر او لازم نبود که روند ذوب صورت گیرد و «ژرمانیزه کردن اسلاوهای اتریشی» تشدید شود، خیر، «تنها زمین را می‌توان ژرمانیزه کرد ولی هیچ‌گاه انسان‌ها را نمی‌توان ژرمانیزه کرد.» مسخره است که بخواهیم «از یک کاکاسیاه و یا یک فرد چینی یک ژرمن» بسازیم فقط چون «زبان آلمانی فرا گرفته و حاضر است در آینده به زبان آلمانی صحبت کند و به یک حزب آلمانی رأی دهد»: «هر ژرمانیزاسیونی از این نوع، در اصل ژرمن‌زدایی» خواهد بود. این گام به معنی «تولید حرام‌زادگی» یعنی «نابودی عناصر ژرمنی» خواهد بود، «نابودی درست همان خصلت‌هایی که خلق پیروزمند را روزی قادر به پیروز شدن می‌نمود.»^{۱۳۸} ژرمانیزه کردن زمین بدون آن که هرگز انسان‌ها ژرمانیزه شوند، تنها وقتی ممکن است، که انسان نمونه کاملاً مشخصی را دنبال کند: در آن سوی آتلانتیک، نژاد سفید نفوذ خود را به سمت غرب گسترش داد، به این شکل که زمین را آمریکاییزه کرد و نه سرخ‌پوستان را؛ از این طریق ایالات متحده آمریکا یک «کشور شمالی-ژرمنی» باقی ماند، بدون آن که به یک «آش شله‌قلمکار بین‌المللی خلق‌ها» تنزل یابد.^{۱۳۹} همین مدل باید اکنون از طرف آلمان در اروپای

شرقی دنبال گردد.

اگر برنامه بلشویک‌ها و استالین تربیت نخبگان ملی و حتی‌الامکان قشر سیاسی محلی گسترده‌ای در جمهوری‌های شوروی بود، برنامه هیتلر برای تسخیر شرق، کاملاً نقطه مقابل آن بود: «کلیه نمایندگان قشر روشنفکر لهستان را باید نابود کرد»؛ باید با تمام نیرو ممانعت کرد که آن‌ها «به مرحله والاتری از شعور دست یابند.» تنها از این طریق می‌توان وظایف مستعمراتی را انجام داد: خلق‌هایی که سرنوشتشان در بردگی رقم خورده، هرگز نباید فراموش کنند که «تنها یک ارباب وجود دارد و آن ارباب آلمانی است.»^{۱۴۰}

استالین در گزارش خود به کنگره دهم حزب کمونیست روسیه در سال ۱۹۲۱ به یک عنصر دیگر در تحول در شرف وقوع تاریخ جهان اشاره کرد: «در طی جنگ امپریالیستی، گروه‌های امپریالیستی کشورهای در حال جنگ، مجبور شدند از مستعمرات خود طلب کمک کنند» و این عمل «خلق‌ها و قبایل مختلف را به مبارزه برای آزادی و استقلال تشویق می‌کند.» بیداری ملی در اروپای شرقی با بیداری ملی در مستعمرات گره می‌خورد: «رشد مسأله ملی به مسأله کلی استعمار به هیچ‌وجه یک تصادف تاریخی نیست.»^{۱۴۱} اگر بیداری ملی در اروپا بخواهد به سیاست بدرفتاری، ملیت‌زدایی و سرکوب اقلیت‌ها پایان بخشد، در آن صورت باید در مستعمرات، اردوگاه‌های کار اجباری را که از طرف اشغالگران به نژادهایی که پست‌تر محسوب می‌شدند تحمیل گردیده، به شیوه‌ای رادیکال زیر سؤال ببرد.

تازه بودن استفاده از سربازان رنگین‌پوست از دید هیتلر پوشیده نماند. او اکنون خیانتی را که به نژاد سفید شده بود، محکوم می‌کرد. او به ویژه فرانسه را مقصر می‌دانست، که در آن روند سریع و فاسدکننده «حرام‌زادگی» و «کاکاسیاه‌سالاری» صورت می‌گیرد و ما شاهد «پدید آمدن یک کشور آفریقایی در خاک اروپا» هستیم.^{۱۴۲} ما در اینجا تنها با «پیش‌داوری» روبه‌رو نیستیم: «در اینجا مسأله بر سر یک برنامه سیاسی منسجم است که به استفاده از سربازان رنگین‌پوست و اختلاط نژادی، مانند روابط جنسی و زناشویی با آنان با نفرت می‌نگرد، زیرا این رفتار مرز میان نژاد برتر و نژاد پست را از میان برمی‌داشت و از این

طریق سلطه نژاد برتر و مجتمع اردوگاه‌های کار اجباری او را که به خاطر دفاع از تمدن به نژاد پست تحمیل شده بود، به بحران می‌کشاند.» از دید رهبران نازی، بیداری ملی در اروپای شرقی و استفاده از نیروهای رنگین‌پوست در مناقشات بین کشورهای غربی (که به خلق‌های مستعمرات جرأت می‌بخشید) تهدید وحشتناک تمامی دنیای متمدن و نژاد سفید محسوب می‌شد. پاسخ به این تهدید، تأسیس یک کشور و یا امپراتوری نژادی و به راه انداختن جنگ در شرق بود، که توده‌های بسیار عظیم «نژاد پست‌تر» را به عنوان برده در مجتمع گولاگ تا سر حد مرگ در خدمت نژاد برتر قرار داد.

مجتمع گولاگ نازی‌ها این‌طور تنظیم شده بود که میلیون‌ها برده و یا افراد زایدی که اجباراً محصول برنامه ژرمانیزه کردن هر چه سریع‌تر زمین بودند، ببلعد و نابود سازد، البته ژرمانیزه کردن «مردم بومی» اصلاً مطرح نبود. و این پروژه، اگر از یک پروژه متضاد با آن که بر پایه به رسمیت شناختن نه تنها حق حیات، بلکه حقوق فرهنگی و ملی مردم بومی بنا گردیده بود، شکست نخورده بود به مراتب توده‌های عظیم‌تری از قربانیان را می‌بلعید. یک سلسله شرایط عینی و برخی مسؤولیت‌های ذهنی، که به هیچ عنوان نباید دست‌کم گرفته شود در این پروژه دوم نیز به ایجاد مجتمع اردوگاه‌های کار اجباری انجامید. ولی با وجود همه هولناکی این واقعیت، نمی‌توان به هیچ‌وجه آن را با مجتمع اول برابر دانست، که به معنای واقعی کلمه دقیقاً ادامه نسل‌کشی در جهان مستعمرات را دنبال می‌کرد و در صدد بود آن‌را حتا به شکل خشونت‌بارتری به مستعمرات نوین که می‌بایست در اروپای شرقی بر پا شود، گسترش دهد.

۱۰- توتالیتاریسم و یا دیکتاتوری برای رشد؟

اکنون ما قادریم خصلت نامتناسب و گمراه‌کننده مقوله توتالیتاریسم را، که معمولاً برای مساوی قرار دادن اتحاد شوروی استالین با آلمان نازی مورد استفاده قرار می‌گیرد، بهتر درک کنیم. تعداد فزاینده‌ای از تاریخ‌شناسان این قیاس را زیر سؤال می‌برند و یا اکیداً آن‌را مردود می‌شمارند. برای تعریف تاریخ اتحاد شوروی برخی از آن‌ها به پتر کبیر و یا حتا عقب‌تر به «محاصره مسکوین» (گراف‌نشین بزرگ مسکو) با وضعیت ژئوپولیتیکی بسیار آسیب‌پذیر آن، که حمله چنگیزخان نمونه بارزی برای این آسیب‌پذیری بود، بازمی‌گردند. لذا استالین، متأثر از تاریخ و وضعیت جغرافیایی کشور، خود را مؤظف احساس می‌کرد که

رشد اقتصادی کشور را با سرعت به پیش برد تا بتوان هم‌زمان با آن نجات ملت و نظم نوین اجتماعی که به وجود آمده بود، میسر گردد^{۱۴۳} و در نتیجه آن‌چه که امروز به نام دیکتاتوری برای رشد نام گرفته، شکل گرفت.

تمام این اتفاقات در جامعه‌ای رخ داد که احتمالاً هنوز هشدار لنین در سال ۱۹۰۵ را به خاطر داشت («هرکس بخواهد از راه دیگری جز از راه دموکراسی سیاسی به سوسیالیسم برسد، بلااجتناب به نتایجی خواهد رسید که هم در زمینه سیاسی و هم اقتصاد مهمل و ارتجاعی خواهد بود.»)^{۱۴۴} و افزون بر آن، جامعه‌ای که هم بر پایه شرایط عینی و هم ضعف‌های داخلی ایدئولوژیکی، از یک وضعیت اضطراری به وضعیت اضطراری بعدی و از یک جنگ داخلی به جنگ داخلی دیگر کشیده می‌شد. در نتیجه ما با جامعه‌ای روبه‌رو بودیم که وجه مشخصه‌اش خودکامگی یک‌نواخت و یک‌دست نبود، بلکه جامعه‌ای که تحت تأثیر تسلسل و حضور مستقیم جنگ داخلی و برداشتهای متفاوت و متضاد حتا بین افراد خانواده، مثلاً در مورد روند ایجاد تعاونی‌های کشاورزی قرار داشت: «یک زن کشاورز که وابسته به یک فرقه مذهبی پروتستان بود، شوهر خود را با تبر در خواب به قتل رساند، زیرا، این‌طور که به نظر می‌رسید او یکی از کنشگران کلخوز است.» گه‌گاه خونریزی‌های مشابهی روابط بین والدین و فرزندان را به هم می‌زد.^{۱۴۵} گاه این مناقشات شکل بی‌رحمی جنگ‌های مذهبی را به خود می‌گرفت و این امر تنها شامل کسانی که تنها به انگیزه‌های مسیحی استناد می‌کردند، محدود نمی‌شد، بلکه هواداران مشتاق جامعه نوین را نیز، که توسط «اعتقاداتی راسخ» هدایت می‌شدند، در برمی‌گرفت.

در اینجا تحلیل مناسبات تولیدی به ما کمک خواهد کرد. سعی کنیم در مخیله خود یک کارخانه شوروی را مورد بازدید قرار دهیم و یا این‌که از یکی از بناهای متعددی که به دنبال برنامه عظیمی که استالین برای مدرنیزه کردن کشور طراحی کرده بود و اکنون در دست ساختمان بود، بازدید کنیم. در ابتدا باید گفت که اصلاً تصمیمات به صورت واحد از بالا گرفته نمی‌شد، بلکه محل اجرای آن پس از روند تصمیم‌گیری بسیار غامض و پیچیده، که بسیار با شور و اشتیاق و گاه پس از بحث و گفت‌وگوهای آزردهنده اتخاذ می‌شد، مشخص می‌گردید: «برخلاف تمرکز شدید دوران تزار، گفتمان ضداستعماری در اتحاد شوروی

آن‌چنان قدرت عظیمی در اختیار لابی محلی می‌گذارد که تصورش در رژیم گذشته ممکن نبود.»

به ویژه در مناطق عقب‌افتاده، که مردم متوقع بودند رژیم باید به وعده خود وفا کرده و به نابرابری و «بی‌عدالتی رژیم امپریالیستی تزاری» خاتمه بخشد، تا روند صنعتی‌سازی و مدرن‌سازی در سطح ملی شتاب گیرد، قدرت بسیار زیاد بود.^{۱۴۶}

ما اگر از یک کارخانه و یا یک مؤسسه تولیدی بازدید کنیم، خواهیم دید که در آنجا به هیچ‌وجه انضباط سخت و اطاعت کورکورانه مستولی نبود: برعکس، نه از بی‌نظمی و نه از درگیری‌های سخت در محیط کار، خبری نبود. چیزی که جلب توجه می‌کرد نوسان نیروی کار بود. استالین می‌بایست سرسختانه علیه این پدیده مبارزه می‌کرد و با این وجود در سال ۱۹۳۶ «بیش از ۸۷ درصد از کارگران صنعتی از کار کناره گرفتند.» این نوسانات و همین‌طور وجود امکانات مشخص برای ترقی اجتماعی و سیاست اشتغال کامل وزنه سنگینی در مقابل قدرت رؤسا در کارخانجات و مؤسسات ساختمانی ایجاد می‌کرد. ولی باز این هم هنوز تمام قضیه نبود. بر روی هم، ما شاهد زورآزمایی بین سه گروه هستیم: حزب و رهبران سندیکایی، که کوشش می‌کنند سطح خلاقیت تولید را ارتقاء بخشند؛ کارگران که اغلب بیش از هر چیز علاقه‌مندند که سطح دستمزد را افزایش دهند، تکنیسین‌ها که در بینابین قرار گرفته‌اند و نمی‌دانند چه بکنند. اغلب کارگران پیروز می‌شوند و تکنیسین‌ها نیز اغلب «دستورات مسکو» را پشت گوش می‌اندازند.^{۱۴۷}

باید اضافه کرد که طبقه کارگر نیز متحد عمل نمی‌کرد. وقتی از آن‌ها خواسته می‌شد که خلاقیت تولید را ارتقا دهند و برای تکامل نیروهای مولده به طور جدی در رقابت سوسیالیستی شرکت کنند تا خود را به سطح پیشرفته‌ترین کشورهای غربی رسانده و از آن‌ها سبقت بگیرند، برخی با شور و اشتیاق به آن لبیک می‌گفتند و برخی دیگر با نارضایتی، مقاومت منفی و حتا دشمنی علنی به آن پاسخ می‌دادند. گروه دوم، گروه اول را «شعبه فرمایشی ضد مسیح (کفار)» می‌نامید و گروه اول «نفرت مقدسی نسبت به دشمنان زندگی نوین سوسیالیستی» در دل می‌پروراند،^{۱۴۸} و آن‌هم با شکلی که ما را مجدداً به یاد «اعتقاد متعصبانه» که تمامی یک نسل را تحت تأثیر قرار داده بود، می‌انداخت.

مناقشه‌ای که نهایتاً مربوط به هواداران و مخالفین نظم جدید می‌شد، تنها درگیری موجود نبود. بین تکنیسین‌ها از یک طرف و توده کارگر از طرف دیگر نیز اختلاف وجود داشت. تکنیسین‌ها اغلب در کنار سفیدها علیه بلشویک‌ها مبارزه می‌کردند؛ هر چند به تخصص و توانایی‌های آن‌ها اشاره می‌شد ولی در عین حال کوشش می‌شد به نحوی آن‌ها را تحت کنترل قرار داد. ولی تکنیسین‌ها و متخصصین جدید و یا کسانی که در دوران رژیم گذشته شکل گرفته بودند و اکنون متأثر از احساسات میهن‌پرستانه وفادارانه با حکومت شوروی همکاری می‌کردند، نیز مجبور بودند به مقابله با چالشی که توسط قشر اجتماعی نوین، یعنی «بریگادها ضربتی» پدید آمده بود، برخیزند. این چالش به ویژه در جامعه‌ای که در آن «از کارگران خواسته می‌شد در مورد رؤسای خود قضاوت کنند» خطرناک بود، لذا قابل درک است که چرا «مهندسین» اغلب علیه «کنترل کارگری» «سرسختانه مقاومت می‌کردند.»^{۱۴۹} و این تنها یک مقاومت ساده نبود؛ کارگران می‌توانستند ندای خود را به گوش مردم و مسؤولان برسانند به این شکل که پلاکارد در محل کار خود نصب کنند و یا به رسانه‌ها و مسؤولین حزبی نامه و شکواییه بنویسند؛ اغلب تکنیسین‌ها و یا سرکارگران به طور کل در محل کار خود را مرعوب احساس می‌کردند.^{۱۵۰} استالین وقتی که جنبش استاخانوف را مطرح می‌کرد، منظورش این مناقشه بود که «تا اندازه‌ای به خودی خود، تقریباً غیرمترقبه و از پایین، بدون هیچ نوع فشاری از جانب کادر مدیریت کارخانجات ما آغاز شد (...). و حتی می‌توان گفت در مبارزه با آن پدید آمد و رشد کرد»؛ حداقل در آغاز استاخانوفیست‌ها مجبور بودند کوشش‌های خود را «در پناه سازمان‌های اقتصادی و یا پرسنل ناظم» انجام دهند؛ کارگری که سعی داشت «توآورانه» عمل کند، ممکن بود که حتی «شغل خود را از دست بدهد» که خوشبختانه با «دخالت مدیر بخش» از آن جلوگیری می‌شد.^{۱۵۱} در رقابت و اغلب در درگیری با یکدیگر تعداد زیادی از «قدرت‌های صنعتی»، قدرت‌های فنی، اداری، سیاسی و سندیکایی (بین «حزبی و سندیکایی» نیز باید تفاوت قایل شد) عمل می‌کردند.^{۱۵۲}

لذا وقتی که ما از یک کارخانه و یا پروژه ساختمانی بازدید می‌کردیم (همین‌طور در سال‌های حکومت استالین)، مطمئناً دارای این برداشت نبودیم که از یک مؤسسه استبدادی بازدید می‌کنیم. «توتالیتاریسم» در درون کارخانجات در روسیه تزاری بسیار شدیدتر بود. در آن زمان این پرنسیپ مشخص حاکم بود که:

«صاحب کارگاه حاکم مطلق است و هم اوست که قانون تعیین می‌کند و هیچ نوع محدودیت قانونی نمی‌شناسد»؛ و درواقع او می‌توانست در موارد تخلف سنگین از تازیانه استفاده کند.^{۱۵۳} و یا بد نیست به کشوری مانند ایالات متحده آمریکا بنگریم و در این رابطه بازگردیم به رفتار شرکت‌ها با زندانیان (که تقریباً همیشه سیاه‌پوست بودند) که به شرکت‌های خصوصی اجازه داده می‌شدند و آن‌ها در ازای پول اجازه «کنترل کامل» داشتند:

محافظین حق داشتند زندانیان را به غل و زنجیر بکشند و یا کسانی را که قصد فرار داشتند با تیر بزنند، و یا کسانی را که از انجام دستور سر باز می‌زدند، شکنجه کنند و بی هیچ محدودیتی شلاق بزنند. ده‌ها سال (از دهه ۷۰ قرن ۱۹ تا جنگ دوم جهانی) تقریباً هیچ‌یک از خریداران این برده‌ها به خاطر بدرفتاری نسبت به آن‌ها و یا مرگ آن‌ها مجازات نشد.^{۱۵۴}

البته درست است که در مورد اخیر آن‌ها همه زندانی بودند، لکن باید در نظر گرفت که برای آمریکایی‌های آفریقایی‌تبار تنها اتهام «ولگردی» کافی بود که آن‌ها دستگیر و محکوم گردیده و به شرکت‌ها اجازه داده شوند، شرکت‌هایی که از قبل این زندانیان ثروتمند می‌شدند. در موارد دیگر زمینداران بزرگ سیاه‌پوستان را دستگیر کرده و آن‌ها را به کار اجباری محکوم می‌ساختند. تصادفی نیست که نویسنده در بالای نقل قول در سرتیتر و تیتر کتاب خود از «برده‌داری زیر عنوانی دیگر» و از «احیای برده‌داری برای آمریکایی‌های سیاه‌پوست از جنگ داخلی تا جنگ دوم جهانی» استفاده کرده است.^{۱۵۵} حتا اگر برده‌ها و یا نیمه‌برده‌ها فقط بخش ناچیزی از طبقه کارگر را تشکیل می‌دادند، با این حال استفاده این قدر طولانی از کار بردگان و نیمه‌بردگان در جامعه سرمایه‌داری ایالات متحده آمریکا، انسان را به فکر وا می‌دارد.

به غیر از آن، لازم است کمی کلی‌تر بررسی کنیم: اگر بیش‌تر دقت کنیم، می‌بینیم که در کارخانه‌های شوروی مناسبات و دینامیکی حاکم است که در کارخانه‌های سرمایه‌داری کشورهای دمکراتیک، آن‌را بی‌نظمی غیرقابل قبول تعبیر می‌کنند. برای روشن‌تر شدن، فرضیه «فقر فلسفه» معروف مارکس به ما کمک خواهد کرد:

در حالی که در یک کارخانه مدرن، تقسیم کار در همه سطوح توسط اوتوریته کارخانه‌دار تنظیم می‌گردد، جامعه مدرن هیچ نوع قاعده و هیچ نوع اوتوریته‌ای را به جز رقابت آزاد نمی‌شناسد (...). به عنوان قانون کلی می‌توان گفت: هر چه که اوتوریته در تقسیم کار در درون جامعه کم‌تر دخالت کند، تقسیم کار در درون کارخانه بهتر رشد می‌کند و بیش‌تر زیر سلطه اوتوریته یک فرد قرار خواهد داشت. در نتیجه در رابطه با تقسیم کار، اوتوریته در کارخانه و اوتوریته در جامعه نسبت به یکدیگر دارای رابطه معکوس است. ۱۵۶

می‌شود گفت که گه‌گاه در جامعه شوروی چرخشی معکوس از آنچه که مارکس در مورد دیالکتیک جامعه سرمایه‌داری گفته بود، صورت می‌گرفت: فقدان نظم و انضباط خشک در درون کارخانه‌ها (که با از بین رفتن استبداد کم‌وبیش چشم‌گیر صاحب کارخانه از بین رفته بود) با تروری که دولت در قبال جامعه مدنی اعمال می‌کرد، مطابقت داشت. ولی در این مورد هم خوب است که از ساده‌نگری پرهیز کنیم: ما بیش از آنچه که فکر می‌کنیم، با «یک دولت سرگردان و کم‌سازمان‌یافته» روبه‌رو هستیم؛ و مرکز به ندرت دارای وحدت کلام است؛» حتا «داشتن ایدئولوژی واحد» تنها «نمای خارجی» بود. ۱۵۷

نقدهای متداول، توتالیتاریسم را به طور کامل از کارخانه‌ها و مؤسسه‌های تولیدی منفک می‌کند و به همین دلیل نیز یک‌جانبه و سطحی است. ما اگر به این تفکیک کلی و غیرمجاز پایان بخشیم، در آن صورت مقوله توتالیتاریسم به شکل نامناسب خود آشکار خواهد شد: مقوله‌ای که برای شناخت یک جامعه به ما کمک نمی‌کند، جامعه‌ای که در فاز آخر خود به اعماق «اعتقادات متعصبانه» فرو رفته بود، که (آن‌طور که کنان پیش‌بینی می‌کرد) همیشگی نبود، و توسط آنارشی کامل در محل‌های کار تخریب می‌شد: کارگران بی‌خیال محل کار خود را ترک می‌کردند، و حتا هنگامی که در محل کار حضور داشتند، طوری رفتار می‌نمودند که گویی در حال اعتصاب و کم‌کاریند و در ضمن این رفتار تحمل می‌شد. نمایندگان کارگری و سندیکایی که با این تصور در سال‌های آخر از اتحاد شوروی بازدید به عمل آوردند، متعجب بودند. در چین که می‌رفت تا مائوئیسم را پشت سر نهد، در بخش دولتی کماکان عادت‌هایی حاکم بود که از طرف یک روزنامه‌نگار غربی این‌طور تعریف می‌شد: «حتا آخرین فرد کارمند (...) اگر بخواهد،

می‌تواند تصمیم بگیرد که هیچ کار نکند، او می‌تواند یک یا دو سال در خانه بماند و دستمزد خود را در آخر ماه دریافت کند.» «فرهنگ تنبلی» در بخش خصوصی اقتصاد که در حال رشد بود نیز احساس می‌شد: «کارمندان سابق دولتی (...) دیر سر کار می‌آیند، بعد روزنامه می‌خوانند، نیم‌ساعت زودتر به سالن غذاخوری می‌روند، یک‌ساعت زودتر کار را تعطیل می‌کنند» و اغلب به دلایل خانوادگی، مثلاً چون «همسرش مریض است» سر کار نمی‌روند. و مدیران و تکنیسین‌هایی که کوشش می‌کنند انضباط و کارایی را وارد تولید کنند، اغلب نه تنها با مقاومت و فشار اخلاقی کارگران کارخانه (که مجازات مالی را برای کارگری که برای سرپرستی همسرش از کار به دور مانده، ننگ می‌دانند) روبه‌رو می‌شوند، بلکه گاه حتا مورد تهدید نیز قرار می‌گیرند و با اعمال خشونت از پایین نیز مواجه می‌شوند.^{۱۵۸} مشکل بتوان این مناسبات را با مقوله «توتالیتاریسم» توصیف کرد؛ اگر نقل قول مارکس را که در بالا آمد ملاحظه نظر قرار دهیم، بهتر به حقیقت نزدیک خواهیم شد. فقر فلسفه می‌تواند به ما کمک کند تا پدیده‌ای را که با شیوه برداشت فرضیه کلاسیک توتالیتاریسم، مطلقاً غیرقابل درک است، درک کنیم: در اتحاد شوروی، کشورهای اروپای شرقی و چین تخفیف کم‌وبیش رادیکال سیستم «مطلقه» همراه با تشدید شدید انضباط در محل کار صورت می‌گیرد؛ منابع مثال در چین تازه در سال ۱۹۹۳ این قانون به تصویب رسید که اخراج کارگران به علت غیبت طولانی مجاز است.^{۱۵۹}

البته و به ویژه در وضعیت‌های حاد و بحرانی در اتحاد شوروی و یا چین مائوئیستی مؤسسات تولیدی و کارگری از ترور برکنار نماند، اما زندگی روزمره تحت رژیم سپری می‌شد که از مطلقه بودن بسیار فاصله داشت. بر روی هم، می‌توان گفت که اعتراض متداول به این مقوله، تنها با به کمک انتزاع دوجانبه و انتخابی اقناع‌کننده خواهد بود. پراتز گرفتن مناسبات حاکم در مؤسسات کار و تولید از موضوع مورد تحقیق دیکتاتوری کمونیستی را به دیکتاتوری فاشیستی نزدیک می‌کند. فقط مسکوت گذاردن ترور و مجتمع اردوگاه‌های کار اجباری در مستعمرات و نیمه مستعمرات و حتا در شهرهای بزرگ به ضرر خلق‌هایی که از کشورهای مستعمره می‌آیند (مثل سرخ‌پوستان و یا سیاه‌پوستان آفریقایی)، مقدور می‌سازد که میان غرب لیبرال و کشورهای «توتالیترا» اختلاف قایل شد.

در مقایسه با اتحاد شوروی برژنف و جانشینان او، اتحاد شوروی استالین خصلت‌های دیگری عرضه می‌کرد، اما عنصر اصلی تفاوت آن در بسیج فوق‌العاده سیاسی و ایدئولوژیکی بود، که تا قبل از تلاشی و از دست دادن اعتبار خود، برای دوران طولانی نقش تعیین کننده‌ای در عملکرد دستگاه تولیدی و اقتصادی ایفا کرد. ده‌ها سال به طول انجامید تا این که یک دیکتاتوری رشد و تبلور یافت: روند پیدایش این دیکتاتوری شدید و بی‌رحمانه بود، ولی در عین حال توسط «اعتقادی متعصبانه» هدایت می‌شد که به گروه‌های نژادی و اجتماعی روحیه می‌بخشید، راه را برای ترقی و تعالی آنان هموار می‌کرد و حقوقی که آن‌ها تا آن لحظه از آن محروم بودند، به رسمیت می‌شناخت. بی‌معنی است که بخواهیم این تجربه تراژیک و پر از تضاد را با یک دیکتاتوری، مثل دیکتاتوری نازی‌ها مقایسه کنیم که دقیقاً به خاطر جنگ‌افروزی، کشورگشایی استعماری و ادعای مجدد سلسله مراتب طبقاتی، ایجاد شد و یا دیکتاتوری که از ابتدا دارای یک دستگاه دولتی و بوروکراسی عظیم با کارایی جاافتاده و منسجم بود و توانسته بود به صورتی هم‌گون در کلیه سطوح زندگی اجتماعی نفوذ کند. با وجود همه این‌ها، این مقایسه اکنون به نوعی بازار مکاره مبدل گردیده است که ما باید پیدایش آن را مورد تحقیق قرار دهیم.

زیر نویس ها:

پیش گفتار

medvedev, 1977, S.705	۱
Thurston, 1996, S. XIII f.	۲
Fejtö, 1992, S.9 u. 11	۳
Nirenstein, 1997	۴
Deitscher, 1966a, S. 184f.	۵
Trotzki, 1962. S. 447	۶
Kojeve 1954	۷
Roberts, 2006, S. 3	۸
Deutscher, 1962, S. 273.	۹
Roberts, 2006, S. 273.	۱۰
in: Fontaine, 2004, S. 76.	۱۱
Thomas, 1988, S. 78	۱۲
De Caspari, 1956, S. 15f	۱۳
Bobbio, 1997, S. 89	۱۴
Arendt, 1945, S. 181	۱۵
Corce, 1993, Bd, 2, S. 33f u. 178.	۱۶
Mann, 1986a, S. 271 u. 278f.	۱۷
Webb, 1982-85Z Bd. 4, S.242	۱۸
Bobbio, 1997, S. 89	۱۹
Rosselli, 1988, S.358,362, 367	۲۰
Rosselli, 1988, S. 301, 304-306 u. 381	۲۱
Churchill, 1974, S. 7290	۲۲
Toynbee, 1953, S. 13-15	۲۳
Gleason, 1995, S. 121	۲۴
Cohen, 1986. S. 13	۲۵
Spengler, 1933, S. 86.	۲۶
Trotzki, 1988, S.1285	۲۷

بخش نخست

- Chruschtschow, 1990, S. 75 ۱
- Deutscher, 1966b, S.7 ۲
- Chruschtschow, 1990, S. 27f ۳
- Chruschtschow, 1990, S. 47f, 50 ۴
- Chruschtschow, 1990, S. 52f ۵
- Zubkova, 2003, S.223 ۶
- Trotzki, 1971, Bd.1, S. 229, 236 ۷
- Trotzki, 1988, S..1259 ۸
- Hoffman, 1995, S. 59 ۹
- Wolkogonow, 1989, S. 500-504 ۱۰
- Knight, 1997, S. 132 ۱۱
- Medvedev, 2003, S.231f ۱۲
- Montefiore, 200, S. 416 ۱۳
- Dimitroff, 2000, S.392 ۱۴
- Dimitroff, 2000, S. 387 ۱۵
- Roberts, 2006, S.7 ۱۶
- Goebbels, 1992,S. 1620 ۱۷
- In: Butler, 2005, S. 71f ۱۸
- Goebbels, 1992, S. 1590 ۱۹
- Wolkow, 2003, S. 111. در دست قضایی را در دست خود دارد. ۲۰
- Goebbels, 1992, S. 1597 ۲۱
- Besymenski, 2003, S. 422-425 ۲۲
- Costello, 1991, S. S. 438 ۲۳
- Goebbels, 1992, S. 1599 ۲۴
- Roberts, 2006, S.35 ۲۵
- Wolkow, 2003, S. 110 ۲۶
- Costello, 1991, S.436f ۲۷
- Kershaw, 2000, S. 376 u. 372 ۲۸
- Kershaw, 2000, S. 380-401 ۲۹
- Besymenski, 2003, S. 380-386 ۳۰
- Roberts, 2006, S. 66-69 ۳۱
- Ferro, 2008, S. 64 ۳۲
- Liddel Hart, 2007, S.414 ۳۳
- Liddel Hart, 2007, S.417f ۳۴
- Goebbels, 1992, S. 1601 u. 1609 ۳۵
- Goebbels, 1992, S. 1601 ۳۶
- In: fest, 1973, S.878 ۳۷
- Ferro, 2008, S.189 ۳۸
- Goebbels, 1992, S. 1619 ۳۹
- Goebbels, 1992, S. 1639f ۴۰
- Goebbels, 1992, S. 1645 ۴۱

- Goebbels, 1992, S. 1656-58 ۴۲
- Goebbels, 1992, S. 1665 ۴۳
- Liddel Hart, 2007, S. 417f ۴۴
- Hillgruber, 1988, S. 296f ۴۵
- Zitiert in: Hillgruber, 1988, S. 299 ۴۶
- Hillgruber, 1988, S. 308 u. 306 ۴۷
- Medvedev, 2003, S. 216 ۴۸
- In: Butler, 2005, S. 41 ۴۹
- Webb, 1982-85 Bd. 4. S. 472 ۵۰
- Klemperer, 1996, Bd 1, S.647 ۵۱
- Medvedev, 2003, S. 222f ۵۲
- Hilter, 1965, S.1682 ۵۳
- Hitler, 1989, S. 70 ۵۴
- Liddel Hart, 2007, S. 404 ۵۵
- Werth, 2007, S. 352 ۵۶
- Tucker, 1990, S.97f ۵۷
- Stalin, 1971-73, Bd 13, S. 67 ۵۸
- Trotzki, 1988, S. 930 ۵۹
- Fritz Todt zitat: Irving, 1983, S. 341 ۶۰
- Hitler, 1980, S.366 ۶۱
- Wolkogonow, 1989, S. 501 ۶۲
- Wolkogonow, 1989, S. 501, 641 u. 570 -572 ۶۳
- Wolkogonow, 1989, S. 597 ۶۴
- Montefiore, 2007. S.503 ۶۵
- Roberts, 2006, S. 81 ۶۶
- Schneider, 1994, S. 278f ۶۷
- Goebbels, 1992, S. 1656 ۶۸
- Althuser, 2005, S.12 ۶۹
- Chruschow, 1990, S.56f ۷۰
- Graziosi, 2007, S.70f ۷۱
- Torri, 2000. S.617 ۷۲
- Grundfeld, 1996, S. 107 ۷۳
- Pappe, 2008, S.3 ۷۴
- MacDonogh, 2007, S.1 ۷۵
- Hillgruber, 1988, S.365 ۷۶
- Churchill, 1974, S.7069 ۷۷
- Hillgruber, 1988, S.365 ۷۸
- Naimark, 2001, S.113 ۷۹
- Naimark, 2001, S. 115 ۸۰
- Naimark, 2001, S. 116 ۸۱
- Naimark, 2001, S. 118 ۸۲
- Naimark, 2001, S. 116f ۸۳
- Naimark, 2001, S. 113 ۸۴
- Deak, 2002, S. 48 ۸۵
- Stalin, 1971-73, Bd 14, S. 238 ۸۶

Stalin, 1971-73, Bd 14, S. 266f	۸۷
Siehe Losurdo, 2007, Kap. 4, paragr. 2	۸۸
Loewen, 2006, S.42 u. 125-127	۸۹
Bucharin, 1984, S.73	۹۰
Hoopes/Brinkley, 1997, S.2	۹۱
Schlesinger jr. 1959 – 65, Bd. 2, S.3-15	۹۲
Nevins/commager, 1960, S. 455	۹۳
Johnson, 1991, S. 256	۹۴
Hofstadter, 1982, Bd. 3, S. 392f	۹۵
Figes, 1997, S. 410f	۹۶
Figes, 1997, S. 414	۹۷
In: Marcucci, 1997, S. 156f	۹۸
Wolkogonow, 1989, S. 707	۹۹
Roberts, 2006, S.272	۱۰۰
WolkoGonow, 1989, S. 707	۱۰۱

بخش دوم

vgl. Losurdo, 2007, Kap. 2	۱
Werth, 2007, S. 49f	۲
Broue, 1988, S.298	۳
In: Cohen, 1975, S.75	۴
Bucharin, 1966, S. 329-331	۵
‡In Carr, 1964, S. 81	۶
Bucharin, 1970, S. 104f	۷
Lenin, 1951-71, Bd. 27, S. 53	۸
Conquest, 1968, S. 18f	۹
Lenin, 1951-71, Bd. 28, S. 490.	۱۰
Stalin 1971-73, Bd. 3, S. 127	۱۱
Stalin 1971-73, Bd. 3, S. 197 u. 157	۱۲
Figes, 1997, S. 699 u. 697	۱۳
Stalin 1971-73, Bd. 4, S. 252	۱۴
Stalin 1971-73, Bd. 3, S. 236	۱۵
Stalin 1971-73, Bd. 3, S. 202, 199 u. 208	۱۶
Stalin 1971-73, Bd. 3, S. 286	۱۷
Stalin 1971-73, Bd. 11, S. 308	۱۸
Trotzki, 1998, S.905f	۱۹
Trotzki, 1997-2001 Bd. 3, S. 476, 554 u. 566	۲۰
Trotzki, 1988, S.1001 u. 1333	۲۱
Figes, 1997, S. 771	۲۲
In: flores, 1990, S. 29.	۲۳
Furet/Richet, 2003, S. 80.	۲۴
In Furet, 1995, S. 131	۲۵
Marx/Engels, 1955-89, Bd. 4, S. 484, 489	۲۶
In: Figes, 1997, S. 771	۲۷
Losurdo, 2000b, Kap. 2	۲۸
Hegel, 1969-79 Bd. 3, S.318	۲۹
Marx/Engels, 1955-89 Bd. 4, S. 466	۳۰
Marx/Engels, 1955-89 Bd. 17, S. 339	۳۱
Stalin, 1971-76 Bd. 13, S. 14f	۳۲
Stalin, 1971-73, Bd. 13, S. 316f	۳۳
Stalin, 1971-73, Bd. 14, S. 33	۳۴
Stalin, 1971-73, Bd. 13, S. 317-319	۳۵
Losurdo, 2000a, Kap. 10	۳۶
Stalin, 1971-73, Bd. 13, S. 319	۳۷
Stalin, 1971-73, Bd. 14, S. 31	۳۸
Trotzki, 1988, S. 957	۳۹
Trotzki, 1971, Bd. 2, S.237	۴۰
Trotzki, 1988, 972f	۴۱

Stalin, 1971-73, Bd. 14, S. 34	۴۲
Trotzki, 1988, S. 941	۴۳
Trotzki, 1988, S. 946	۴۴
Stalin, 1971-73, Bd. 13, S. 303f	۴۵
Trotzki, 1988, S. 763	۴۶
Trotzki, 1988, S. 757	۴۷
In: Carr, 1968-69, Bd. 1, S.32	۴۸
Carr, 1968-69, S.30f	۴۹
Marcucci, 1997, S. 143	۵۰
Trotzki, 1988, S. 957.	۵۱
Trotzki, 1988, S. 843	۵۲
Trotzki, 1988, S. 846.	۵۳
Stalin, 1971-73, Bd. 14, S.87	۵۴
Trotzki, 1988, S. 846.	۵۵
Trotzki, 1988, S. 850	۵۶
Lenin, 1955-71, Bd. 25,S.415	۵۷
Lenin, 1955-71, Bd. 25, S. 436	۵۸
Figes, 1997, S. 730-732	۵۹
Gramsci, 1987, S. 56f	۶۰
Pnnekoek, 1920, S.36	۶۱
In: Kollontai, 1976, S.240f.	۶۲
Gorter, 1920, S. 37	۶۳
In: Kollontai, 1976, S. 242	۶۴
In: Kollontai, 1976, S. 199f.	۶۵
Gorter, 1920, S. 87	۶۶
Gorter, 1920, S. 33	۶۷
Losurdo, 2000a, Kap. 2	۶۸
In: Kollontai, 1976, S. 240	۶۹
In: Carr, 1964, S. 240.	۷۰
Stalin, 1971-73, Bd. 14, S. 70	۷۱
Stalin, 1971-73, Bd. 14, S. 74	۷۲
Trotzki, 1988, S. 966f.	۷۳
Stalin, 1971-73, Bd. 14, S. 228f.	۷۴
Stalin, 1971-73, Bd. 14, S. 229.	۷۵
Cohen, 1975, S. 344.	۷۶
Thurston, 1996, S. 20.23	۷۷
Kirilina, 1995, S. 223	۷۸
Kirilina, 1995, S. 193	۷۹
Chlewnjuk, 1998, S.365	۸۰
Kirilina, 1995, S. 203	۸۱
Trotzki, 1988, S. 573	۸۲
Trotzki, 1988, S. 986	۸۳
Trotzki, 1967, S. 50	۸۴
Trotzki, 1988, S. 655.	۸۵
Trotzki, 1988, S. 655.	۸۶

- Trotzki, 1988, S. 854. ۸۷
- Trotzki, 1988, S. 851. ۸۸
- Trotzki, 1967, S. 50 ۸۹
- Kirilina, 1995, S. 67-70. ۹۰
- Trotzki, 1988, S. 857 ۹۱
- Trotzki, 1988, S. 553. ۹۲
- Trotzki, 1988, S. 655. ۹۳
- Trotzki, 1988, S. 856-861. ۹۴
- Trotzki, 1988, S. 986. ۹۵
- Trotzki, 1967, S. 50f. ۹۶
- Souvarine, 1977, S. 376. ۹۷
- Fischer, 1991, Bd. 2, S. 217f. ۹۸
- Fischer, 1991, Bd. 2. S. 256f. ۹۹
- Malaparte, 1992, S. 46 ۱۰۰
- Malaparte, 1992, S. 71f. ۱۰۱
- Broue, 1988, S. 655. ۱۰۲
- Broue, 1988, S. 655. ۱۰۳
- Malaparte, 1992, S. 71. ۱۰۴
- Stalin, 1971-73, Bd. 2, S. 101-106. ۱۰۵
- Broue, 1988, S. 540. ۱۰۶
- Lenin, 1955-71, Bd. 5, S. 485. ۱۰۷
- Mayer, 2000, S. 271f. ۱۰۸
- Broue, 1988, S. 619. ۱۰۹
- Malaparte, 1992, S. 71. ۱۱۰
- Broue, 1988, S. 639. ۱۱۱
- Thurston, 1996, S. 34. ۱۱۲
- Fischer, 1991, Bd. 2. S. 250. ۱۱۳
- Trotzki, 1988, S. 986. ۱۱۴
- Trotzki, 1967, S. 45 u. 46. ۱۱۵
- Lenin, 1955-71, Bd. 31, S. 20f. ۱۱۶
- Broue, 1988, S. 705. ۱۱۷
- Chruschtschow, 1990, S. 31. ۱۱۸
- Humbert-Droz, 1971, S. 379f. ۱۱۹
- Graziosi, 2007, S. 336. ۱۲۰
- Humbert-Droz, 1971, S. 379. ۱۲۱
- Cohen, 1975, S. 285. ۱۲۲
- Lenin, 1955-71, Bd. 5, S. 370. ۱۲۳
- Cohen, 1975, S. 356-360. ۱۲۴
- Wolkogonow, 1989, S. 295. ۱۲۵
- Lenin, 1955-71, Bd. 5, S. 371. ۱۲۶
- Fischer, 1991, Bd. 2, S. 326. ۱۲۷
- Strong, 2004, Kap. 5 ۱۲۸
- Chruschtschow, 1990, S. 32 u. 34 ۱۲۹
- Flores, 1990, S. 215f ۱۳۰
- Chlewnjuk, 1998, S. 28 ۱۳۱

- Trotzki, 1997-2001, Bd. 3, S.421-425 ۱۳۲
- Trotzki, 1988, S. 490 ۱۳۳
- Rogowin, 1998, S. 91 ۱۳۴
- Rogowin, 1998, S. 100 ۱۳۵
- Rogowin, 1998, S. 288f. ۱۳۶
- Rogowin, 1998, S. 11f ۱۳۷
- Carr, 1964, S. 876 ۱۳۸
- Broue,1988, S. 734 ۱۳۹
- Broue,1988, S. 742 ۱۴۰
- Hillgruber, 1988, S. 165 ۱۴۱
- Trotzki, 1988, S. 117 ۱۴۲
- Trotzki, 1988, S. 1179 ۱۴۳
- Trotzki, 1988, S. 1253f. ۱۴۴
- Trotzki, 1988, S. 1258f. ۱۴۵
- Trotzki, 1988, S. 1183. ۱۴۶
- Trotzki, 1988, S. 1341. ۱۴۷
- Trotzki, 1988, S. 1273 ۱۴۸
- Goebbels, 1996, S. 123. ۱۴۹
- Goebbels, 1992, S. 1614. ۱۵۰
- Goebbels, 1992, S. 1635. ۱۵۱
- Rogowin, 1999, S. 288f. ۱۵۲
- Broue,1988, S. 708. ۱۵۳
- Trotzki, 1967, S. 42. ۱۵۴
- Trotzki, 1988, S. 1334. ۱۵۵
- Wolkogonow, 1989, S. 514f. ۱۵۶
- Mayer, 2000, S. 621. ۱۵۷
- Chlewnjuk, 1998, S. 61. ۱۵۸
- Trotzki, 1988, S. 297-299. ۱۵۹
- Deutscher, 1962, S. 520f. ۱۶۰
- Deutscher, 1962, S. 395. ۱۶۱
- Dimitroff, 2000, S. 142. ۱۶۲
- Trotzki, 1988, S. 913. ۱۶۳
- Wolkogonow, 1989, S. 415. ۱۶۴
- Chlewnjuk, 2006, S. 162. ۱۶۵
- Wolkogonow, 1989, S. 412. ۱۶۶
- Benesch, 1954, S. 19f. ۱۶۷
- In: Nolte, 1987,S. 306f. ۱۶۸
- Conquest, 1968, S.219. ۱۶۹
- Churcill, 1963, S. 321. ۱۷۰
- Hitler, 1989, S. 447 (gespräch vom Juli 1942) ۱۷۱
- Conquest, 1968, S. 219. ۱۷۲
- In. Rogowin, 1998, S. 520. ۱۷۳
- Schneider, 1994, S. 248. ۱۷۴
- Deutscher, 1962, S. 521 ۱۷۵
- Roberts, 2006, S. 16. ۱۷۶

In: Cohen, 1975, S. 75. ۱۷۷

In: Cohen, 1975, S. 288. ۱۷۸

Feuchtwanger, 1993, S. 88. ۱۷۹

بخش سوم

Maistre, 1984, Bd 12, S. 59f.	۱
Marx/Engels 1955-1989, Bd. 12. S. 682.	۲
In: Werth, 2001, S. 50.	۳
In: Werth, 2001, S. 53.	۴
Schmid, 1974, S. 17.	۵
Kerenski, 1989, S. 415.	۶
Kerenski, 1989, S. 340.	۷
Figes, 1997, S. 321	۸
Figes, 1997, S. 322.	۹
Werth, 2007, S. 28f.	۱۰
Figes, 1997, S. 394f.	۱۱
Werth, 2007. S. 41f.	۱۲
Figes, 1997, S.379	۱۳
Werth, 2007, S.31	۱۴
Werth, 2007, S. 63, 52f.	۱۵
Werth, 2007, S.53, 51	۱۶
Werth, 2007, S. XV	۱۷
Werth, 2007, S. 27 und 37f	۱۸
Figes, 1997, S.38f.	۱۹
Lincoln, 1994, S.147	۲۰
Figes, 1997, S. 365	۲۱
Figes, 1997, S. 328, 417, 365	۲۲
Figes, 1997, S. 360	۲۳
Figes, 1997, S. 757	۲۴
Figes, 1997, S. 752	۲۵
Figes, 1997, S. 752	۲۶
Figes, 1997, S. 730	۲۷
Figes, 1997, S. 86	۲۸
Figes, 1997, S. 678f	۲۹
Werth, 2007, S. 26	۳۰
Werth, 2007, S. 53f	۳۱
In: Flores, 1990, S.41	۳۲
Lenin, 1955-71	۳۳
Figes, 1997, S. 699f.	۳۴
Benjamin, 1955, S. 53	۳۵
Werth, 2007, S. 51	۳۶
Kautsky, 1919, S. 54	۳۷
Kautsky, 1919, S. 59	۳۸
Kautsky, 1919, S. 50	۳۹
Kautsky, 1919, S. 53, 55	۴۰
Kautsky, 1919, S. 54	۴۱

Trotzki, 1988, S. 848	۴۲
Kautsky, 1919, S. 58	۴۳
Kautsky, 1919, S. 58	۴۴
Kautsky, 1919, S. 43	۴۵
In: Flores, 1990, S.41	۴۶
In: Flores, 1990, S. 32f	۴۷
In: Furet, 1995, S. 129	۴۸
In: Carr, 1968-69	۴۹
Agosti, 1975-79	۵۰
Dimitroff, 1976, S. 93-164	۵۱
Trotzky, 1977, S.78	۵۲
Herzen, 1851, S. 160 u. 162	۵۳
Stalin, 1971-73, Bd. 13, S. 33	۵۴
Stalin, 1971-73, Bd. 13, S. 38	۵۵
Mao Zedong, 1968-78 BD 2, S. 246	۵۶
Carr, 1968-69, Bd 1, S. 31	۵۷
Hegel, 1969-79, Bd. 3, S 431 441	۵۸
Trotzky, 1988, S. 845f	۵۹
Losurdo, 20000, Kap. V	۶۰
Stalin, 1971-73, S. 120	۶۱
Stalin, 1971-73, Bd. 11, S. 305-311	۶۲
Bucharin, 1969, S. 160.	۶۳
Bucharin, 1969, S. 159 u. 161	۶۴
Bucharin, 1969, S. 113	۶۵
Lenin, 1955-1971, Bd.38, S. 301	۶۶
Hegel, 1919-20, S.896f	۶۷
Lenin, 1955-71, bd 22. S. 148	۶۸
Stalin, 1971-1973, BD. 11, S.308	۶۹
Stalin, 1971-1973, BD. 15, S.218	۷۰
Stalin, 1971-1973, BD. 15, S.193	۷۱
Stalin, 1971-1973, BD. 15, S.206	۷۲
Stalin, 1971-1973, BD. 15, S.252	۷۳
Stalin, 1971-1973, BD. 15, S.263-270	۷۴
Kelsen, 1955, S.109f	۷۵
Trotzki, 1988, S. 853	۷۶
Lenin, 1966-71, Bd. 38, S.91	۷۷

بخش چهارم

- Werth, 2007, S.VII und XIV .۱
- Tucker, 1990, S.120 .۲
- Cohen, 1975, S.204 .۳
- Cohen, 1975, S. 209 .۴
- Cohen, 1975, S. 215 .۵
- Stalin, 1071-1973, Bd. 7, S.106 .۶
- Stalin, 1071-1973, Bd. 7, S.110 .۷
- Stalin, 1071-1973, Bd. 7, S.75 .۸
- Stalin, 1071-1973, Bd. 7, S.148f .۹
- Stalin, 1071-1973, Bd. 7, S.167f .۱۰
- Stalin, 1071-1973, Bd. 7, S.109 .۱۱
- Stalin, 1071-1973, Bd. 7, S.158 .۱۲
- Stalin, 1071-1973, Bd. 7, S.108 .۱۳
- Figes, 1997, S.458 .۱۴
- Stalin, 1071-1973, Bd. 7, S.139 .۱۵
- Stalin, 1071-1973, Bd. 7, S.109f .۱۶
- Stalin, 1071-1973, Bd. 7, S.139 u. 160 .۱۷
- Stalin, 1071-1973, Bd. 7, S.7 .۱۸
- Stalin, 1071-1973, Bd. 7, S.140 .۱۹
- Stalin, 1071-1973, Bd. 7, S.137 .۲۰
- Stalin, 1071-1973, Bd. 7, S.329 .۲۱
- Stalin, 1071-1973, Bd. 11, S. 219f .۲۲
- Taylor, 1996, S.89 .۲۳
- Carr, 1968-69, Bd.2, S.265 .۲۴
- Jedrzejewicz, 1982, S. 93f .۲۵
- Davies, 1989, S.441 .۲۶
- Davies, 1989, S.443-447 .۲۷
- Cohen, 1975, S.263 .۲۸
- Cohen, 1975, S. 190 .۲۹
- Cohen, 1975, S. 191 .۳۰
- Stalin, 1071-1973, Bd. 4, S.104 .۳۱
- Wolkogonow, 1989, S.506 .۳۲
- Mayer, 2000, S.630 .۳۳
- Chlewnjuk, 1998, S. 174 .۳۴
- Stalin, 1071-1973, Bd. 14, S.68 .۳۵
- Stalin, 1071-1973, Bd. 14, S.74 .۳۶
- Stalin, 1071-1973, Bd. 14, S.88 .۳۷
- Stalin, 1071-1973, Bd. 14, S.87 .۳۸
- Trotzki, 1988, S. 653 .۳۹
- Stalin, 1071-1973, Bd. 13, S.61f .۴۰
- Stalin, 1071-1973, Bd. 7, S.51-55 .۴۱

- Trotzki, 1988, S. 568 .۴۲
- Trotzki, 1997-2001, Bd. 3, S.437 .۴۳
- Trotzki, 1988, S. 569 .۴۴
- Trotzki, 1988, S. 930f .۴۵
- Roberts, 2006, S. 296 .۴۶
- Roberts, 2006, S. 247-249 .۴۷
- MacDonogh, 2007, S. 215 f. .۴۸
- Werth, 2007, S.XIX .۴۹
- Toynbee, 1953, S. 13-15 .۵۰
- Medvedev, 2003, S.136 .۵۱
- Sherry, 1995, S.182 .۵۲
- Kirilina, 1955, S.52 .۵۳
- Kirilina, 1995, S. 192 .۵۴
- Medvedev, 2003, S.6-8 .۵۵
- Marcucci, 1997, S.151f. .۵۶
- Montefiore, 2007, S. 503f. .۵۷
- Cohen, 1975, S. 127. .۵۸
- Kuromiya, 1988, S. 127 .۵۹
- Kennan, 2001 .۶۰
- Mayer, 2000, S. 633 .۶۱
- Losurdo, 2007, Kap. 5 .۶۲
- Cohen, 1975, S. 348 .۶۳
- Tucker, 1990, S.331f. .۶۴
- Medvedev, 1977, S. 223f. .۶۵
- Lewin, 2003, s: 389-397 .۶۶
- Tucker, 1990, S. 201 .۶۷
- Cohen, 1975, S. 335 .۶۸
- Figes, 1997, S.114 .۶۹
- Trotzki, 1988, S. 694 .۷۰
- Trotzki, 1988, S. 863 .۷۱
- Trotzki, 1988, S. 862 .۷۲
- Trotzki, 1988, S. 856 .۷۳
- Cohen, 1986, S. 68f. .۷۴
- Medvedev, 1977, S. 404 .۷۵
- Schmidt, 1950, S.446. .۷۶
- Zubkova, 2003, S. 42 .۷۷
- Appelbaum, 2003, S. XXXVIII .۷۸
- Appelbaum, 2003, S. XXII .۷۹
- Appelbaum, 2003, S.16f. .۸۰
- Chelwnjuk, 2006, S.57 .۸۱
- Chelwnjuk, 2006, S. 59f. .۸۲
- Appelbaum, 2003, S. 83f. .۸۳
- Appelbaum, 2003, S. 89 .۸۴
- Appelbaum, 2003, S. 85 .۸۵
- Appelbaum, 2003, S. 75 .۸۶

- Chlewnjuk, 2006, S.75-79 .۸۷
- Appelbaum, 2003, S. 76 .۸۸
- Appelbaum, 2003, S. 66 .۸۹
- Appelbaum, 2003, S. 232f .۹۰
- Appelbaum, 2003, S. 234f .۹۱
- Appelbaum, 2003, S. 103 .۹۲
- Appelbaum, 2003, S. 83 .۹۳
- Appelbaum, 2003, S. 93 .۹۴
- Appelbaum, 2003, S. 232 .۹۵
- Appelbaum, 2003, S. 240 .۹۶
- Appelbaum, 2003, S. 240 .۹۷
- Appelbaum, 2003, S. XXVIIIf. .۹۸
- Appelbaum, 2003, S. 414 .۹۹
- Appelbaum, 2003, S. 447f. .۱۰۰
- Chlewnjuk, 2006, S. 29 .۱۰۱
- Chlewnjuk, 2006, S. 212 .۱۰۲
- Chlewnjuk, 2006, S. 250f. .۱۰۳
- Conquest, 2006, S.IX .۱۰۴
- Appelbaum, 2003, S. XXIX .۱۰۵
- Mayer, 2000, S.236 .۱۰۶
- Hughes, 1990, S. 212. .۱۰۷
- Losurdo, 2010, Kap. 3 .۱۰۸
- Hughes, 1990, S. 546-552 .۱۰۹
- Losurdo, 2007, Kap. 5 .۱۱۰
- Arendt, 1943 .۱۱۱
- Losurdo, 2007, Kap.4 .۱۱۲
- Scotti, 1991. .۱۱۳
- Chlewnjuk, 2006, S. 103 .۱۱۴
- Werth, 2006, S. 167 .۱۱۵
- Goldmann, 2007, S. 3f. .۱۱۶
- Goldmann, 2007, S. 120 .۱۱۷
- Goldmann, 2007, S.128 .۱۱۸
- Goldmann, 2007, S. 8 .۱۱۹
- Goldmann, 2007, S. 240 .۱۲۰
- Fuert/Richet, 2003, S. 86 .۱۲۱
- Marx/Engels, 1955-89, BD. 23, S.281f. .۱۲۲
- Davis, 2001, S. 50f. .۱۲۳
- Anett, 2001, S. 5f. .۱۲۴
- Woodward, 1963, S. 260f. .۱۲۵
- Friedman, 1993, S. 95 .۱۲۶
- Blackmon, 2008, S. 57 .۱۲۷
- Chlewnjuk, 2006, S. 349 .۱۲۸
- Woodward, 1953, S. 207 .۱۲۹
- Washington, 2007 .۱۳۰
- Kotek/Rigoulot, 2000, S. 92 .۱۳۱

- E.R. 1997 .۱۳۲
Martin, 2001, S. 6 .۱۳۳
Stalin, 1971-73, Bd. 5, S. 31 .۱۳۴
Martin, 2001, S. 1f. .۱۳۵
Washbourn, 1992, S. 252-254 .۱۳۶
Graziosi, 2007, S. 202 .۱۳۷
Hitler, 1939, S. 82 .۱۳۸
Hitler, 1961, S.131f. .۱۳۹
Hitler, 1965, S. 1591 .۱۴۰
Stalin, 1971-73, Bd. 5, S. 32 .۱۴۱
Hitler, 1939, S. 730 .۱۴۲
Tucker, 1990, Kap. 1-3 .۱۴۳
Lenin, 1555, Bd. 9, S. 15 .۱۴۴
Fitzpatrick, 1994, S. 248 .۱۴۵
Payne, 2001, S. 16 .۱۴۶
Goldman, 2007, S. 14-16 .۱۴۷
Kuromiya, 1988, S. 128f. .۱۴۸
Payne, 2001, S. 39f. .۱۴۹
Goldman, 2007, S.28 .۱۵۰
Stalin, 1971-73, Bd. 14, S. 36 .۱۵۱
Payne, 2001, S. 39f. .۱۵۲
Figes, 1997, S. 114 .۱۵۳
Blackmon, 2008, S. 56 .۱۵۴
Blackmon, 2008, S. 1ff. .۱۵۵
Marx/Engels, 1955-89, Bd.4, S. 151 .۱۵۶
Payne, 2001, S. 3f. .۱۵۷
Sisci, 1994, S. 86 .۱۵۸
Sisci, 1994, S. 107 .۱۵۹